قصهٔ ما به سر رسید



سیّد محمّد علی جمالزاده

قصهٔ ما به سر رسید

سیّد محمّدعلی جمالزاده

تهران، ۱۳۷۹

جمال‌زاده محمدعلی، ۱۲۷۰ ـ ۱۳۷۶.
قصهٔ ما به‌سر رسید / محمدعلی جمالزاده؛ به‌کوشش علی دهباشی. ـ تهران:
سخن، ۱۳۷۹.
[۴۲۲] ص.: ـ (مجموعهٔ آثار جمال‌زاده؛ ۸)
شابک: ۵-۲۱-۶۹۶۱-۹۶۴ ISBN: 964 - 6961 - 21 - 5
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب‌نامه به‌صورت زیرنویس.
۱. داستان‌های کوتاه فارسی ـ ـ قرن ۱۴. ۲. جمال‌زاده محمدعلی، ۱۲۷۰ ـ ۱۳۷۶ سرگذشتنامه
کتابشناسی. الف. دهباشی، علی، ۱۳۳۷ ـ، گردآورنده. ب. عنوان.
PIR ۸۰۰۷ / ۵۵ ق ۸ فا ۳/۶۲
۱۳۷۹ ق ۵۹۷ ج
۱۳۷۹
کتابخانهٔ ملی ایران ۷۸ـ۱۳۵۳۴م

انتشارات سخن

قصهٔ ما به سر رسید

نوشته: سیّد محمّدعلی جمالزاده

به کوشش: علی دهباشی

چاپ اول ۱۳۷۹

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

چاپ: مهارت

لیتوگرافی: صدف

خیابان انقلاب ـ مقابل دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۹۲ تلفن: ۶۴۶۸۹۳۸

ISBN 964 - 6961 - 21 - 5 شابک ۵ ـ ۲۱ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴

یادداشت هیأت امنا

نویسندهٔ شهیر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت‌نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود راکه تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت‌نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و با مجموعهٔ کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیأت امنایی خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در مادهٔ ۱۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیأت امناء و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانهٔ تحصیلی جمالزاده.

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسهٔ خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانهٔ مساکین سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

همچنین آن مرحوم کتابخانهٔ خود را به کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیهٔ سهام شرکت سیمان راکه مالک بود برای

کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیأت با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی‌اکبر سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی‌بود و یکی‌نبود ـ دارالمجانین ـ صحرای محشر ـ آسمان و ریسمان (توسط کانون معرفت) وکهنه و نو ـ هفت کشور ـ جنگ ترکمن ـ قنبرعلی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی‌اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امناء برگزید. درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسلهٔ انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد.

اینک مؤسسهٔ انتشارات سخن تجدید چاپ کتابهایی از آن نویسندهٔ فقید را برعهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستداران قرار می‌گیرد.*

چون چاپهای پیشین نوشته‌های مرحوم جمالزاده‌در سنوات مختلف با حروف‌چینی‌های متنوع و رسم‌الخطهای مرسوم آن دوره‌ها انتشار یافته است و ضرورت می‌بود که همه کتابها در مجموعهٔ کنونی به رسم‌الخط یکنواخت منتشر شود و ترتیب چاپ و صفحه‌آرایی به سلیقهٔ امروزیان باشد. زحمت این مراتب و مراحل به آقای علی دهباشی واگذار شده‌است.

برای اطلاع بیشتر نسبت به بخششهای دیگر مرحوم جمالزاده‌به گفتار ضمیمهٔ این کتاب مراجعه شود.

هیأت امناء:

جواد شیخ‌الاسلامی ـ محمدابراهیم باستانی پاریزی ـ ایرج افشار.

---

* یکی بود و یکی نبود ـ قلتشن دیوان ـ تلخ و شیرین ـ قصهٔ ما به سر رسید ـ دارالمجانین ـ تصویر زن در فرهنگ ایرانی ـ خلقیات ما ایرانیان ـ هفت کشور ـ غیر از خدا هیچکس نبود ـ صندوقچهٔ اسرار ـ کهنه و نو ـ قنبرعلی ـ کشکول جمالی ـ قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار ـ آسمان و ریسمان ـ هفت قصه ـ شاهکار ـ آشنایی با حافظ ـ فرهنگ لغات عامیانه ـ قصه‌نویسی ـ نقد ادبی ـ برگزیدهٔ آثار و خاطرات جمالزاده.

یادداشت ناشر

سیّد محمّدعلی جمالزاده را پایه‌گذار داستان‌نویسی جدید فارسی و ندا دهندهٔ تجدید حیات نثر فارسی شمرده‌اند. عموم کسانی که دربارهٔ نثر فارسی معاصر و داستان‌نویسی جدید فارسی بحث کرده‌اند جمال‌زاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده‌اند.

تأثیری که **یکی بود و یکی نبود** در نثر و داستان‌نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمال‌زاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچهٔ آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگِ خروس سحری کاروان خواب‌آلود [ادبیات] را بیدار سازد.» این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است.

انتشارات سخن در ادامهٔ فعّالیّتهای خود بعد از چاپ مجموعه‌های ***«از میراث ادب فارسی»*** و ***«شعر معاصر ایران»*** که هر کدام بخش مهمّی از ادبیات ایران را دربرمی‌گیرد طرح چاپ مجموعهٔ آثار سیّد محمّدعلی جمال‌زاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امناء: آقایان دکتر جواد شیخ‌الاسلامی ــ دکتر محمّدابراهیم باستانی

همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمال‌زاده و آثار او آشنایی دارد.

در چاپ انتشارات سخن از آثار سیّد محمّدعلی جمالزاده نکاتی مانند: رسم‌الخط، املای کلمات و علایم نقطه‌گذاری تا آنجاکه به اصالت متن و شیوهٔ نگارش جمال‌زاده صدمه‌ای وارد نیاید، یکدست شده است. امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دورهٔ کامل و منقّح از آثار این نویسندهٔ بزرگ را دراختیار دوستداران ادب فارسی قرار دهیم.

علی‌اصغر علمی

فهرست

بخش اول

بخش دوم

ترجمه‌هایی از زبان‌های دیگر

بخش اول

حقیقت اساسی:
«هست از پس‌پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد، نه تو مانی و نه من»
«منسوب به‌خیام»

دیباچه

هرچند بی‌هیچ برو برگردی قصهٔ کسی که اکنون با شما صحبت می‌دارد دارد به‌سر می‌رسد و دیگر هیچ پزشک حاذق و هیچ جراح ماهر زبردست و حتی هیچ سحر و اعجازی نمی‌تواند پایان این قصه را به‌عقب اندازد و نیز هیچ آدم زنده و جانداری ولو دهری‌مذهب و هرهری‌عقیدت و یا اصلاً لامذهب و بی‌دین هم باشد نمی‌تواند منکر این کلام قدیم بگردد که **«اناالله وانااليه راجعون»**. آمده‌ایم و دست خودمان نبوده است و باید برویم و دست خودمان نیست.

کسی که اکنون این سطور را می‌نویسد درست ۸۸ سال هجری قمری[۱] از عمرش گذشته و کاملاً دستگیرش شده است که به‌قول مولای روم که عادت ندارد حرف نسنجیده بزند:

«ازدیگ‌جهان چون دو سه کفگیر کشیدی»
باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی»[۲]

---

۱. محمدعلی جمال‌زاده به‌موجب قرآن‌مجید خانوادگی که اکنون در تصاحب اوست در شب ۱۲ جمادی‌الثانی ۱۳۰۹ هجری‌قمری مطابق با ۱۲ ژانویه ۱۸۹۱ میلادی متولد شده است.
۲. شاید این بیت از مولوی نباشد، ضمانتی درمیان نیست و اهمیتی هم ندارد چون مقصود صحت و صدق کلام است، گوینده هر که باشد.

یعنی اگر هزارسال دیگر زنده بمانم به‌احتمال قریب به‌یقین چیز مهم تازه‌ای دستگیرم نخواهد شد و روی‌هم رفته باز با همین مکررات معلوم سر و کار خواهم داشت یعنی با آمدن و رفتن و چرخیدن و پَرسیدن[1] و خوردن و خوابیدن و فرورفتن و بالاآمدن و وراجی‌کردن که نامش زنده‌بودن و زندگی‌کردن است.

من نیز خوب می‌دانم که تکرار همین مکررات که تار و پود زندگی را تشکیل می‌دهد چه‌بسا خالی از لذتی نیست ولی باز به‌تجربه دستگیرم شده است که در تکرار هرآنچه هم لذت‌بخش است سرانجام کم‌میلی و بی‌میلی و سیری نهفته است اما مگر نگفته‌اند که در دنیا هیچ‌چیز مانند زندگی بی‌ارزش و بی‌معنی نیست ولی در همین دنیا هم هیچ‌چیز به‌اندازهٔ زندگی ارزش و معنا ندارد.

در هر صورت شاید (می‌گویم «شاید») همین که عمر به‌درازا کشید روزی سرانجام فرا رسد که دیگر آدمیزادهٔ زنده آنقدرها از رفتن و مردن و نابودشدن هراسی به‌خود راه ندهد ولی درهرحال باز به‌زنده‌ماندن دلبستگی داشته باشد و ماندن را به‌راهی‌شدن و رفتن ترجیح بدهد.

من شخصاً از پیری شکایتی ندارم و خوب می‌دانم که تنها راه و وسیلهٔ عمر دراز در همین پیرشدن ناچاری است ولی ضمناً فراموش هم نباید کرد که پیری همان سرمنزل واپسین است که در آنجا «جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها» و اعلام لحظه‌ای است که باید کوله‌بار را بر

۱. با پای فتحه‌دار به‌معنی پرسه‌زدن که خوب می‌دانم در زبان فارسی نیامده است ولی بلااختیار به‌مناسبت هم‌وزن‌بودن با «چرخیدن» از قلم جاری شد و از خوانندگان معذرت می‌طلبم.

زمین نهاد و بازکرد و آن سه چهار ذرع چلوارکذایی را از آن بیرون آورد.

آنهایی که عقل و فهمشان خیلی از ما بیشتر است به‌صد زبان به‌ما دستور داده‌اند که:

«موتوا قبل ان تموتوا»

یعنی پیش از آنکه عزرائیل قبض جانتان را بکند بمیرید. آشکار است که مقصود از این مردن نفس نکشیدن و قطع نبض و ازکارافتادن قلب نیست و معنی اخلاقی و عرفانی دارد و خنک آن کس که بتواند با چنین مردنی به‌زندگی واقعی برسد چیزی که هست چنین قدرتی به‌هرکس داده نشده است وکار حضرت‌فیل است وگاونر می‌خواهد و مرد کهن و از چون من و امثال من آدمیان نارسیده و سست عریکه‌ای ساخته نیست. امروز پیرهای ما به‌اصطلاح در هوسند و جوانان در قفس و با چنین گودها و زورخانه‌هایی سر وکار ندارند.

درکار زندگی بی‌هیچ شک و شبهه بهترین دستور همانا دستور حضرت امیرمؤمنان است که فرموده:

«کن لدنیاک کانک تعیش ابداً وکن
لاخرتک کانک تموت غداً»

یعنی برای کارهای دنیایی چنان‌زی که پنداری ابدی هستی و هرگز نخواهی مرد و برای کارهای آخرت یعنی اعمال و افعال و پندار وگفتاری که با روح و وجدان و خدا و اخلاق سر وکار دارد خیال کن که همین فردا خواهی مرد.

من شخصاً چنان که مذکور افتادزندگی را دوست می‌دارم و دنیا را با

آن همه چیزهایش که مجهولاتش هم از آن جمله است و یکی از یکی زیبا و دلفریب‌تر است[1] جلوه‌حق و جمال و قدرت و اعجاز می‌دانم و از تماشای آن (ولو تماشای کورانه هم باشد) لذت وافر می‌برم به‌طوری که اگر از من بپرسند آیا حاضری زندگی را از سر بگیری و دوباره زندگی کنی البته بلی خواهم گفت و این در صورتی است که من هم مانند هر مخلوق زنده‌ای مزهٔ سختی و حرمان و ستم‌های روزگار را کم نچشیده‌ام و خوب می‌دانم که زندگی معجونی است مرکب از تلخی و شیرینی ولی معتقدم که عموماً شیرینی او بر تلخی‌هایش می‌چربد.

مولوی در «مثنوی» از قول جالینوس[2] فرموده است که:

«راضی‌ام از من بماند نیم‌جان
که زکون استری بینم جهان»

منِ هیچ‌ندان هم شاید به‌نیم‌جانی راضی شوم ولی به‌شرط آنکه برای تماشای جهان و جهانیان به‌چنین طرفه دوربینی محتاج نباشم و حتی به‌طوری که پانزده‌سال پیش در مقدمه بر کتاب «آسمان و ریسمان» نوشته‌ام خودکشی و انتحار را نیز در چند مورد بخصوص نه تنها جایز بلکه لازم دانسته‌ام:

اول در موقعی که مرگ ما را از مرض درمان‌ناپذیر و

۱. زشتی‌ها و عیب‌ها و نقص‌هایش را که اگر برای من زشت و ناهموار باشد برای آفرینش و کیوان و ابدیت یکسان و لازمهٔ کار است نباید درنظر گرفت و باید گفتهٔ بزرگان معرفت خودمان را در خاطر آورد که به‌تفاوت بین زشت و زیبا در خلقت معتقد نیستند و می‌گویند «هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست».

۲. مولوی اشاره نفرموده است که این سخن جالینوس را از کجا دانسته و در چه کتابی خوانده است و جای افسوس است.

به‌شدت دردناکی برهاند.

دوم در موقعی که مرگ ما را از ننگ و عار و جنایت و خیانت برهاند.

سوم موقعی که مرگ ما اسباب رستگاری و سعادتمندی جمعی از همنوعان و خدمت خوبی به‌آنان باشد.

روزی که همین کتاب حاضر یعنی «قصهٔ ما به‌سر رسید» (انشاءالله و بعون‌الملک‌الوهاب) از چاپ درآید و انتشار یابد درست شصت‌سال خواهد بود (شاید بدون چند سال جوانی که در مدرسهٔ زندگی به‌شاگردی سرگرم بودم) که با قلم و کاغذ سر و کار دارم و به‌عمل قرطاس مشغولم. خوب می‌دانم که جز شاید قدری تفریح خاطر هدیهٔ دیگری به‌خوانندگانم نرسانیده‌ام و اساساً معتقدم که کتاب و مدرسه عموماً آنچه به‌ما می‌دهد همانا اطلاعات اکتسابی است که البته ارزش بسیار دارد ولی برای رسیدن به‌معرفت و حکمت چیزهای دیگری ضرورت دارد که عرفا و پیران و مشایخ تصوف خودمانی و غیرخودمانی می‌توانند تا اندازه‌ای در دسترس ما بگذارند و قبل از همه چیز زندگی و تجربه و بینایی آن چیزها را به‌ما می‌آموزد.

شنیده‌ام که یک نفر از نویسندگان فرنگستان می‌گفته است که انسان تا سن چهل‌سالگی واقعاً زنده است و بعد در همان سن و سال می‌میرد و بعداً در سن شصت و هفتاد و هشتادسالگی او را به‌خاک می‌سپارند. و تنها اسمشان زنده است ولی از طرف دیگر اشخاصی را هم شناخته و

می‌شناسم (و ازآن جمله خودم) که سالهای بسیاری پس از چهل‌سالگی باز زنده و جوان مانده‌اند و از موهبات زندگی و حتی از عشقبازی و درک لذات بسیاری برخوردار بوده‌اند و حتی از پاره‌ای جهات بیشتر از موقعی که جوان بوده‌اند از چیزهای مخصوصی لذت می‌برده‌اند.

اما آنچه حقیقت دارد این است که انسان در بیست‌سالگی و سی‌سالگی که سرمست جوانی است، و ناز بر فلک و حکم بر ستارگان می‌کند و می‌خواهد فلک را سقف بشکافد و طرح نو دراندازد خیال می‌کند که می‌تواند مدار سیارات و ثوابت را تغییر بدهد و به‌قول حافظ خودمان «حکم بر ستاره» کند اما همین که طبیعت کار خود را کرد و سن مردک به‌جایی رسید که قوهٔ باصره ضعیف می‌شود و برای راه‌رفتن عصا لازم می‌گردد همان مردک خدا را شکر خواهد گفت اگر با کمک عینک بتواند در شب تاریک ستارگان فروزندهٔ ابدی را در طاق نیلگون آسمان ببیند و بر خالق آسمان و زمین (که اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید) آفرین بخواند.

پس روی‌هم رفته بنا به‌ملاحظاتی که معروض افتاد از عمر و زندگی خودم ناراضی نیستم ولی ازکاری که در طول این عمر دور و دراز صورت داده‌ام شادمانی و رضایتی ندارم و گمان نمی‌کنم که با قصه‌گویی و داستانسرایی دردی را دوا کرده باشم و امروز تازه معنی سخن بوسعیدابوالخیر را می‌فهمم که به‌خادم خود عبدالکریم که حکایاتی دربارهٔ شیخ نوشته بود فرمود «ای عبدالکریم، حکایت‌نویس مباش، چنان باش که از تو حکایت کنند.» برایم روشن است که کاری نکرده‌ام که

از من حکایت کنند و اگر دست بالا بگیریم همین‌قدر است که بگویند قصه‌هایی نوشته بود، یعنی همان کاری را کرده‌ام که دایگان و پیرزنان برای کودکان شیرخوار و بچه‌های ابجدخوان می‌کنند. در جایی که مرد واقعاً بزرگواری چون عطار در حق خود فرموده:

«زغفلت خود نماییدم همه عمر»
«چه گویم ژاژخاییدم همه عمر»

چون من حقیر کمتر از قطمیری چه باید بگوید جز آنکه به‌قول شاعر شیرین گفتارمان احمد گلچین معانی بگوید:

«جز افسانه چیزی نبود آنچه گفتم
چه گویم که افسانه بسیار گفتم»

من خوب می‌دانم که در کار داستانسرایی مدام اشعار و ابیات‌آوردن کار پسندیده‌ای نیست ولی می‌بینم که هموطنان جوانم دارند با آن همه سخنان منظوم پرمعنی و با مغزی که داریم بیگانه می‌شوند درصورتی که اگر درست بنگریم در این هزارسال اخیر جز همین اشعار و ابیات و قدری هم معانی علمی و فنی و حکمتی (که بدبختانه چه بسا مأخوذ از بیگانگان غیرایرانی هم هست) چیزی که ارزش واقعی داشته باشد به‌وجود نیاورده‌ایم و دلم می‌خواهد با نقل این ابیات آب به‌دهان جوانان باذوق و صاحبدلمان بیاورم. پس چه عیبی دارد که دربارهٔ کار خودم گفتهٔ نهصدسال پیش از این خیام را (یا گفتهٔ منسوب به‌او را) هم برایتان نقل نمایم.

«دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است

ســرتاسر آفــاق دویــدی هــیچ است

وان نیز که درخانه خـزیدی هـیچ است»

من سرتاسر آفاق را ندویده‌ام ولی در کنج‌خانه بسیار خزیده‌ام و گویا حق داشته باشم که امروز بگویم «هیچ» بود و هیچ است.

عطار هم قریب به‌همین مضمون فرموده است:

«آنــچه گــفتی و آنـچه بشـنیدی هـمه

آنـــچه دانســتی و مــی‌دیدی هــمه»

«آن هـــمه جــز اول افســانه نــیست

محو شو، چون جایت این ویرانه نیست»

راستش این است که این دنیا را «ویرانه» تشخیص نداده‌ام و نیز دلم نمی‌خواهد محو شوم هرچند که جز آن چاره‌ای نیست.

عین‌القضاة همدانی نیز که در جوانی بـه‌صورت فـجیعی بـه‌شهادت رسید و الحق بسیار دوست‌داشتنی است و بهترین و کامل‌ترین سرمشق جوانمردی و شهامت و «ایدآلیسم» است فرموده:

«بســتردنی است آنــچه بــنگاشته‌ایــم

افکــندنی است آنــچه بــفراشــته‌ایــم

ســودا بــوده است آنچه پنداشـته‌ایم

دردا کــه بــه‌هرزه عـمر بگـذاشـته‌ایـم

پس از این همه ژاژخائی اکنون شاید از من بپرسید پس تو چه فکر می‌کنی و با این موی سفیدی که پیدا کرده‌ای دربارهٔ دنیا و مـافیها چـه عقیده‌ای پیدا کرده‌ای. در جواب می‌گویم کـه مـن دارم کـم‌کم طـرفدار

فلسفه‌ای می‌شوم که به‌فلسفهٔ «مثل این است که» معروف شده است. مؤسس این طریقه که آن را به‌زبان آلمانی «آلس‌اوب»[۱] و به‌فرانسوی «کوم‌سی»[۲] می‌خوانند فیلسوفی است آلمانی به‌نام هانس‌فای‌هینگر[۳] که ۴۵ سال پیش از این در سنهٔ ۱۹۳۳ میلادی وفات یافته است. می‌ترسم چنان که شاید و باید از عهدهٔ بیان و توجیه اصول این طریقه برنیایم و همین‌قدر است که می‌پندارم اساسش مانند بعضی طریقه‌های فلسفی دیگر و مخصوصاً طریقهٔ حکیم نامدار خودمان امام فخررازی که او را «امام‌الشکّاکین» خوانده‌اند بر شک و تردید باشد بدین‌معنی که طرفداران چنین طریقه‌ای چنان صلاح دانند و مقتضی و معقول و مقرون به‌حقیقت و انصاف شمارند که در جواب سؤالهای غامض و پیچیده دربارهٔ جهان و وجود و آفرینش و ناظر بر مشکلاتی مربوط به‌خالق و روح و حیات و ممات و معاد و ازل و ابد و معانی دیگر از این دست به‌جای آنکه از روی ایمان و اطمینان و ایقان و عقیدهٔ راسخ جواب آری و یا نه بدهند و احکام متقن صادر نمایند همانا به گفتن این چهار کلمهٔ «مثل این است که» قناعت دارند و با کمک صغرا و کبراها و استدلال‌هایی که پایش چوبین است درصدد برنیایند که جوابی مثبت و یا منفی بدهند و اصرار داشته باشند که با استشهاد به‌گفتهٔ دیگران حرف خود را به‌کرسی بنشانند و میخ تیز نظر و عقیدهٔ خود را به‌ضرب چکش تعصب در مغز دیگران بکوبند. چنان که ملاحظه می‌فرمایید فلسفه‌ای است که بازعم اهل شک و تردید

۱. ols ob
۲. comme-ci
۳. Hans Vaïhinger

جور می‌آمد، بدون آنکه با طریقه‌های ارتیاب و سوفسطایی موافق باشد و روی‌هم رفته شاید با اصحاب «لاادری» خودمان نزدیک‌تر باشد.

از شما چه‌پنهان همین طریقه بـه‌مذاق من روسیاه هـم مـی‌چسبد چنان‌که فی‌المثل اگر کسی از من بپرسد که آیا نوع بشر روزی به‌کنه حقایق گیتی دست خواهد یافت به‌جای آنکه بگویم «آری» یا «نه» در جـواب خواهم گفت «مثل این است که نه» و اگر باز بپرسد که آیا روزی فرزندان آدم به‌سعادتمندی واقعی خواهند رسید و دشمنی‌ها بـه‌دوستی مـبدل خواهد گردید باز به‌جای آنکه بگویم «آری» یا «نه» خواهم گفت «مثل این است که نه» ولی اگر باز بپرسد که آیا اگر دنیا به‌همین حال بماند مدام علم و اطلاع آدمیان بیشتر نخواهد شد، درجواب خواهم گفت «مثل این است که بله»، به‌شرط آنکه به‌ترقی معکوس مبتلا نگردد و در مسیر حـرکت قهقرایی نیفتد و یا بلیات ارضی و سماوی به سر وقتش نیاید که کیفیتی است کاملاً احتمال‌پذیر...

و باز اگر از من کسی بپرسد که ای فلانی آیا معتقدی که ایران ما روزی باز گلستان شود؟ درجواب خواهم گفت: «والله مثل این است که نه» و اگر بپرسد که آیا فکر نمی‌کنی که روزی ما ایرانی‌ها از حقه‌بازی دست برداریم و آدم‌های حسابی شویم؟ درجواب خواهم گفت: «والله مثل این است که نه.»

ملاحظه می‌فرمایید که این فلسفهٔ «مثل ایـن است کـه» بـدون آنکـه به‌اهل ایمان و ایقان ایرادی وارد سازد و یا آنها را از حق آری یا نه گفتن منع و محروم و یا سرزنش نماید کار را برای آدمیان معمولی که از مباحث

چون و چرا به‌دور نیستند آسان می‌سازد.

اما با تمام این حرف‌ها جای تردید نیست که در نهاد آدمی نیروی مجهولی درکار است که او را به‌سوی زنده‌بودن و تولید مثل و درک لذت و کار و سعی و کوشش و شوق و جلورفتن و قدم‌برداشتن و ساختن و پرداختن و ترقی و اصلاح و عمران و پیشرفت می‌خواند و وامی‌دارد و این اصل بسیار استوار در شخص خود من روسیاه هم کاملاً مشهود و محسوس است والا در این سن و سال که به‌دستور خواجه حافظ باید از میکده بیرون بروم و رندی و غزلخوانی را به‌حکم آنکه:

«چمیدن نهال جوان را سزد»

به‌جوانانی که سزاوار نام و نشانند بگذارم و «دامن از صحبت فراچینم و درگوشهٔ عزلت (که خدا را شکر بسیار دلنشین و آرام و طرب‌انگیز و موافق طبع است) نشینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم» ولی دردا که همان نیروی پرزور و زبان‌نفهمی که بدان اشاره رفت کمندی بر گردن اولاد آدم انداخته و بر وجود ما خاک‌نشینان حاکم و غالب است و ما را می‌برد آنجا که خاطرخواه اوست مرا نیز آسوده نمی‌گذارد و اعتنایی به‌سن و سال و سالخوردگی و خستگی ندارد و مانند دوالپا برگرده‌ام جسته است و قلم بی‌ثمر و برکت قصه‌سرایی را درکفم نهاده است و با تازیانهٔ تحکم می‌گوید «قصه بنویس و باز هم قصه بنویس.»

خوب می‌دانم که سرپیچی برایم غیرمقدور است و سرنوشتم قصه‌سرایی است و به‌قول پروین دولت‌آبادی:

«مرا زان قصه گفتن پیشه گشته است»

«که همچون قصه عمرم درگذشته است»

ضمناً به‌خاطرم آمد که در «مصیبت‌نامهٔ» عطار چنین خوانده‌ام که:

«کسی در روز برف برای مرغان صحرا دانه می‌پاشید. یکی او را گفت دانه‌ای که در این وقت می‌پاشی سبز نمی‌شود. او گفت کشت حقیقی این است که من می‌کنم.»

نتیجه آنکه به‌هر وقت کار باید کرد و از عمل اخروی غافل نباید بود. وای بر من سیه‌دل که می‌ترسم «کار باید کرد» را کسانی در گوش مخلوق بینوا گفته‌اند که خود زیاد با کار میانه‌ای نمی‌داشته‌اند و نیز وای بر من که دربارهٔ «عمل اخروی» هم دلم می‌خواهد بگویم «مثل این است که».

پس همان بهتر که با معذرت‌طلبیدن ازین مقدمهٔ غیرلازم و درهم و برهم دنبالهٔ این اباطیل سست را همین جا قیچی کنم و به‌موضوع اصلی یعنی قصه‌سرایی بپردازم. پس می‌گویم که:

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرخوار شیرین‌گفتار و بلاغت‌منقار و سخن‌سرایان حکایات خسروانی و چمن‌آرایان روایات پهلوانی و غواصان دریای معانی و بافندگان دیبای داستان‌های باستانی و رقاصان محفل لذترانی و گوهرشناسان گنجینهٔ مرصع نشانی وگلدسته‌بندان ریاض سخندانی وگل‌چینان بوستان نکته‌دانی داستان‌های این کتاب راکه «قصهٔ ما به‌سر رسید» عنوان دارد و از شیرینی به‌مثابهٔ قوت‌جان و در طراوت نمونهٔ روح روان است چنین آورده‌اند که بافندهٔ این قصه‌های پریشان که برسم حدیث نفس راه افسوس می‌پیماید و با خود می‌گوید:

دنـیا بـه‌مراد رانـده گـیر، آخـرچـه
وین نـامهٔ عـمر خـوانـده گـیر، آخـرچـه
گـیرم کـه بـه‌کـام دل‌بـماندی صـدسال
صـدسال دگـر بـمانده گـیر، آخـرچـه

و در حالی که چند قدمی بیش به‌سن نودسالگی ندارد به‌زبان حال می‌سراید:

فـردا عـلم فـراق طـی خـواهـم کـرد
با موی سـپید قـصد مـی خـواهـم کـرد
پـیمانهٔ عـمر مـن بـه‌هشتاد رسـید
این دم نکنم نشـاط، کـی خـواهـم کـرد

نشاط من در همین قصه‌سرایی و از دور با هموطنان صحبت داشتن است. پس باز دل به‌دریا زده یک بار دیگر با یاران سخن می‌گویم خواه به‌گوش کسی برسد یا نرسد.

ژنو، اول خرداد ۱۳۵۷
سید محمدعلی جمال‌زاده

شیران روبه مزاج

قسمت اول

رحمت و همت و برکت

این داستان را در ایامی شروع به‌نوشتن کردم که خزان سال ۱۳۵۴ در ژنو در بیمارستان پس از عمل جراحی بستری هستم و نمی‌دانم آیا به‌پایان خواهد رسید یا نه و نیز نمی‌دانم که آیا از اینجا زنده بیرون خواهم رفت یا نه. هرچه پیش آید خوش آید...

ج. ز.

می‌گویند دوستی انواع و اقسام بسیار دارد ولی دو نوع دوستی وجود دارد که جوهرش از دوستی‌های دیگر بیشتر و پایدارتر است. یکی دوستی‌های دورهٔ کودکی و نوباوگی و دیگری دوستی‌های دورهٔ جنگ یعنی دوستی سربازان جوانی که در میدان جنگ با هم آشنا و دوست شده با دشمن شانه به‌شانه جنگیده‌اند و در مصائب جنگ شریک بوده و مددکار و پشت و پناه یکدیگر بوده‌اند.

دوستی من با میرزا رحمت (اسم واقعاً با مسما) تا اندازه‌ای از همان نوع اول بود. او از قصبهٔ سانخوار برای درس و تحصیل به‌مرکز آمده بود و در مدرسهٔ عالی ادبیات با هم آشنا شدیم و تا آمدیم چشم به‌هم بزنیم این آشنایی رنگ رفاقت گرفت و طولی نکشید که به‌صورت دوستی کامل‌العیاری درآمد.

من تا آن وقت از سانخوار تنها اسمی به‌گوشم رسیده بود و حتی درست نمی‌دانستم که درکجا و کدام قسمت از صفحات کشور و در چه ناحیه‌ای قرارگرفته و چگونه جایی است، اما پس از آشنایی با رحمت، رفته‌رفته، حتی به‌بسیاری از کیفیات جغرافیایی و کم و کیف اوضاع و احوال آنجا و مردم آنجا اطلاعات بسیاری به‌دست آوردم.

و معلوم شد بلوکی است که دارای شش هفت پارچه ده که قصبه‌اش همان «سانخوار» نام دارد.

خداوند به‌رحمت زبان گویا و برانی عطا فرموده بود. او هم «زبان در دهان ای خردمند چیست» را بهانه ساخته نه تنها از آنچه خودش به‌اصطلاح اصفهانی‌ها «اختلاط» یعنی گفت و شنود می‌خواند اباء و امتناعی نداشت بلکه بالعکس رغبت فراوانی بدان داشت و چون خوش‌صحبت بود یارانش هم سر بسرش نمی‌گذاشتند و گوش می‌دادند و می‌خندیدند و غنیمت می‌شمردند.

هم‌لهجهٔ خوش‌آیندی داشت و هم‌صحبت را با حرکات دلپسندی همراه می‌ساخت به‌طوری که به‌راستی آدم از شنیدن حرف‌هایش نه‌تنها سیر نمی‌شد بلکه «هل من مزید» و «زدنا بیانا» می‌گفت. این جوان

سانخواری به‌قدری مثل و اصطلاح و قصه‌های کوتاه و سرگذشت‌های شیرین و متلک‌های خوشمزه و بانمک در صحبت خود می‌نشانید که چه بسا شنونده کارهایش را زمین می‌گذاشت و سرتا پا گوش می‌شد و هر لحظه بر عطش شنیدنش می‌افزود.

من که مرض جمع‌آوری امثله و حکم و کلمات قصار و لغات و اصطلاحات عامیانه و ابیات خوب را داشتم و هنوز هم دارم مداد به‌دست حرف‌هایش را گوش می‌دادم و تا دلت بخواهد یادداشت برمی‌داشتم.

می‌خندید و می‌گفت: یارو وقتی این درهای گرانبها و این گوهرهای ثمین را به‌صرافان گوهرشناس فروختی و جیب و کیسه را پرکردی نباید سهم مرا فراموش کنی. من هم می‌خندیدم و می‌گفتم خاطرت جمع باشد که هر دو صاحب گنج‌قارون خواهیم شد.

به‌مرور ایام مطالب و نکات بسیاری دربارهٔ رحمت و سانخوار بر من معلوم گردید. فهمیدم که سانخوار در منطقهٔ بسیار خوش آب و هوایی واقع است و پدر رحمت که در آنجا مشار بالبنان است و سمت ملائی دارد و در بسیاری ازکارها آمر و ناهی مطاع و مقبول است باکمک اهالی میرزا رحمت را به‌مرکز فرستاده است تا دروس و علوم مذهبی و غیرمذهبی لازم و مفید را بخواند و پس از مراجعت به‌زادگاه بتواند جای پدر راکه پیر شده است بگیرد و وظایف گوناگون او را به‌عهده بشناسد.

چنان می‌نماید که آب و هوای خوب استعدادپرور است و یا

درهرحال در پرورش استعداد بی‌تأثیر نیست چون که هیچ جای تردید و انکار نبود که رحمت در امر درس و مشق و فهم و حافظه و بیان و قلم از رفقا و همکلاس‌های خود جلو می‌زد و رقابت با اوکار آسانی نبود.

این جوان جویا و پویا نمی‌دانم ازکجا و به‌چه وسیله درگوشهٔ یکی از مدرسه‌های مذهبی قدیم نیم‌خرابه آخوند پیری را پیدا کرده بود که در قسمت معمور آن مدرسه حجرهٔ بسیار مختصری داشت و به‌غایت اهل فضل و فهم وکمال و حال و ادراک بود و در نزد او صبح‌های خیلی زود، بعد از نماز صبح، درس عربی و صرف و نحو و منطق و فقه و اصول و معانی بیان می‌خواند و درعوض با سوغات‌های خوشمزه‌ای که ماهی یکی دو بار از سانخوار برایش می‌رسید کام آخوند را شیرین می‌ساخت.

به‌محض اینکه درس معقول و منقولش به‌پایان می‌رسید دوان‌دوان خود را یکراست به‌دانشکده می‌رسانید و به‌درس‌های کلاس مشغول می‌شد و به‌اصطلاح دومرده حلاج بود و هم از آخور می‌خورد و هم از توبره.

چندین سال به‌همین منوال گذشت و سرانجام روزی فرا رسید که جواز ملائی را از آخوند و دیپلم «لیسانس» را از مدرسهٔ عالی مرکز به‌دست آورد و لای خورجین جا داد و قفل کلانی بر آن زد و با یک تأثری که معلوم بود پرکاهی ساختگی نیست و با ظاهرسازی‌های آنچنانی سر و کاری ندارد، با چشم گریان همه را و علی‌الخصوص مرا بوسیده و سخت در آغوش فشرد و خدانگهدار گفته راه زاد بومش را به‌پیش گرفت و از کاروان جز آتشی به‌منزل باقی نماند.

وعده کرده بود که برایم کاغذ خواهد نوشت و به‌وعده وفا کرد و من هم با عشق و رغبت وافر برایش جواب می‌نوشتم. هر وقت مسافری از سانخوار می‌رسید برایم از طرف رحمت سوقات‌های جوراجور و از آن‌جمله کشمش و مویز و جوزقند و لواش و کشک و باسلوق و حتی سماق و چالتن‌قوش و چیزهای دیگری از همین نوع برایم می‌فرستاد و من هم به‌رسم تلافی برایش کتاب‌هایی را که تازه به‌چاپ رسیده بود و می‌دانستم باب ذوق و سلیقه‌اش هست برایش می‌فرستادم. اتفاق می‌افتاد که گاهی کتابی را نمی‌پسندید و موافق دلخواه نمی‌یافت و برایم پوست‌کنده می‌نوشت که رفیق باز سوراخ دعا را گم کرده‌ای و متاع ناجنس برایم فرستاده‌ای.

شش هفت‌سالی از تاریخ حرکتش از مرکز گذشته بود که با کاغذ و پاکت حاشیه‌سیاه خبر فوت پدرش را برایم نوشت و ضمناً اصرار و ابرام کرده بود که اگر به‌سراغش به‌سانخوار بروم برای قلب غمزده‌اش تشفی بسیار خواهد بود. چندین نامه رسید و مدام بر اصرار می‌افزود. خیلی دلم می‌خواست به‌سروقتش بروم ولی کار دنیا دست من و امثال من نیست و اختیار در دست دیگری است و با آنکه بسیار دست و پا کردم که شاید خود را از گرفتاری‌ها مستخلص ساخته به‌او برسانم ولی همان فرشته بی‌پدر و مادری که با آدمیان دشمنی بی‌جهت دارد و در مقابل آرزوی مقبلان دیوار می‌کشد مانع آمد و نتوانستم اسباب حرکت خودم را فراهم بسازم بخصوص که از مقبلان هم نبودم. هر روز گرفتاری تازه‌ای برایم پیدا می‌شد و کیست که در این دنیا صدجور گرفتاری نداشته باشد.

اما روزی فرا رسید که چون من آدمی که مرد ورزش و حرکت بودم و هرگز تصور نمی‌کردم که پیر نشده دچار مصائب پیری بگردم دیدم طلیعهٔ پیری در سنگرهای وجودم رخنه کرده است و باید درصدد چاره برآیم.

ضعف مزاج و کم‌خونی و خستگی اعصاب مرا معتکف مطب دکتر ساخت. گفت اگر درست درپی معالجه نباشی دچار مشکلات خواهی گردید و لازم دانست که از کار دست بکشم و برای چند هفته استراحت کامل به‌جای مناسب خوش آب و هوایی بروم و گفت اگر کوهستانی باشد از همه بهتر است.

دعوت رحمت به‌خاطرم آمد و خبر حرکتم را به‌او نوشتم و توکلت‌علی‌الله گفته به‌راه افتادم. از همان ساعت پنداری کسالت مزاج و خستگی و ناراحتی‌های جسمی و روحی دارد تسکین می‌یابد. احساس کردم که تمام این احوال و ناراحتی‌ها حکم تار عنکبوتی را داشته است که به‌دور وجودم تابیده شده بود و اینک دستی غیبی دارد همه را با جاروب شفقت می‌راند و از میان برمی‌دارد. هر ساعت خودم را سبک‌تر و راحت‌تر و آزادتر می‌یافتم. درست و حسابی احساس می‌کردم که نفسی که می‌کشم مایهٔ آسایش جان و مفرح ذات و ممد حیات است.

رحمت چند فرسخ به‌استقبالم آمده بود. وقتی از همان دور چشمم به‌او افتاد دیدم دست پسرکی چهار پنج‌ساله را در دست دارد. فهمیدم که پسر خودش است و زن گرفته و دارای فرزند شده است و به‌خاطر آوردم که خبر ازدواجش را با دختر کدخدای سانخوار سالهای پیش برایم نوشته بود.

به‌هم رسیدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم و اشک شادی را روان ساختیم. پسرش فرهاد را سخت بوسیدم و دیدم شباهت بسیار به‌پدرش دارد و از همان تلألؤ چشمانش فهمیدم که مانند پدرش هوشمند و بافراست و شیطان است.

خواستم بر سبیل تعارف دعوتشان را قبول نکنم و به‌منزلشان نروم ولی رحمت چنان به‌ریشم خندید که جای گفت و شنود باقی نماند. گفت مثلاً خیال کرده‌ای که ما در اینجا هتل پاریس و شیکاگو داریم! در طبقهٔ دوم منزل تازه‌سازشان اتاق پاک و پاکیزه‌ای به‌من دادند. روشن و هواگیر و بی‌سر و صدا بود. یک قطعه قالی سرتاسری که رحمت گفت دستباف همسرش است اتاق را مفروش می‌کرد.

سر و صدایی به‌گوش رسید و معلوم شد به‌اشارهٔ رحمت جمعی از روستائیان برای خوش‌آمد آمده‌اند و در جلو خانه ایستاده‌اند و منتظرند که مرا ببینند. از پنجره سلام دادم و اظهار امتنان کردم و آنها هم پی‌درپی چندین بار سلام و صلوات تحویل دادند و کسی که ریش‌سفید آنها و در جلو ایستاده بود با صدای بلند «خوش‌آمدید، صفا آوردید، قدمتان بالای چشم» گفت و دیگران باز صلوات فرستادند.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که یک نفر روستایی سالخورده چاق و چله و پروار با ریش بلند و عبا به‌دوش وارد شد. رحمت معرفی کرد و معلوم شد حاجی‌معصوم کدخدای سانخوار و پدرزن رحمت است و آمده است تا از طرف خود و تمام اهالی سانخوار خوش‌آمد بگوید.

مرد صاحبدلی بود و بنای مداحی از رحمت را گذاشت. گفت ما

هرچه داریم از صدقهٔ سر همین آقای ملارحمت و از پرتو وجود پدر مرحومش است. رحمت هم سنگ تمام گذاشت و شرح کشافی دربارهٔ زحمات و خدمات کدخدا بیان کرد و از آن‌جمله توضیح داد که حاجی معصوم امروز درست بیست و شش سال است کدخدای سانخوار است و اگر او نبود هرگز سانخوار به‌این صورت امروزی که دارای خیلی از چیزها شده است درنمی‌آمد.

مخلص کلام آنکه وقتی حاجی معصوم برخاست وگفت شما خسته و محتاج استراحت هستید و اجازهٔ مرخصی طلبید درست و حسابی با هم یار غار و رفیق شفیق شده بودیم.

کم‌کم هوا داشت تاریک می‌شد و ناگاه صدای اذان شام به‌گوشم رسید. صدا به‌گوشم آشنا آمد و معلوم شد که ملارحمت است که دارد یکی از وظایف ملائی خود را ادا می‌کند.

شام را در طبقهٔ پایین خانهٔ رحمت که عبارت از سه‌اتاق بود با حضور صدیقه همسر رحمت درکنار سفرهٔ قلمکار بسیار رنگینی صرف کردیم. غذاها لذیذ و همه دست‌پخت خود صدیقه‌خانم بود. شامی صرف شد که مانند آن را مدت‌ها بود نچشیده بودم. جایتان هزار بار خالی بود.

شب را خوابیدم. وقتی بیدار شدم هنوز آفتاب نزده بود. خود را به‌پنجرهٔ اتاقم که مشرف به‌میدان دهکده و مشرف به‌کوهستان شمالی دهکده بود رسانیدم و مدتی نفس‌های بلند و عمیق کشیدم. به‌خوبی احساس کردم که ضعف و کسالت مانند قطره‌هایی که از خیک آب‌دوغ روستائیان چکه‌چکه بیرون می‌ریزد دارد از خلل و فرج وجودم بیرون

می‌رود.

از شرح جزئیات می‌گذرم که همه سلامتی‌بخش و برای من اعجاب‌انگیز بود و همین‌قدر می‌گویم طولی نکشید که دستگیرم شد رحمت به‌عنوان ملای سانخوار یک طومار وظیفه‌های گوناگون دارد یعنی به‌تمام معنی ملا و آخوند و صاحب محضر و پیش‌نماز و مؤذن و قاری و معلم مدرسه و پیشوای روحانی و معنوی جماعتی است که در آن روستا و آن منطقه زندگانی می‌کنند و گذشته از وظایفی که پدرش داشته برای خود وظایف جدیدی هم ایجاد کرده است که با امور عمرانی و کشاورزی و بازرگانی و شهرداری و فرهنگی و بهداشت ارتباط دارد.

فردای همان روز با یک جفت گیوهٔ آجیده به‌دست وارد اتاقم شد و گفت کفش تو از کفش‌های شهری شیک و «مکش مرگ ما» می‌باشد و برای راه‌های اینجا ساخته نشده است. این گیوه را به‌پا کن و راه بیفت تا قدری بیشتر با سانخوار و حوالی آشنا بشوی.

خودش هم با من به‌راه افتاد. گیوه‌هایم قدری برای پایم گشاد بود. کمی پنبه داخلش کردیم و روبراه شد. سانخوار را به‌قدری پاکیزه و آباد و مرتب (نزدیک بود بگویم «متمدن») یافتم که اسباب تعجبم شد. اگر بگویم که گذشته ازکوچه‌های راست و آب و جاروب‌کرده و میدان مشجر سبز و خرم و حمام و مسجد و مدرسه حتی کتابخانه و قرائتخانه و سینما و زورخانه و ورزشگاه و تالار جشن و سخنرانی و حتی برق هم داشت باور بفرمایید.

گفت تمام آنچه را می‌بینی خود اهالی سانخوار به‌وجود آورده‌اند و

هم پدرم و هم خودم تا آنجایی که برایمان امکان‌پذیر بوده است در اینکارها به‌مردم کمک رسانیده‌ایم و آنها هم قدرشناسی کرده‌اند و آنچه امروز دارم از صدقهٔ سر آنهاست. برای اجرای امور شرعی کلاه‌نمدی را که عموماً بر سر دارم (همان ساعت هم بر سر داشت) برمی‌دارم و عمامه بر سر می‌گذارم و با شال و ردای و کفش پاشنه‌خوابیده به‌صورت آخوند کامل‌العیار درمی‌یایم.

گفتم پس معلوم می‌شود مقدار زیادی وظایف عرفی و شرعی داری. خندید و گفت تسبیح بردار و بشمار. من روسیاه تسبیح موجود نداشتم ولی انگشتان دو دستم از شمردن عاجز گردید و افسوس خوردم که بیشتر از ده‌انگشت ندارم.

رحمت خودش برایم می‌شمرد. گفت مؤذن و پیش‌نماز و واعظ و روضه‌خوان و مسأله‌گو هستم. امور نکاح و طلاق و ارث با من است. حتی در شب‌های رمضان «آب است و تریاک» می‌گویم. احیا می‌گیرم، قرآن سر می‌گیرم، امن‌یجیب می‌گویم. معلم مکتب و مدرسه هستم. درس مشق و خط می‌دهم. دسته راه می‌اندازم. نوحه‌خوانی می‌کنم، سخنرانی می‌کنم، مرده‌ها را کافور می‌زنم و به‌خاک می‌سپارم و برایشان دعا می‌خوانم و طلب مغفرت می‌کنم. این صورت مختصری است از وظایف شرعی جان‌نثار و در کارهای دیگری که ارتباط با زراعت و گله‌داری و بذر و شخم و برداشتن خرمن و درو و ساختن ماست و پنیر و کره و سرشیر و کشک و باسلوق و انبارکردن و حمل و فروش جنس و آبیاری و قپانداری و ساختمان راه و پل و انبار و کارهای بسیار دیگری دارد هم شرکت دارم.

گفتم پس از این قرار کار صیغه و متعه و نکاح انقطاعی هم با خودت است. چشمم روشن که در پیری کشیش دیر هم شده‌ای. خندید و گفت صیغه و متعه و این نوع کارها عموماً برای مردم بی‌عار و بی‌کار شایسته است. معلوم می‌شود دل‌نازک آقای تهرانی برای چشیدن این مائدهٔ آسمانی لک‌زده و غش می‌رود. باید اینجا قیدش را بزنی. اینجا از این خبرها نیست. در این چند آبادی که قصبهٔ سانخوار را تشکیل می‌دهد این حساب‌ها در کار نیست. مردم سانخوار کم‌کم دارند صیغه را به‌چشم بدی نگاه می‌کنند و حتی نوعی از هرزگی و بی‌پدر و مادری می‌پندارند و سالها می‌گذرد که هیچ در خاطر ندارم که کسی از اهالی برای چنین امری به‌پدرم و یا به‌خود من که درواقع محضر شرع هستیم مراجعه کرده باشد. وانگهی از جمله رسوم و ضوابط ما در سانخوار یکی هم این است که علاوه بر اصول پنجگانهٔ دینی و فروع دین که خودت هم می‌دانی اصول پنجگانه‌ای هم به‌اسم «اصول همزیستی و فتوت» داریم که باید رعایت نماییم و همین که جوانی از اهالی به‌سن بلوغ رسید او را در مسجد حاضر می‌سازیم. باید وضو بگیرد و در حضور ریش‌سفیدها و من روسیاه به‌قرآن مجید و به‌عرض و ناموس خود قسم یاد کند که «اصول پنجگانهٔ همزیستی و فتوت» را در تمام عمر مراعات نماید.

تعجب‌کنان گفتم عجب بدعت‌هایی گذاشته‌اید. بگو ببینم این اصول پنجگانه از چه قرار است.

گفت بدعت نیست و قواعدی است که هر عقل و کیش و آئینی قبول می‌کند. این اصول از این قرار است:

اول ننوشیدن عرق.

دوم نکشیدن تریاک.

سوم قمارنکردن.

چهارم دروغ‌نگفتن.

پنجم صیغه‌نگرفتن و تا زوجه صحیح و سالم است زوج نباید زن دیگری بگیرد، مگر آنکه زن نزا باشد.

گفتم الحق اصول بدی نیست و از روی تجربه و تشخیص اختیار کرده‌اید. قوهٔ اجرائیه سانخوار از چه قرار است؟ گفت داری مرا حسابی استنطاق می‌کنی عیبی ندارد. خوشم می‌آید. بدان که سانخوار دارای مسجد کوچکی است که شبستان مرتبی با فرش و چراغ دارد که گاهی مردم آن را «صحبت‌خانه» هم می‌خوانند و اهالی از زن و مرد، اقلاً هفته‌ای یک بار، پس از پایان کار روزانه در آنجا جمع می‌شوند و در همان جا چای و شربت و بستنی هم می‌توانند صرف کنند و قلیانی بکشیند و با هم صحبت (یا به‌قول اصفهانی‌ها «اختلاط») کنند. در همان جا از اشخاصی هم که مرتکب تقصیری شده باشند و در اصول فتوت تخطی کرده باشند مؤاخذه می‌شود و گاهی گناهکار را مجازات هم می‌دهند و اگر خود را اصلاح نکند او را از سانخوار بیرون می‌کنند و به‌هر تمهیدی باشد جل و پلاسش را بیرون می‌اندازند.

گفتم رفیق، تا جایی که در همین مدت کوتاه دستگیرم شده است از قرار معلوم زندگانی آسوده و مرتب و منظمی برای خودتان فراهم ساخته‌اید و روی‌هم‌رفته راحت و راضی به‌سر می‌برید و شکمتان سیر

است و ترس فردا را ندارید و با پاره‌ای از مصائبی که بلای جان آدمیان است آشنا نیستید و از همه چیز بهتر امنیت جان و شکم دارید و دردسری ندارید.

گفت کیست که در این دنیا دردسری نداشته باشد. بلا و دردسر خال‌رخ زنده‌بودن است ولی اگر نسبتاً نفس آسوده‌ای می‌کشیم خودمان هم سهمی در این کار که واقعاً می‌توان اسمش را نعمت خدایی گذاشت داریم. چیزی که هست بلاتردید قسمت مهم و اساسی این موهبت از صدقهٔ سر این آبی است که از بطون این کوهی که می‌بینی سرچشمه می‌گیرد.

گفتم این کوه از همان ابتدا جلب‌توجه مرا کرده است و دلم می‌خواست شرح و تفصیلش را از تو بپرسم.

میرزا رحمت خندهٔ ریزی تحویل داد و سر را جنبانید و گفت اما این کوه. درست گوش بده تا برایت حکایت کنم. اسمش «چاله کوه» است و چاه عمیقی دارد و از بطون آن آب پرپشتی فوران می‌کند و بیرون می‌ریزد و به‌صورت رودخانه به‌طرف دهکده جریان می‌یابد و همین آب است که مایهٔ زندگی و رفاه و آسایش ماست. نهری است به‌نام «مادی خداداد» و چنان که شاید بدانی در این حدود «مادی» به‌معنی رودخانه است. این مادی از قعر آن چاه عمیقی که گفتم و در قسمت جنوبی کوه واقع است از سوراخی غارمانند بیرون می‌جهد و پس از پیچ و تاب‌هایی چند و نشیب و فرازهایی دامنهٔ سنگلاخی کوهستان را طی می‌کند و سرانجام به‌صورت رودخانه و با سر و صدای بسیار روان می‌گردد و به‌زور برای خود بستری

کنده و تراشیده و راه خود را بازکرده است و بی‌دریغ سرتاسر این حدود را مشروب می‌سازد و سینه‌کشان به‌جانب جنوب روان است و باز هم دهات و آبادی‌هایی راکه بستگی به‌سانخوار دارند آب می‌دهد و معمور می‌سازد و کم‌کم به‌بیابان می‌رسد و مانند زاینده‌رود اصفهان که در «گوخانی» می‌ریزید در حوزهٔ شوره‌زار کویر ناپدید می‌گردد.

گفتم الحق که رحمت الهی است و باید قدرش را بدانید و شکر پروردگار را به‌جا بیاورید که نعمت خود را در حق شما تمام کرده است.

گفت خاطرت جمع باشد که قدرش را می‌دانیم و هر روز و هر شب هم شکر خدا را به‌جا می‌آوریم.

میرزا رحمت باز هم دربارهٔ آن آب و آن رودخانه قصه‌های افسانه‌مانند بسیاری برایم حکایت کرد. حرف‌هایش با صدای دلنشین رودخانه درهم می‌آمیخت و به‌گوشم می‌رسید و چنان می‌نمود که های‌های‌کنان سخنان رفیقم را تصدیق می‌نماید.

گفت همه کاملاً می‌دانیم که همین «مادی خداداد» است که به‌ما آسودگی خیال و نان و رخت و منزل و آسودگی و رفاه داده است. شب‌های جمعه برایش در مسجد شمع روشن و دعا به‌جانش می‌کنیم و از خدا و پیغمبر و امام دوام عمر و عزتش را درخواست می‌نماییم.

سیگاری آتش زد و میان دو لب گرفت و چشم‌ها را ریزکرد و نگاه دور و درازی به‌کوه انداخت وگفت هرچه داریم و نداریم از صدقهٔ سر همین کوه و همین آب است. ما را دارا و مستغنی و دلگرم ساخته است و من خوب متوجهم که در اخلاق وکردار ما هم دخالت عمده دارد. ما به‌مرور

ایام از برکت همین آب مردم با استخوانی شده‌ایم و گردنمان از زیر یوغ احتیاج و گدایی رهایی یافته است و چون روی پای خودمان ایستاده‌ایم و ازکدّیمین و عرق‌جبین خودمان آب و نان و بسیاری چیزهای لازم دیگر را داریم و دارای یک نوع استقلال و شخصیتی شده‌ایم که بدون آنکه خودمان زیاد متوجه باشیم ما را از سایر مردم خواهی نخواهی متفاوت ساخته است. در ظاهر کاملاً مثل دیگران هستیم ولی دیگر دلمان نمی‌خواهد که به‌ما اسم «رعیت» بدهند و مثل این است که یک پا «ارباب» شده باشیم. چنین ادعایی نداریم ولی من که مدتی در مرکز بوده‌ام و با مردم بسیار سر و کله زده‌ام می‌بینم که دهاتی‌های اینجا با مردمی که مانند سگ هار برای یک لقمه نان له‌له می‌زنند و از سایهٔ خودشان هراسانند و ترس فردا و پس‌فردا نمی‌گذارد یک قطره آب گوارا ازگلویشان پایین برود تفاوت‌هایی پیدا کرده‌اند و در لباس فقر به‌قول حافظ کار اهل دولت می‌کنند.

خنده‌ام گرفت و گفتم رفیق تو را به‌خدا شعر و شاعری را کنار بگذار و با زبان ساده‌تری برایم حرف بزن تا ذهنم روشن بشود و بفهمم که در این گوشهٔ دورافتاده و بی‌نام و نشان گروهی از هموطنانمان دارای سر و سامانی هستند و اگر دیگران هم چشم بینا و عقل و فکری داشته باشند شاید بتوانند به‌آنها تأسی بکنند و همان راهی را بروند که آنها رفته‌اند و می‌روند و به‌جایی برسند.

میرزا رحمت که در سانخوارگاهی او را ملارحمت هم می‌خواندند همین که سیگار خود را تا جایی که لب و دهان را می‌سوزاند کشیده

بود به‌دور انداخت باز نگاه خود را به‌کوه دوخت و سری تکان داد و با لحنی حکمت‌آمیز گفت من در این چند سالی که در اینجا متصدی بعضی کارهای عمومی شده‌ام و با اهالی حشر و نشر بیشتری پیدا کرده‌ام مکرر در مکرر به‌یاد این بیت مولوی افتاده‌ام که واقعاً یک دنیا معنی دارد و حقیقت بزرگی را (به‌قول شما بچه‌های تهران یک «حقیقت اجتماعی» را) بیان می‌کند که:

«آنچه شیران را کند روبه مزاج

احتیاج است، احتیاج است، احتیاج»

از شنیدن این بیانات چنان به‌جوش آمدم که من هم صدایم را در صدای رفیقم انداخته گفتم بله،

«احتیاج است، احتیاج است، احتیاج»

سرش را به‌رسم تصدیق جنبانید و گفت الحق رمز مهمی را در همین چند کلمه پرورانیده است.

گفتم همان «صراط‌المستقیمی» را که هر روز هر مسلمانی چندین مرتبه از رب‌العالمین می‌طلبد جلو پای ما گذاشته است و درحقیقت تفسیر جامعی است برای اصطلاحی که ورد زبان‌ها شده است که:

«شکم گرسنه ایمان ندارد»

گفت من وقتی در تهران بودم و درس می‌خواندم اشخاص بسیاری را می‌دیدیم که شکمشان گرسنه هم نبود و دستشان کاملاً به‌دهانشان می‌رسید و صاحب آلاف و الوف هم بودند باز سیرت گداها را داشتند. گفتم عزیزم، به‌ما گفته‌اند «دولت آن است که بی‌خون دل آید به‌کنار»

می‌ترسم حرف درستی نباشد. دولت باید با خون دل به‌کنار بیاید تا حلال باشد در صورتی که در بسیاری از این دولت‌هایی که تو در مرکز دیده‌ای درحقیقت دولت بادآورده است و ممکن است با بادی هم از میان برود و به‌همین جهت صاحبانش هم دل‌قرصی ندارند و مدام می‌ترسند و می‌لرزند که از دستشان برود و لهذا درواقع گدایانی هستند که حامل کیسه‌های زر و سیم شده‌اند.

رحمت سری جنبانید و گفت حرف‌هایی می‌زنی که به‌قول اصفهانی‌ها «شُشُم را (با دوشین مضموم) حال می‌آورد» باز هم بگو که حظ دارد.

گفتم خودت بهتر از من شهرنشین لغ‌ملغی می‌دانی که آدم محتاج یعنی آدم گدا و باز خودت می‌دانی که آدم گدا آدمی است که به‌هر بادی می‌لرزد و از هرکس و هر چیز می‌ترسد وکم‌کم حتی پاره‌ای از سجایای طبیعی مانند عزت‌نفس و دفاع حیثیت در تنور وجودش خاموش می‌شود و هرچند در ظاهر آدم کاملی است که لباس پاکیزه می‌پوشد و شق و رق راه می‌رود و حرف‌های قلنبه می‌زند ولی «توخالی» است و به‌پفی مشتعل و به‌تفی خاموش می‌شود و به‌ظواهر می‌سازد و در فکر چیزهایی که آن همه به‌ما گفته‌اند و ملازمهٔ آدمیت است هیچ نیست.

رحمت به‌من نگاه می‌کرد و به‌طور محسوسی قد می‌افراخت و سرخی غرور بر رخسارش می‌نشست و ناگهان به‌من نزدیک شد و دست مرا در میان دو دست خود گرفته فشرد و با صدایی که از قعر سینه‌اش بیرون می‌جست گفت آی به‌قربان دهانت که داری حرف حق می‌زنی و

آنچه را استنباط کرده بودم و نمی‌توانستم بیان کنم برایم می‌گویی. خدا را گواه می‌گیرم که در این ساعات خودم را آقا و سعادتمند احساس می‌کنم. خدایا هزارمرتبه شکر...

گفتم می‌خواهم یک حرفی به‌تو بزنم و استدعا دارم کاملاً باور نما. من اکنون چهل و سه سال از عمرم می‌گذرد و در طول عمر با مردم بسیاری سر و کار پیدا کرده‌ام و این اولین مرتبه است که از زبان کسی می‌شنوم که بگوید خوشم و سعادتمندم و شکر خدا را به‌جا بیاورد.

باز دست مرا با هیجان درونی فشرد و گفت بلندشو برویم ناهار بخوریم. صدیقه امروز خواسته است دست‌پختش را به‌تو نشان بدهد و «بریانی» باب اصفهان تهیه کرده است و لابد طاقتش طاق شده که چرا دیر کرده‌ایم. باید زود راه بیفتیم که بریانی هم با تشریفاتش و آن ریحان و نعنای خوشبو نعمت عطایی است علی‌الخصوص که خربزهٔ گرگاب هم در کنارش باشد.

جایتان خالی غذایی صرف شد که واقعاً نوش‌جان گردید. وقتی صدیقه رفت که قهوهٔ بعد از ناهار را حاضر سازد از رحمت پرسیدم آیا ادعا داری که سانخوار بلدهٔ فاضله و شهرک «ایدآل» شده است و در آنجا همه فرشته‌صفت هستند و دیگر هیچ عیب و نقصی در آنجا وجود ندارد.

از جا بلند شد، ایستاد و لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با لحنی آرام و حکیمانه گفت برادر، این جورها هم نیست. بی‌عیب خداست و همه کارهای دنیا، دنیایی که آن را دنی خوانده‌اند و حالا که خودمانیم آنقدرها هم دنی نیست، نسبی است و هرچند آن را دنیای آکل و مأکول گفته‌اند و

الحق بد هم نگفته‌اند و در کتاب بزرگ مذهبی ما هم آمده است که «اهبطوابعضکم لبعض عدو» و حتی باز واضح‌تر در همان کتاب می‌خوانیم که «ان‌الانسان لفی‌خسر» که با حقیقت جاودانی توأم است ولی از طرف دیگر هم می‌دانیم که بزرگان معرفت خودمان گفته‌اند که انسان طرفه معجونی است از دیو و فرشته و از این رو جای انکار نیست که افراد این سامان هم یکباره فرشته نشده‌اند و بدبختانه باز هم جرقه‌های شومی از وسوسه‌های انسانی (که به‌نام وسوسه‌های شیطانی خوانده می‌شود) در گوشه و کنار تنور وجودشان باقی مانده است و یا گاهی از زیر خاکستر می‌جهد و طمع و حسد و خودخواهی و حرص و معایب دیگر هم مانند چشم و ابرو و گوش و دماغ، و معده و روده با تن و جسم انسانی آفریده شده است با سرشت و نهاد اولاد آدم لازم و ملزوم هستند و تو که در شهر بزرگ بزرگ شده‌ای و زیست می‌کنی البته این نکته را بهتر از من دهاتی ده‌نشینی که در حقمان گفته‌اند: «ده مرو ده مرد را احمق کند» دریافته‌ای. پس البته در اینجا هم دعوا و مرافعه کم نیست اما روی‌هم‌رفته از جاهای دیگر خیلی کمتر است و وانگهی در صورت وقوع ریش‌سفیدها و اهل صلاح و اطمینان دور هم جمع می‌شوند و قلیان‌کشان به‌همان شیوهٔ مرضیهٔ «کدخدامنشی» سر و ته معامله را به‌هم می‌آورند و نمی‌گذارند که کار به‌جاهای نازک بکشد و تازه فرضاً هم که مادهٔ غلیظ بشود با فراهم‌ساختن اسباب یک عروسی بین طرفین و با یک مجلس میهمانی و پلوخوری و به‌صدای ساز و آواز «بادا، بادا، انشاءالله مبارک بادا» برای هر مشکلی راه‌حلی پیدا می‌کنند و سر و صداها

می‌خوابد و با صلوات هر کاری خاتمه می‌یابد.

گفتیم رفیق مثل این است که بخواهی بگویی که دورهٔ ظهور حضرت غایب و آخرالزمان است و عدل و داد بر دنیا مسلط گردیده و می‌توان به‌قیمت یک صلوات نان و آش خورد.

باز خنده تحویل داد و گفت ای‌بابا، سر بسرم نگذار، من کی چنین ادعایی کردم. می‌خواهی مسخره‌ام بکنی. گفتم نه والله اما من نمی‌توانم فراموش کنم که در این مرز و بوم هزارها سال است که رسم و شیوهٔ ارباب و رعیتی حکومت می‌کند و درحقیقت اکثریت کامل مردم غلام و فرمانبردار عدهٔ قلیلی قلدرهای حق و حساب‌ندان و قلتشن دیوان‌های خدانشناس جبار و قهاری هستند که شکمشان را نان کسانی سیر و گنده می‌کند که خودشان گاهی نیم‌گرسنه می‌خوابند.

رحمت گفت شاید باور نکنی ولی اهالی سانخوار همین که هشیار شدند و کم‌کم دارای آب و خاکی شدند و صاحب ذخیره و پس‌انداز گردیدند و مالکین و ارباب هم با فرنگستان و با عیش و نوش و زندگانی «لوکس» و پرتجمل و با ناز و نعمت و قمارخانه‌های فرنگستان آشنا و اتومبیل سوار شدند و «پلاژ»های کناره‌های دریا با آن همه تن و بدن‌های لخت و نیمه‌لخت طناز و غماز زیر دندانشان مزه کرد و بازار معامله و خرید و فروش زمین و آب و خاک رواج پیدا کرد طولی نکشید که زمین تغییر مالک داد و از دست ارباب به‌دست زارع که اسمش «رعیت» بود و هست افتاد. سانخوار ما ازین وضع جدید استفاده کامل کرد و نتیجه‌اش را خودت به‌چشم خودت می‌بینی.

گفتم حق داری، گردش روزگار هم برای خود قواعد و اصولی دارد ولی بگو ببینم این بناها و ساختمان‌هایی را که در سانخوار می‌بینم کی ساخته و با چه وسیله‌ای ساخته‌اید.

گفت تو خودت خوب می‌دانی که در سوابق ایام عده‌ای از دهاتی‌های جوان برای عملگی و فعلگی به‌شهرها می‌رفتند. همین جوان‌ها رفته‌رفته در کار بنایی تجربیاتی آموختند و راه و رسم کار را تا اندازه‌ای یاد گرفتند و همین که به‌روستا برگشتند با کمک جوانان دیگری از اهالی شهرها که درس معماری هم خوانده بودند و یا در کار معماری دارای بصیرتی بودند کم‌کم با پول خود اهالی این خانه‌ها و این خیابان‌ها و این میدان و این مسجد و این حمام و این مدرسه و این غسالخانه و این بازار و دکاکین و این بیمارستان پنج‌تختخوابی و این قهوه‌خانه و حتی این سینمای کوچولو را که ماهی دو بار شب‌های جمعه برنامه دارد ساختند و باز هم بناهای دیگری داریم که نقشه‌اش کشیده شده است و به‌یاری پروردگار آنها را هم کم‌کم خواهیم ساخت.

گفتم برادر، واقعاً دست مریزاد. دارای موهبتی شده‌اید که پادشاه همه نعمت‌ها و موهبت‌هاست یعنی فراغ‌بال و اطمینان‌خاطر. خوشا به حالتان

بهشت عدن اگر روی زمین است
همین است و همین است و همین است

گفتم نکتهٔ دیگری که اسباب تعجب من شده این است که از وقتی وارد اینجا شده‌ام از وجود حاکم و فرماندار و آژان و ژاندارم و قره‌سوران

و این قلتشن دیوان‌های کاغذباز و زهرمارهای اداری و زغنبودهای مزاحم و موی دماغ ندیده‌ام. این دیگر چه سری است...

باز صدای قاه‌قاه خندهٔ رحمت به‌گوشم رسید. گفت کلکشان را کندیم و دست بسرشان کردیم و از شرشان رهایی یافتیم. تو خودت خوب می‌دانی که ما ایرانی‌ها دو سه‌هزارسال است که در مدرسه مجیزگویی و خوش‌آمدگویی تحویل دادن به‌درجهٔ اجتهاد رسیده‌ایم. با همان زبانبازی و با گشودن سرکیسه سرشان را به‌طاق کوبیدیم. یک نفر از آن شاهزاده‌های گرسنه و مندرس و بددماغ به‌اسم حاکم برایمان فرستاده بودند. با آن جیب خالی و پزمشمعی حرف‌های گنده‌تر از دهانش می‌زد و همه را نوکر پدر و جان‌نثار و نمک‌پروردهٔ خود می‌دانست و به‌سر خاقان مغفور دربارهٔ شوکت و جلال خود حرف‌هایی می‌زد که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. پفیوز ادعای رستم‌دستان داشت و منتظر بود که چرخ فلک دولا و سه‌لا بشود تا رکابش را ببوسد. خلاصه تا دلت بخواهد اسباب دردسر و موی دماغمان شده بود. از همان شاهزاده‌های چنانی بود که در حقشان گفته‌اند در ایران سه‌چیز که هر سه با حرف شین شروع می‌شود از همه جای دنیا بیشتر به‌دست می‌آید، شپش، شتر، شاهزاده. از آن جمله شاهزاده‌های زوار دررفته و فکسنی و بیدزده‌ای بود که از دورهٔ شاه وزوزک به‌یادگار مانده‌اند و با شکم گرسنه جز فیس و افادهٔ توخالی و اهن و تلمب ساختگی چیزی بارشان نیست. البته اهل وافور هم بود و شب و روز در آستانهٔ منقل تریاک چمباتمه‌زده کارش سیخ‌زدن به‌سوراخ حقهٔ وافور و اخ و تف و بلندگوزی بود درصورتی که بدون

مبالغه اگر دماغش را می‌گرفتی جانش درمی‌رفت. کلاهش ابداً پشمی نداشت و احدی پهین هم بار حضرت والا نمی‌کرد. در سانخوار همنشین و هم‌منقلی که اهل وافور باشد پیدا نمی‌شد و از این جهت سخت ناراضی و ایرادبگیر شده بود و خود را غریب و بی‌کس می‌دید. و تریاک علیه‌اللعنه هم برایش دیگر رمقی نگذاشته بود. با تعظیم و تکریم اجازهٔ شرفیابی به‌دست آوردیم و کرنش‌کنان به‌آستان ملایک پاسبانش راه یافتیم و با قربانت گردم و تصدقت بروم مطلب را در میان نهادیم. گفتیم که دار و ندار ما به‌حضرت افخم امنع والا تعلق دارد و خودمان و بچه‌هایمان غلام و کنیزایشان هستیم و کم‌کم به‌سمع مبارک رساندیم که چون منظور اصلی ما آسایش‌خاطر مهر مظاهر ایشان است و بیم آن می‌رود که حشر و نشر با چون ما دهاتی‌های هیچ ندان کالانعام بل‌هم‌اضل، مایهٔ آزارخاطر شاهزادهٔ والاتباری چون ایشان باشد خواستیم جسارت ورزیده به‌عرض مبارک برسانیم که شاید مقتضی باشد که بر عنوان اینکه محتاج تقویت مزاج و طبیب و دوا هستند تشریف‌فرمای شهر بگردند و ما هم قول می‌دهیم که هر عیدنوروز یک کیسه پول طلا و نقره که لایق آبدارخانهٔ حضرت والا باشد تقدیم خواهیم داشت و از آن گذشته هیزم و زغال و خاکه و بقیات لازم را هم مرتباً خواهیم رسانید و البته هر وقت هم خاطر مبارکشان مقتضی بدانند که جان‌نثاران خود را مفتخر داشته تشریف‌فرمای سانخوار بشوند به‌رسم سپاسگزاری گوسفند قربانی خواهیم کرد و خاک پای مبارکشان را خواهیم بوسید. خر وامانده منتظر هش است و کور از خدا چه

می‌خواهد، دوچشم بینا. با ناز و افاده پذیرفت و به‌بهانهٔ اینکه مرض فتق و نقرسش عود کرده است عازم شهر شد و دیگر هرگز به‌زیارت عنق‌منکسرهٔ ایشان سرافراز نگردیدیم. آنجایی رفت که عرب نی می‌اندازد و طولی نکشید که خبر بهجت اثر وفاتش رسید و یکباره خیالمان را راحت ساخت.

یک نفر ژاندارم سواره هم برایمان فرستاده بودند. با آن سبیل‌های دراز که به‌اندک باد و نسیمی به‌اهتزاز درمی‌آمد و آن سیمای فکسنی حکم دولت ابدمدت به‌دست مانند بلای آسمانی وارد شد و هنوز پایش به‌زمین نرسیده بنای عروتیز را گذاشت که چنین می‌کنم و چنان می‌کنم و تسمه از گردهٔ کوچک و بزرگ خواهم کشید. می‌دانستیم که به‌خیال خودش زهرچشم می‌گیرد و سرها را به‌زیر انداختیم و نطق نکشیدیم. همین که تندباد عروعورش فرو نشست و دوپیاله چای داغ و شیرین به‌شکمش بستیم و اسب لکنته‌اش را که از مادر دهر سالخورده‌تر و پوست و استخوانی بیشتر نبود با ناز و نوازشی که سزاوار رخش رستم است به‌طویله برده به‌آخور بستیم و شامی به‌او خوراندیم که مانند آن را حتی در دیگ مخیله هرگز نپخته بود و او را در بستر گرم و نرمی خوابانیدیم که نظیر آن را در خواب هم ندیده بود رام شد. فردا صبح از خواب بیدار شد دیگر آن رستم صولت و افندی پیزی دیروز نبود. ایام می‌گذشت و پس از دوماهی نه ژاندارم رنگ جیره و مواجبی را دید و نه اسبش مزهٔ علیقه و علوفهٔ دولتی را چشید. عاقبت روزی فرا رسید که به‌رأی‌العین دید که کشاورزی هم کار و شغلی است که هم نان حلال

می‌رساند و هم بسیاری از دردسرها و ناروایی‌ها را ندارد و به‌بهانهٔ شوخی و تجربه به‌زی کشاورزان درآمد و رفته‌رفته کس و کارش را هم به‌سانخوار آورد و امروز برای خود دارای سر و سامانی شده است. اسم ژاندارمی را احتیاطاً نگاه داشته ولی از رسم آن صرف‌نظر کرده است و از ژاندارمی تنها همان یک‌جفت سبیل کذایی برایش باقی مانده است. در مواقع لزوم باز لباس ژاندارمی خود را می‌پوشد و عرض‌اندامی می‌کند ولی یابوی لکنته‌اش مبدل به‌یک جفت گاو شده است و تفنگش را هم که بکلی از حیز انتفاع افتاده و قراضه‌ای بیش نبود در وسط مزارع کلاه‌پاخ‌پاخی به‌نوکش بسته‌اند و لباس مندرس پاره‌پوره‌ای بر آن پوشانیده به‌صورت مترسک در خاک نشانده‌اند که پرندگان موذی را بترساند و فرار بدهد.

گفتم رفیق، تو داری آب به‌دهان من هم می‌اندازی. می‌ترسم از خر شیطان پیاده بشوم و من هم مثل همین ژاندارم قید خیلی از چیزها را بزنم و معتکف دیر چنین سعادت آبادی که سانخوار نام دارد بشوم.

گفت زهی به‌سعادت ما اگر به‌چنین نیت مبارکی عمل نمایی.

آن وقت با یک دنیا شعف به‌شادکامی تو دمی هم به‌خمره خواهیم زد و با اهالی سانخوار هم‌صدا شده خطاب به‌تو خواهم گفت:

شنیده‌ام که به‌پیری کشیش دیر شدی
خوشا به‌حالت تو، عاقبت به‌خیر شدی

گفتم الحق که خدا نعمتش را در حق شما تمام کرده است، قدرش را بدانید.

رحمت پک قایمی به‌سیگاری که در گوشهٔ لبش بود زد و گفت

خاطرت کاملاً جمع باشد که قدر نعمت را خوب می‌دانیم و کاملاً بر ما همه، از بزرگ و کوچک و زن و مرد، روشن و آشکار است که خدا نعمتش را از چه راهی بر ما اهالی سانخوار تمام ساخته است. حتی، پیرزن‌ها و کودکان خردسال ما خوب می‌دانند که از چه راه و چه وسیله‌ای به‌رفاه و آسایش رسیده‌ایم و هر یک از افراد ما در هر نمازی خدا را شکر می‌گوید و برای دوام این نعمت و موهبت دعا می‌کند.

گفتم برادر، حوصله‌ام دارد سر می‌رود. بگو ببینم این نعمت چیست و از کجا آمده است.

گفت عجبا که چون تو آدم باهوش و فراستی هنوز خودت مسأله را درنیافته‌ای. مگر چشمت نمی‌بیند و عقلت از کار افتاده است. رمز سعادتمندی ما در همین آبی است که می‌بینی و از وسط سانخوار چون نعمت پاک و روشن و مستدام روان است، از بطون و اعماق این کوهی که در سمت شمال سانخوار، در چند صد ذرعی واقع و موسوم به کوه زمزم است سرچشمه می‌گیرد و روان می‌شود. روستا و ساکنین آن را در دامن عطوفت خود گرفته و چون دایه‌ای که پستان پرشیرش تمام ساکنان این ناحیه را سیراب سازد باشکوه و جلال هرچه تمام‌تر به‌جانب جنوب روان است و راه خود را می‌سپارد. به‌وسیلهٔ جوی‌ها و جدول‌هایی که به‌دست خود ساخته و به‌اطراف کشانده‌ایم آبش را از هر طرف به‌مزارع و جالیزها و کشتزارها رسانده‌ایم. یک‌وجب خاک خشکی که مشروب نباشد باقی نمانده است. نام نامی چنین رودخانه‌ای «مادی خدادادی» است و لابد می‌دانی که در این صفحات جویبار و رودخانه را به‌نام «مادی»

می‌خوانند. «مادی خدادادی» ما را دارا و بی‌نیاز و مستغنی ساخته و رفته‌رفته یک نوع مناعتی به‌ما ارزانی داشته است که ما را از بسیای صفت‌های زشت ومذموم و ناپسند و پلیدی‌ها و رذالت‌ها برکنار داشته است و چنان که برایت گفته‌ام و خودت هم می‌دانی و باز تکرار می‌کنم صدق کلام بسیار بلندپایهٔ مولای روم مشهود گردیده آنجا که با یک‌دنیا معرفت حکیمانه فرموده است:

«آنچه شیران را کند روبه مزاج»

«احتیاج است، احتیاج است، احتیاج»

گفتم رفیق، عجب حقیقت عظمایی را بر من مکشوف ساختی. در این کلام مولوی رمز مهمی نهفته است. در همین چند کلمه، با ایجازی اعجازمانند، «صراط مستقیم» را که کرورها و ملیون‌ها مسلمان در اطراف جهان هر روز در نمازهای پنجگانهٔ خود از رب‌العالمین خواستارند مجسم ساخته و به‌ما نشان داده و درحقیقت تفسیر جامعی است بر کلامی که ورد زبان‌ها شده است که «شکم گرسنه ایمان ندارد».

گفت خودمان متوجه این حقایق و نکات هستیم و قدرش را خوب می‌دانیم. این آب که به‌راستی به‌مصداق و من‌الماء کل شیء حی از قعر این چاه عمیق بیرون می‌خزد و آفتابی می‌شود و پس از پیچ و خم‌های با نشیب و فرازی دامنهٔ سنگلاخ را می‌پیماید و آنگاه به‌صورت رودخانه درمی‌آید و با سر و صدا روان می‌گردد پس از آنکه تمام این نواحی را سیراب می‌سازد سینه‌کشان و با همواری ابهت‌آلوده به‌سوی جنوب رهسپار می‌شود و تمام قریه‌ها و دهاتی را که در حومهٔ سانخوار است

مشروب و آباد می‌سازد و سرانجام کم‌کم به‌بیابان می‌رسد و مانند زنده‌رود و اصفهان که در «گوخانی» معروف سرازیر می‌گردد در شوره‌زار پهناور کویر ناپدید می‌گردد.

گفتم الحق که پروردگار نعمت خود را در حق شما تمام کرده است. افسوس که شاعر نیستم والا اگر شاعر بودم و قدرت طبع انوری را داشتم همچنان که او در قصیدهٔ معروف خود که از بیداد غزان بر خراسان نالیده و گفته است:

«به‌سمرقند اگر بگذری ای باد سحر

نامهٔ اهل خراسان به‌بر خاقان بر»

من نیز در وصف سانخوار و رفاه و آسایش مردم سانخوار قصیدهٔ غرایی می‌ساختم و به‌دوست عزیز و گرانقدر خودم ملارحمت تقدیم می‌داشتم.

قاه‌قاه خندید و گفت چون من ممدوحی را مداحی چون تو می‌باید که می‌دانم همچنان که شیطان از نام خدا گریزان است شعر و وزن و قافیه هم از تو فراری است. پس بهتر است قدری صبر و حوصله داشته باشی تا با زبان نثر معمولی که کمتر با اغراق و مبالغه میانه دارد مطالبی دربارهٔ این چشمه‌ای که از اعماق کوه زمزم بیرون می‌جهد و از مادی‌خداداد برایت حکایت کنم.

گفتم سرتا پاگوشم و بهتر از این در تمام عمر داستانی به گوشم نرسیده است.

سینه را صاف کرد و گفت پس بدان و یقین و ایمان داشته باش که

هستی و زندگی ما بسته به‌همین آب است. این آب در حکم شاهرگ جان ماست. هرچه داریم و هرچه هستیم از برکت آن است و بس. سلامتی و رفاه و معاش و کار و آسایش تن و جان ما بسته به‌همین آب است. از همه بهتر و مهمتر آنکه اخلاق و مزایا و سجایا و ملکات فاضله‌ای رفته‌رفته پیدا کرده‌ایم که هرچند البته در حد کمال نیست ولی روی‌هم‌رفته امروز می‌توان تا حدی ادعا کرد که مردم این ناحیهٔ غالباً مؤمن و مسلمان و پاک و پاکیزه و بی‌شیله وپیله شده‌اند و تلبیس ابلیس کمتر در آنها کارگر است. این آب خاصیت تطهیر روحی دارد و بالقوه همه چیز و همه کس را مطهر می‌سازد. گدایی و اضطرار را از میان برداشته است و حرص و طمع و دروغ و دغل و تملق و چاپلوسی و تبهکاری‌های زشت و وقیح که همه از احتیاج و گدایی برمی‌خیزد روز بروز کمتر می‌شود. مردم دارای مناعت و استغنای طبع روزافزون شده‌اند و به‌عزت و احترام و حیثیت و آبرومندی اهمیت می‌دهند و در پی نیکنامی هستند و از بدنامی و ننگ احتراز دارند. این آب گویی با نیرویی شبیه به‌سحر و جادو از خباثت و دنائت می‌کاهد و حتی گاهی کینه را مبدل به‌آشتی و رضا می‌سازد. مردم سانخوار هم در سوابق ایام که هنوز از نعمت این آب برخوردار نشده بودند مانند سایر مردم این آب و خاک معایب و نواقص بسیار داشتند و گداصفت بودند و احتیاج دست آنها را گرفته و خواه و نخواه آنها را به‌سوی جهنم تبهکاری و زشتی می‌کشید ولی همین که این آب‌خداداد که مبارک‌ترین رحمت آسمانی است راه خود را بازکرده روان گردید انوار پاکی و عزت و آبرو را برایمان همراه آورد. امروز همه چیز را مدیون

همین آب هستیم. رزق و روزی ما بسته بدوست و نانمان و مایهٔ جانمان شده است و اطمینان و امیدمان می‌بخشد و هراس و بیم تقریباً از میان برخاسته است. شکممان را سیر می‌کند و بدنمان را می‌پوشاند و با همین آب کاه گل و خشت و آجر و ساروج مـی‌سازیم و هـم خـودمان و هـم حیواناتمان در زیر سقفی که محکم است و چکه نمی‌کند و روی سرمان هوار نمی‌شود درامانیم. به‌درخت‌ها و گیاه‌ها و گـل‌هایمان شـادابـی و طراوت و رنگ و بو می‌بخشد. پرندگان و چرندگان رنگارنگ را از راه‌های دور به‌خود می‌خواند و به‌همه کس و همه چیز با جود و بخشش بی‌مزد و پاداش نعمت و نیرو می‌رساند. عموماً با آفـتاب عـالمتاب هـمدوش و هم‌رکاب است و خاصیتی دارد که حتی خار و خاشاک و علف هرزهٔ کوه و بیابان را هم خوش‌نما و خوشبو می‌سازد. شاید باور نکنی که از بـرکت چنین عطرهایی که عطار طبیعت به‌ما می‌بخشد دیگر کـمتر بـه گـلاب محتاج می‌شویم. در شب‌های عروسی از همین آب که مهریهٔ حضرت فاطمهٔ زهراست بر سر داماد و عـروس مـی‌پاشیم تـا از سـعادتمندی و برکت و عاقبت به‌خیری برخـوردار بـاشند. بـه‌صدای لالایـی و شـرشر دلنواز او می‌خوابیم و چه خواب‌های شیرینی که نـمی‌بینیم. چـه راز و نیازهایی که در دل شب درگوش پیر و جوان نمی‌خواند و چه جواب‌های دلپذیری که به‌آن همه سؤال‌هـای نـهانی نـمی‌دهد. بـه‌زبان حـال بـه‌ما می‌گوید که آسوده بخوابید و خواب‌های پریشان نبینید که من بـیدار و نگهدار و یار و یاور کوچک و بزرگ شما هستم. می‌گوید راضی و شاکر باشید و توکل داشته باشید. به‌ما می‌گوید کارتان را بکنید و بارتان را ببرید

و خرتان را برانید و بیم و هراس بیهوده به‌خود راه مدهید و بدانید که تا به‌امر پروردگار روانم خدمتگزار شما خواهم بود و از اجر و پاداش بی‌نیازم. ما به‌ترانهٔ نشاط‌بخش این آب صبح تا شام سرگرم کاریم و به‌رغبت زحمت می‌کشیم و عرق پیشانی و گرد و غبار صورت را با همین آب می‌زداییم. وقتی پاهایمان از زور بیل‌زدن خسته و کوفته می‌شود در همین آب خنک و آسایش‌بخش فرو می‌بریم و خدا گواه است لذتی می‌بخشد که هیچ شراب خلری (که در تمام عمر به‌لبمان نرسیده است) ندارد و تا نچشی ندانی. به‌ما گفته‌اند «بنشین بر لب و جوی و گذر عمر ببین». ما در کنار همین آب روییدن و جوانه‌زدن و شکفتن و باردادن حیوان‌ها و جانوران و ماهی‌ها و گیاه‌ها و درختان بارور را می‌بینیم و زمزمهٔ همین آب درس‌های عبرت و حیرتی به‌ما می‌دهد که در هیچ کتاب و دفتری به‌دست نمی‌آید. از پرتو همین آب‌بیم و تشویش جان‌خراش فردا و پس‌فردا از زوایا و خفایای وجودمان تقریباً زایل گردیده و به‌نعمت گرانبهای جمعیت خاطر که نام عارفانه‌اش «سکینه» است دست یافته‌ایم که رکن رکین عافیت و آسایش است. صبحگاهان به‌آواز شادباش او بیدار می‌شویم و با همان آب وضو می‌گیریم و صورت و دست‌ها و پاها را صفا می‌دهیم و فریضهٔ خدایی را به‌جا می‌آوریم و با دل پرامید و رضایت به‌سرکار می‌رویم و با دلخوشی زمین را بیل می‌زنیم و بذر را می‌پاشیم و حاصل را درو می‌کنیم. روشنی چشم و قوت زانویمان شده و به‌جانمان بسته است. کودکان نوزادمان را با همین آب شستشو می‌دهیم و با همین آب غسل می‌کنیم و مردگانمان را هم با همین آب غسل می‌دهیم و

به‌خاک می‌سپاریم و از همین آب بر تربت رفتگان و اهل قبور می‌پاشیم. دردسر را کم می‌کنم و جان کلام را همین‌قدر می‌گویم که دیگر جای تردیدی باقی نمانده است که همین آب هر روز به‌ما تندرستی و بی‌نیازی و والایی و بالایی بیشتری می‌بخشد و هر روز ما را به‌تمدن نزدیک‌تر می‌سازد و هر روز ما را به‌سوی آدمیت بیشتری رهنمون است...»

سخنش را تصدیق‌کنان گفتم رفیق تمام آنچه را برایم شرح دادی باور دارم و یقین دارم که همه را از روی صداقت و اخلاص می‌گویی و چنان که قبلاً هم از زبانم شنیده‌ای ای‌کاش که طالع یار بود و من هم توفیق می‌یافتم تا باقی عمر را از همین آب بنوشم و ای‌کاش مشکی داشتم و با چنان ظرفیتی تا از این آب پر می‌کردم و به‌قاطبهٔ مرم این آب و خاک می‌نوشانیدم باشد که آنها هم مزهٔ رفاه و صفا را بچشند.

باز خندید و گفت کی جلویت را گرفته است بار و بندیلت را بردار و بیا. قدمت بالای چشم است و در این اطراف هنوز هم زمین کم نیست. آنقدر که شکم تو را هم سیر کند پیدا می‌شود.

گفتم تشکر دارم و به‌راستی که در همین ایام معدودی که در اینجا بسر برده‌ام احساس می‌کنم که دارم زنده می‌شوم و واقعاً نفس می‌کشم و هوای واقعی استنشاق می‌کنم، هوایی که به‌قول شعرا روح‌پرور است. خوشا به‌احوال شما. خوشا به‌روزگار شما. اگر گرفتاری‌هایی نداشتم البته صدالبته مرکز و آنچه را در آنجا دارم (که از آن‌جمله دردسرهای بسیار است) همه را به‌خدا می‌سپردم و راهی می‌شدم اما افسوس که در این دنیا انسان مختار خلق نشده است و سرفصل‌های مهم زندگی هر کس در

دست دیگری است بدین‌معنی که در جایی و در زمانی و از پدر مادری به‌دنیا می‌آید که خودش اختیار نکرده اسم، مذکر و یا مؤنث (پسر یا دختر) به‌دنیا می‌آید که خودش اختیار نکرده است، بعدها با زنی عروسی می‌کند که چه بسا قبلاً هیچ نمی‌شناخته است، دارای شغلی می‌شود که در مخیله‌اش خطور نمی‌کرده است، دارای فرزندانی می‌شود که خودش اختیار نکرده است و در جایی عمر را می‌گذراند که چه بسا خودش پیش‌بینی نکرده بوده است و سرانجام هم در جایی و در تاریخی از دنیا می‌رود که در اختیار خودش نیست. عیبی ندارد، یاد سانخوار و محبت شما مرا هرجا باشم خوشدل خواهد ساخت. خدا را شکرگزارم که با تو آشنا شده‌ام و به‌سانخوار راه یافته‌ام و با تنی که روز بروز سالم‌تر شده و با دلی که از نشاط و شعف لبریز است به‌راه خواهم افتاد و در وقت حرکت به‌سانخوار «به‌وعده دیدار نزدیک» خواهم گفت و با چنین امید شیرینی از تو و خانوادهٔ عزیزت جدا خواهم شد.

قسمت دوم

مدینهٔ فاضله: سانخوار و مردمش

موعد مرخصی اداری‌ام سرآمده بود و بایستی به‌مرکز برگردم ولی با اصرار و ابرام رحمت و همسرش صدیقه و پسرکش فرهاد شرح لازم به‌اداره‌ام نوشتم و یک هفته تمدید مرخصی تقاضا کردم و مدیر اداره‌ام هم (کاری که هرگز سابقه نداشت) تقاضایم را پذیرفت و باز یک هفته در سانخوار ماندنی شدم.

روزها را به‌گردش و سیاحت در اطراف سانخوار می‌گذراندم و خود را مرغی می‌دیدم که از قفس بیرون افتاده باشد. گاهی نیز اگر رحمت فرصتی داشت مرا به‌جاهای دیدنی هدایت می‌کرد و با هم خوش بودیم و چه صحبت‌هایی که در میانه رد و بدل نمی‌شد.

یک روز پیش از ظهر که فراغتی داشت و در پشت کوه به‌جای باصفایی رفته بودیم که تپه و پشته زیاد داشت و معلوم شد شکارگاه اهالی سانخوار است و باز از مزایای زندگی اهالی سانخوار برایم صحبت

می‌داشت به‌او گفتم رحمت جان آیا می‌خواهی بگویی که در اینجا چون مردم شکمشان سیر است و امنیت جان و مال و عرض و ناموس دارند دیگر از خباثت و دنائت اثری در وجودشان باقی نمانده است و فرشتهٔ محض شده‌اند.

گفتم باز هم یک بار دیگر می‌گویم که خوشا به‌احوالتان. مرا به‌عجب جای باصفایی آورده‌ای. افسوس که شکارچی نیستم. بیا روی این چمنزار بنشینیم و با تماشای آن همه پرندگان کوچک و بزرگی که نمی‌توانیم با ساچمه و گلوله به‌خاک و خون بکشیم خود را دلخوش بداریم و فعلاً هم یک سیگار آتش بزن و بده دود کنم که دیگر چیزی کم نداشته باشم.

گفت زیاد سیگار دود می‌کنی، فایده‌اش چیست. ضرر می‌رساند، بیا به‌منزل برگردیم و قدری از میوه‌های باغچهٔ خودم که امسال دومین سال است که به‌ثمر رسیده است بچش و خبرش را به‌من بده.

به‌منزلش برگشتیم. صدیقه سبد میوه را حاضر داشت و جایتان خالی دلی از عزا درآوردم. میوهٔ بهشتی بود، با میوه‌های اصفهان از قبیل سیب گلاب و به‌معطری که در تمام دنیا نظیر ندارد و آن زردآلوی عسلی مشهور و آن خیارهایی که می‌گویند باید از حلقهٔ انگشتر رد شود، آشنایی داشتم ولی میوه‌هایی که آن روز در آن سبد در منزل رحمت خوردم چیز دیگری بود که واقعاً تا نخوری ندانی.

هنوز یکی دو ساعت به‌ظهر مانده بود. رحمت مرا به‌پسرش فرهاد که چون جمعه بود و مدرسه نداشت در خانه مانده بود سپرد و رفت که به آن همه کارهای خود برسد.

فرهاد مرا عموجان می‌خواند و تا دلتان بخواهد مانند پدرش پرگو و کنجکاو و شیطان بود زود با من خودمانی و رایگان گردیده بود عشق عجیبی به‌قصه‌و حکایت داشت و به‌محض اینکه با من تنها می‌ماند لب‌ها را غنچه می‌ساخت و می‌گفت عموجان تو را به‌خدا برایم قصه بگو. چنته‌ام خالی شده بود و چون دست بردار نبود با معما و لغز و چیستان‌هایی که گاهی ساختهٔ خودم بود سرگرمش می‌داشتم. آن روز چون دیدم دست‌بردار نیست گفتم فرهاد اگر گفتی آن چیست که همیشه خاک بر سر می‌کند. گفت حاکمی است که دست بسرش کرده باشند. خندیدم و گفتم از حاکم معزول گذشته دیگر چیست. ندانست و هرقدر فکر کرد عقلش به‌جایی نرسید وگفت نمی‌دانم. گفتم امروز جمعه است، برو با بروبچه‌ها بازی کن و اگر موقع شام‌خوردن پیدا نکردی، خودم برایت خواهم گفت و درواقع خود را از سماجت کودکانه‌اش رها ساختم و در پی نخود سیاهش فرستادم و باز خودم، گیوه‌های آجیده‌ای را که هدیهٔ رحمت بود به‌پا کشیدم و به‌راه افتادم. از این پرسه‌زدن‌ها خیلی خوشم می‌آمد و چیزها می‌دیدیم که برایم تازگی داشت وگاهی هم برایم درسی می‌شد.

موقع شام به‌منزل برمی‌گشتم و موقعی بود که رحمت هم به‌خانه برگشته، سر و صورت را صفا داده و درانتظار من نشسته بود. آن شب معهود هنوز پایم به‌خانه نرسیده بود که فرهاد در جلوم سبز شد و جواب چیستان را از عموجان پرسید. گفتم «کماجدان» است و خیلی ذوق کرد و چیستان دیگری طلبید. گفتم به‌شرط آنکه دیگر سربسر عمو نگذاری و

بگذاری نفسی بکشم. قبول کرد.

پرسیدم آن چیست که چهار برادرند و هرقدر می‌دوند هرگز به‌هم نمی‌رسند. پیدا نکرد و همین که گفتم چرخ چاه است که چهار دستگیره دارد که مدام درحرکتند و می‌چرخند ولی هرگز به‌هم نمی‌رسند چنان خوشش آمد که دوان‌دوان به آشپزخانه رفت تا از مادرش بپرسد.

مخلص کلام آنکه ایام «جایتان هزار بار خالی» به‌خوبی و خوشی می‌گذشت. حالم هم روز بروز بهتر می‌شد و یک نوع خوشی و خرمی درونی بر وجودم استیلا یافته بود که نظیر آن را فقط در ایام کودکی و جوانی چشیده بودم. اغلب تنها هی به‌قدم می‌زدم و راه می‌افتادم. در همه جا و حتی در راه‌های بیرون از روستا گلکاری کرده بودند. می‌دانید که گل خطمی که در ایران به «گل گداها» معروف است و می‌گویند برگش کف می‌کند و می‌توان آن را به‌جای صابون به کار برد گل مردم فقیر است، گل‌خطمی و لاله‌عباسی و تاج‌خروس بیشتر از گل‌های دیگر دیده می‌شد. هر گلی که دیده می‌شد به‌مناسبت نزدیکی با آب رودخانه و خوبی آب وهوا چنان رشد کرده بود که نظیرش را در جای دیگری ندیده بودم. گل آفتابگردان درست به‌اندازهٔ یک سینی درآمده بود و روی‌هم رفته سانخوار و اطرافش غرق درگل بود.

روزی رحمت خبر آورد که روز جمعه جشن سالانهٔ سانخوار است. پرسیدم چه جشنی، گفت «جشن دامپروری». جمعه فرا رسیده و رحمت و صدیقه (چادرنماز بسر) و رحمت رخت نو پوشیده بودند و با آنها به‌سوی میدان به‌راه افتادیم.

جشن در میدان سانخوار برگزار می‌شد. میدان بالنسبه بزرگ و چهارگوشی بود و از هر یک از چهار سمتش خیابانی انداخته بودند و هر خیابانی اسمی داشت: «خیابان برکت»، «خیابان آبادی»، «خیابان کار و همکاری»، «خیابان شکر خدا».

مردم به‌طرف میدان هجوم‌آور بودند و از هر سو غلغله و غوغا برپا بود. میدان و اطراف میدان را آئینه و آذین‌بسته طاق‌نصرت‌ها برپا ساخته بودند و در بالای هر طاق نصرتی یک جلد کلام‌الله مجید در میان گل‌ها و چراغ‌ها و آئینه‌ها قرار داده بودند. چراغ‌ها همه روشن و گرامافون‌ها فضا را پر از صدای ساز و آواز کرده بودند. دور تا دور میدان نیمکت‌ها گذاشته و قالیچه‌ها بر روی آن انداخته بودند و ریش‌سفیدها و معتبرین و زن‌های سالخورده با روی نیم‌گرفته روی آنها نشسته بودند و چای و شربت و قلیان در گردش بود. انبوه مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ. چنان سرتاسر میدان را پر کرده بود که جا دارد بگوییم جای سوزن‌انداختن باقی نمانده بود. چنین جمعیتی درهم می‌لولید و می‌خندید و شوخی می‌کرد و نهایت آثار بشاشت و مسرت را نشان می‌داد.

اول حاج معصوم کدخدای خودمان برپا خاست و از مردم به‌نام یازده پسران علی‌بن‌ابی‌ابیطالب و به‌ماه عارض هر یک جدا جدا صلوات خواست و مردم هم بی‌مضایقه صلوات‌های بسیار بلند و کشدار تحویل دادند.

آنگاه حاج معصوم پس از چند کلمه مقدمه که حکم خطابهٔ افتتاحیه را

داشت و مردم با دست‌زدن‌های ممتد و دامنه‌دار حُسن استقبال نشان دادند، با انگشت ملارحمت را نشان داد و رشتهٔ سخن را به‌دست او سپرد.

نطق رحمت هرچند مختصر بود ولی سخت به‌دل‌ها نشست و حتی اشک تأثر در بعضی از چشم‌ها آورد. سخن را با «زنده‌باد سانخوار»، «زنده‌باد دامپروری سانخوار» به‌پایان رسید.

قشقره برپا ساخت و ناگاه صدای طبل و شیپور و نقاره و نی‌لبک چوپانی بلندگردید و از نو به‌اشارهٔ کدخدا موسیقی خاموش گردید و پس از آنکه جمعیت مدتی غیه کشید و دست زد از نو رحمت قدعلم کرد و گفت «با اجازهٔ خواهران و برادران عزیز اکنون می‌خواهیم ترانهٔ خاص سانخوار را با هم یک‌صدا بخوانیم».

تمام آنهایی که تاکنون بر نیمکت‌ها تکیه زده و نشسته و قلیان بر لب داشتند به‌احترام ترانه برپا خاستند. رحمت هم برکرسی کوتاهی جست و به‌رسم مشاق موسیقی و ارکستر با تعلیمی کوتاهی که در دست داشت حکم شروع ساز و آواز را داد. مردها در یک طرف و زن‌ها در طرف دیگر و پسربچه‌ها و دختربچه‌ها در مقابل رحمت صف‌ها بستند.

تعلیمی با آن حرکات دستی که اختصاص به‌مشاق‌های موسیقی دارد به‌حرکت آمد و صدای ترانه بلند گردید . فهمیدم که ترانه را خود رفیقم ساخته است و هرچند زیاد وزن و قافیه نداشت ولی تا دلتان بخواهد آهنگش پرهیجان و شورانگیز بود. مترجم زبان حال مردم بود و طولی نکشید که من هم بلااختیار با آن همه صداهای زیر و بم هم‌آواز گردیدم.

رحمت دربارهٔ نام این خیابان‌ها به‌من گفته بود که در بادی‌امر خواسته بود پیشنهاد کند که اسم این خیابان‌های چهارگانه را به‌یاد انقلاب بزرگ فرانسه «آزادی» و «برابری» و «برادری» و «ستایش خرد» بگذارند ولی دیده بود که زیاد رنگ فرنگی‌مآبی دارد و سرانجام نام‌هایی اختیار کرده بودند که بیشتر با کار و حال و روزگارشان سازش داشت و به‌واقعیت هم نزدیک‌تر بود. گفتم مرحبا به‌تو و انصاف و تشخیصت. کار خوبی کردی و درسی به‌هموطنانت دادی که بسیار باارزش است.

جشن داشت شروع می‌گردید و مردم از هر سو هجوم آورده بودند و از هر طرف غلغله و غوغا برپا بود. میدان و اطراف میدان را آذین بسته با صدها آئینه‌های کوچک و بزرگ زینت داده بودند و طاق‌نصرت‌های متعدد در طول خیابان‌ها برپا ساخته بودند و در پیشانی هر طاقی یک جلد کلام‌الله مجید خطی با جلدهای منقوش ممتاز در میان انواع گل‌ها و چراغ‌ها و شمعدان‌ها و لاله‌ها و آئینه‌ها نشانده بودند. چراغ‌ها همه روشن بود و گرامافون‌ها فضا را پر از صدای ساز و آواز کرده بودند. آیاتی از قران را که ملارحمت اختیار کرده بود و با سعی و کوشش و رزق و توکل و خیرات و مبرات و رحم و شفقت سر و کار داشت بر پارچه‌های وطنی با ابریشم رنگارنگ و با ملیله و گلابتون قلابدوزی کرده در بالای طاق‌نماها آویخته بودند. فوارهٔ حوض کشکولی میدان در فوران بود و آب با صدای فرح‌بخشی که بی‌شباهت به‌چهچه بلبل نبود بالا و پایین می‌رفت و چون قطرات باران در حوض می‌افتاد و مبلغی بر طراوت فضا می‌افزود.

دخترهایی که در ظرف همان سال به‌خانهٔ داماد رفته بودند با پاچین‌های پرچین، کلاغی ریشه‌دار بر سر و گلابدان به‌دست به‌آینده و رونده گلاب تعارف می‌کردند و صدای صلوات از هر سو بلند بود. دخترهایی که هنوز عروس نشده بودند در منقل‌ها و مجمرها اسپند و کندر آتش می‌کردند و بوی بسیار خوشی دماغ‌ها را معطر می‌ساخت. گروهی از جوان‌ها سوار بر اسب‌های جوان و مادیان‌های زیبا و حتی بر شترها و گاوهایی که زینت و منگوله و زنگولهٔ بسیار بر آنها بسته و آویخته بودند هلهله‌کنان از چهار طرف وارد میدان می‌شدند و در دور حوض از فنون اسب‌تازی و مهارت در سواری نمایش می‌دادند و جمعیت از هر سو گل بسیار نثار آنها می‌کرد و سپس همه با هم بر سر رکاب‌ها ایستاده و «زنده‌باد سانخوار» گویان دسته به‌دسته از چهار دروازهٔ میدان بیرون می‌تاختند. آنگاه نوبت به‌گاودارها می‌رسید. بر شاخ و گردن گاوهای کهن شسته و صابون‌خورده دسته‌های گل و زنگ‌های بزرگی که هر یک به‌حساب موسیقی صدای دیگر به‌گوش می‌رسانید و مجموع آن صداها درواقع یک «ارکستر» واقعی به‌وجود می‌آورد بسته بودند و دسته‌جمعی آوازخوانان وارد شدند. بسیار تماشایی بود. زن‌های محل و جمعیتی که از روستاهای حومه به‌سانخوار آمده بودند نقل و شکرپنیر و آب‌نبات و کشمش و توت خشک به‌اطراف می‌پاشیدند و جمعیت در جمع‌کردن این نعمت‌هایی که از آسمان بر سر و صورتشان می‌بارید بر یکدیگر سبقت می‌جستند. همه در هم می‌لولیدند و می‌خندیدند و صدنوع شوخی می‌کردند. جنون شادی و نشاط عالمگیر شده بود و به‌قول شعرا

رستاخیز عظیم برپا ساخته بود.

ریش‌سفیدان و صاحبان اعتبار و احترام همه بر روی نیمکت‌هایی که با قالیچه و گلیم و نمد و خرسک که همه دستباف زنان و دختران خود سانخوار بود، شانه به‌شانه نشسته بودند. مرا نیز با خوشرویی در میان نیمکتی با تعارف بسیار پذیرفتند و در بغل‌دست کدخدا نشاندند و چای و شربت و قلیان به‌دور افتاد. قلیان هم کشیدم و تصدیق کردم که اگر نفس باشد به‌جای خود مطلوب است.

اکنون موقعی فرا رسیده است که کدخدا باید مجلس را افتتاح نماید. برخاست و با طمأنینه و وقار هرچه تمام‌تر به‌رسم تعظیم سری فرود آورد و بسم‌الله غلیظی تحویل داد و سخن را چنین آغاز کرد:

خواهران و برادران عزیز، جوانان و نوباوگان نازنین از پسر و دختر، خدا را شکر و صدهزار مرتبه شکر که باز یک سال دیگر زنده مانده‌ایم و از نعمات بی‌دریغ پروردگار دو عالم برخوردار بوده‌ایم. به‌داده‌اش شکر و به‌نداده‌اش هم شکر. از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش به‌درآید. امروز جشن دامپروری سانخوار است. خداوند رزاق به‌ما آب مفت و فراوانی داده است که بدان زنده و آبادیم. خاک هم به‌ما نان می‌دهد ولی قاتق نان را همین دامپروری که امروز جشن آن را برپا ساخته‌ایم می‌دهد یعنی گاو و گوسفند و بز و بره و بزغاله و مرغ و خروس و جوجه و غاز و بوقلمون و مرغابی. اگر چند دقیقه بتوانیم ساکت بمانیم و درست گوش بدهیم صداهایی به‌گوشمان خواهد رسید که به‌گوشمان آشناست. و صاحبان آن صدها هم با ما در این جشن مبارک شریک هستند. این

صداها صدای گوسفندان و گاوهای ماست که از صحرا و چراگاه‌ها می‌رسد و صدای مرغ‌ها و خروس‌ها و جوجه‌ها و مرغابی‌ها و غازها و بوقلمون‌هاست که از طویله‌ها و سرطویله‌ها و از مادی‌خداداد و از مرغزارهای کنار رودخانه بدین‌جا می‌رسد. همچنان که ما گوشت و شیر وروغن و کره و سرشیر و آن همه چیزهایی را که همین چرندگان و پرندگان به‌ما می‌دهند می‌خوریم و شکرگزاریم آنها هم از آب پاک و خوراک و دانهٔ گوارایی که به‌آنها می‌دهیم راضی و شکرگزارند و هم ما و هم آنها باید شکر پروردگار را بجا آوریم که نعمت سلامتی و امنیت به‌ما عطا فرموده است و پس خوب است که شما همه با من هم‌صدا شده و دست‌ها را به‌سوی آسمان بلند ساخته و با خلوص‌نیت بگویید «خداوندا شکر و هزار مرتبه شکر».

کدخدا سر را به‌علامت رضا و امتنان جنبانید و لحظه‌ای خاموش ماند. جمعیت هم در سکوت محض فرو رفت به‌طوری که از احدی صدا بیرون نمی‌آمد و چنان که می‌گویند اگر مورچه‌ای راه می‌رفت صدای پایش شنیده می‌شد.

آنگاه دنبالهٔ سخن را گرفته گفت الحمدلله رب‌العالمین (من منتظر بودم که حالا خواهد گفت الرحمن‌الرحیم الی والضالین) ولی همان جا دستی به‌ریش انبوه خود کشید و چشمان را به‌آسمان دوخت و گفت از خدایی که منعم و رزاق و روزی‌رسان است و به‌قول شیخ سعدی خودمان حاجت پشه و موری را به‌علم غیب در ته چاهی و در زیر خروارها سنگ و خاک می‌داند درخواست می‌کنیم که امسال هم

تفضلات خود را از ما بندگان روسیاه دریغ نفرماید و به‌یکایک ما نعمت‌خواران گنه‌کار صحت و سلامت و توفیق خدمت و عبادت عطا فرماید.

غریو از جمعیت برخاست که آمین، آمین.

سپس کدخدا اشاره به‌رحمت گفت آقای ملارحمت اکنون دیگر نوبت به‌شما رسیده است.

ملارحمت سری فرود آورد و بر کرسی بلند بالا رفت و پس از مقدمه‌ای که چاشنی آن حرف‌های خنده‌دار و متلک‌های خوشمزه بود به‌رسم گزارشگری مطالب سودمندی دربارهٔ «دامپروری» سانخوار به‌اطلاع حضار محترم رسانید و ضمناً با لحن شوخی تذکر داد که اعداد و ارقام و آماری که به‌عرض می‌رساند مانند بعضی از آمار و ارقام رسمی مبنی بر مبالغه نیست و با شیله و پیله‌های سیاسی و صلاحیت‌مداری سر و کاری ندارد و مانند بادکنک با فوت زورکی و فنون چنانی نفخ نپذیرفته است.

حضار خندیدند و دست زدند و ملارحمت با حرکت دست خواستار سکوت و آرامش گردید و مردم را از تعداد حیوانات چرنده و پرنده‌ای که در ظرف سال گذشته زاییده شده بودند اطلاعات کافی و شافی داد و دربارهٔ ضرورت یک آغل بزرگ عمومی و افزودن عدهٔ چوپان‌ها و سگ‌های گله ارقام لازم را با مخارج و بودجهٔ آن قلم به‌قلم به‌رسم طرح عمل پیشنهاد کرد و دست‌زدن‌های مایه‌دار مردم را علامت قبول و تصویب دانسته تشکر کرد و گفت اکنون نوبت ساز و آواز و موسیقی

رسیده است.

چهره‌ها از بشاشت برافروخت و رحمت مانند مشاقان موسیقی، تعلیمی بر دست، در شرف کار بود که ناگاه صدای دق و دق بالی به گوش رسید و خروس فربه خوش‌نقش و نگاری از بالای بام به‌طرف جمعیت میدان سرازیر شد.

واقعهٔ غیرمترقبه‌ای بود و هیچ معلوم نشد که این حیوان ازکجا خود را به‌بام میدان رسانیده، صاحبش کیست و چرا خود را به‌طرف میدان پرتاب کرده است. از اطراف صداها برخاست که خروس مبارک و با میمنت است و علامت برکت و خوش شگومی است و باید برای او هرچه زودتر قفسی از نقره و طلا ساخت. همهمه نمی‌گذاشت صدا به‌صدا برسد. همه می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند و می‌کوشیدند که خود را به‌خروس رسانیده به‌رسم تیمن‌دستی به‌پر و بال او بمالند.

اما ناگهان صدای موسیقی بلند شد و از نو سکوت برقرار گردید. هیچ خبر نداشتم که رحمت همه فن‌حریفِ ما اهل موسیقی هم هست. انگشت تعجب به‌دهان مات و متحیر ناظر حرکات او شدم.

نه تنها به‌من بلکه به‌فلک هم اعتنایی نداشت و چنان سرگرم کار خود بود و با تعلیمی فرماندهی کوتاهی از چوب سیاه که در دست داشت و با چپ و راست و بالا و پایین‌بردن آن فرمان می‌داد گویی مستقیماً از مدرسهٔ بتهوون بیرون آمده است. تا جایی که فهمم قد می‌داد چندان بد هم از عهدهٔ برنمی‌آمد. از قرار معلوم ساخته و پرداختهٔ خودش و آمیخته‌ای از موسیقی ایرانی و فرنگی بود و روی‌هم‌رفته به‌گوش خوش

می‌آمد و به‌دل می‌چسبید. تصنیفی را که در طفولیت شنیده بودم و در آن زمان‌های دور و دراز ورد زبان بزرگ و کوچک شده بود و با این کلمات شروع می‌شد به‌خاطرم آورد:

آمدم درخانتان، درخانتان
با تفنگ دوشم، آخ دوشم، آخ دوشم.
پدر قرمساقت، پدر قرمساقت
درقی زد تو گوشم، آخ گوشم، آخ گوشم.

جوانان میدان سانخوار هم که با آن ترانه و آهنگش آشنایی داشتند صدا را بلند ساخته و با موسیقی هم‌آواز شده بودند. مردم هم پس از هر بند دست می‌زدند و پا به‌زمین می‌کوبیدند و غیه می‌کشیدند به‌طوری که میدان جشن کندوی عظیمی را به‌خاطر می‌آورد که کرورها زنبور به‌جنبش درآمده وزوز راه انداخته باشند.

سرانجام موسیقی پایان یافت و باز صدای رحمت بلند گردید چنان که بر تمام صداهای دیگر غلبه کرد و گفت دوستان حالا دیگر نوبت به‌آواز و ترانه رسیده است و من خواهم پرسید و شما باید بند به‌بند جواب بدهید. آیا فهمیدید چه می‌گویم و چه می‌طلبم. یک‌صدا گفتند فهمیدیم، فهمیدیم.

صدای ملارحمت مانند صدای ناخدایی که از عرشهٔ کشتی با ملوانان خود صحبت بدارد بلند گردید که:

«بگید ببینم، شکر خدا،
شکر خدا،

چی داریم و چی نداریم.

چنان که گویی صدای رعد در فضا پیچیده باشد فریادها در جواب بلند شد که:

شکر خدا، شکر خدا

همه چیز داریم، همه چیز داریم.

باز صدای رحمت به‌گوش رسید که:

درست بگید تا بدونم، تا بدونم،

چه چیزا دارید، چه‌چیزا دارید،

جمعیت جواب داد که:

خدا را شکر، همه‌چی داریم

همه چی داریم

دیگه چی دارید

آب داریم و نون داریم

امون داریم و ایمون دایم

همه چی داریم

شکر خدا، همه چی داریم

باز رحمت به‌صدا درآمده پرسید:

د بگویید ببینم،

دیگه چی دارید

جواب مانند صدای توپ ترکید:

همه چی داریم، همه‌چی داریم،

خدا نگهدار مونه،

اینمونه و اونمونه،

یاورمون و یارمونه،

همه‌چی داریم، همه‌چی داریم،

رحمت بر آهنگ صدا افزود و درحالی که شرارهٔ نشاط در چشمانش می‌درخشید باز پرسید:

یالا دیگه، بازم بگویید

شکر خدا

دیگه چی دارید، دیگه چی دارید

بانگ برخاست که،

همه چی داریم، همه‌چی داریم،

پیاز داریم و سیر داریم

گاوهای نه من شیر داریم

هم کره، هم سرشیر داریم

بزکمان شیری می‌ده

کز شیر مادر بهتره

همه‌چی داریم، همه چی داریم،

شکر خدا همه‌چی داریم

باز هم رحمت قانع نبود و باز بر سؤال خود افزود و جمعیت جواب داد:

همه‌چی داریم، همه‌چی داریم،

نان حلال، آب زلال

بی‌دردسر و بی‌قیل و قال

شکر خدا

همه‌چی داریم، همه‌چی داریم،

رحمت با لحن همواری که سؤال و استفهام را می‌رساند و با صدای ملایم‌تری گفت:

اما حالا، بگویید ببینم

چی ندارید، چی ندارید

فریادها با قوت بیشتری برخاست که:

چی نداریم، چی نداریم

د گوش بده تا بت بگوییم

چی نداریم، چی نداریم

رحمت بر حرکت دو دست افزود گردن کشید و گفت:

د زود بگویید تا بدونم

تا بدونم

چی ندارید، چی ندارید

غریو برخاست که:

چی نداریم، چی نداریم

د گوش بده تا بت بگوییم

ارباب قلدر نداریم

زالوی خون‌خور نداریم

چی نداریم، چی نداریم
سر و سرور نداریم
آقا بالا سر نداریم

وقتی گفت و شنود بدین‌جا رسید ناگهان جوان و جاهل‌ها به‌حرکت درآمدند و بیل‌ها و بیلچه‌ها و داس‌ها و سه‌شاخه‌ها و تیشه و تبرها را که در اطراف حوض روی هم گذاشته بودند برداشتند و در هوا بـه‌حرکت درآوردند و مانند سلحشوران پرشوری که در میدان نبرد با حریف روبرو باشند گاهی به‌هوا پرتاب کرده با جست و خیز دوباره می‌گرفتند و گاهی به‌دور سر می‌چرخانیدند و به‌هم می‌زدند و به‌صدا درمی‌آوردند و به‌آواز درنگ و درنگ آن از نو صداها را درهم انداخته نعره برمی‌آوردند که:

چی داریم و چی نداریم
شکر خدا
همه‌چی داریم، همه‌چی داریم

ترانهٔ دور و درازی بود و بندهای بسیار داشت با زیر و بم‌های فراوان و از زندگی و روزگار سانخوار و احوال اهالی و سرنوشت و رضایتمندی و توکل آنها حکایت می‌کرد. گاهی چون رگبار شـدیدی بـر آهنگ خـود می‌افزود و در آن موقع جوان‌ها از پسر و دختر و حتی مردها و زن‌های با سن و سال به‌حرکت می‌آمدند و دست در دست یکدیگر انداخته بنای جست و خیز و رقصیدن را می‌گذاشتند. به‌چشم خودم مردها و زن‌های موسفید را دیدم که دست کمی از جوانان نداشتند.

غوغای عجیبی برپا خاسته بود. صورت‌ها گل انداخته بود و چشم‌ها

مانند مشعل‌های فروزان شراره می‌انداختند. زن و مرد و پیر و جوان بازوها را مانند هزاران مار و افعی در فضا می‌پیچانیدند و پا به‌زمین می‌کوبیدند و هروله می‌کشیدند و درهم و برهم در جنبش و حرکت بودند و می‌لولیدند و خم و راست می‌شدند چنان که گویی باد جنون بر خرمن پهناوری هجوم آورده باشد غلغله و قشقره‌ای برپا شده بود که گویی هرگز پایان نخواهد داشت.

از مشاهدهٔ این احوال هیجان شدیدی بر سر تا پای وجودم مستولی گردید و خود را دستخوش افکار تازه‌ای یافتم که بی‌سابقه بود و به‌هیچ‌وجه گفتنی نیست. در عوالمی غوطه‌ور شده بودم که با خواب و خیال و کابوس بی‌شباهت نبود با این تفاوت که کابوس آمیخته با حیرت و عبرت و نشاط بود.

وقتی به‌خود آمدم که با تعجب دیدم میدان یکسره خالی شده است و تنها من مانده‌ام و چند نفر جاروکش. با قدم هموار و با حال فکور راه منزل را درپیش گرفتم درحالی که هنوز صدای آن ترانه در گوش وجودم زنگ می‌زد. ناگهان متوجه شدم که فرهاد دوان‌دوان به‌طرف من می‌دود و نزدیک می‌شود و برگردان همان ترانه را می‌خواند و سوت می‌کشد که:

«سر و سرور نداریم»

«آقا بالاسر نداریم»

حال مزاجی‌ام بهبود کافی یافته بود و دلم می‌خواست همان جا ماندگار بشوم و در آن بندر امن و امان لنگر بیندازم ولی افسوس که دو روزی پس از آن جشن جانانه مرخصی‌ام بسر می‌آمد و جز برگشتن

چاره‌ای نداشتم.

چمدان و خورجین را بستم و مهیای حرکت شدم. رحمت و صدیقه و فرهاد بی‌صدا و حسرت‌زده آنجا ایستاده بودند و به‌زحمت جلو اشکشان را می‌گرفتند. من چنان تحملی نداشتم و اشکم جاری بود و می‌ترسیدم به‌هق‌هق بیفتم.

عدهٔ زیادی از اهالی سانخوار دعاگویان بدرقه‌ام کردند. شاعری رحمت گل کرده به‌صدای بلند گفت:

«از کاروان نماند جز آتشی به‌منزل»

به‌قدری برایم سوغات و شیرینی و میوهٔ خشک آورده بودند که ترسیدم چمدانم را بترکاند. خورجینم دیگر بسته نمی‌شد و می‌ترسیدم بترکد و شکاف بردارد. تا قول و وعدهٔ صریح و محکم و بدون برو برگرد از من نگرفتند که به‌زودی برخواهم گشت نگذاشتند به‌راه بیفتم. صورت‌های اشک‌آلود همدیگر را بوسیدیم و از هم جدا شدیم. لعنت بر این دنیا که کارش همه جمع و تفریق است تا کی مفارقت نهایی برسد. عطار خوب گفته است:

«کار عالم زادن است و مردن است»

قسمت سوم

ماتمکدهٔ آز و نیاز

سالیان بسیاری گذشت و روزی فرا رسید که باز از نو چنان مریض و ضعیف و ناتوان شده بودم که پزشک معالجم که رفته‌رفته با من دوست صمیمی شده بود گفت اگر یکباره ازکار دست‌نکشی و برای استراحت ممتدی به‌جای مرتفع و خوش آب و هوایی نروی و استراحت نکنی دیگر من هیچ‌گونه مسئولیتی نسبت به‌سلامتی تو قبول نمی‌کنم.

خاطرهٔ سانخوار و قول‌ها و وعده‌هایی که در سوابق ایام داده بودم و یکسره در بوتهٔ فراموشی افتاده بود در مخیله‌ام جان گرفت و به‌خود گفتم از آنجا بهتر کجا، چرا نباید به‌آن همه وعده که روز و روزگاری داده بودم عمل نمایم و به‌سراغ یارانم بروم.

هر طور بود اسباب مسافرت فراهم گردید و به‌قول قدیمی‌ها در احسن ساعات و در مبارک‌ترین اوقات به‌جانب سانخوار به‌راه افتادم و

چون قصد داشتم که به‌قول فرنگی ها «سورپریز» بکنم و غافلگیر وارد شوم حرکت خود را به‌رحمت خبر ندادم.

سه‌روز بعد در حوالی ظهر روز فرخنده فرح‌انگیزی به‌دهکده‌ای رسیدم که از سابق با آن آشنایی داشتم و در نیم‌فرسنگی جنوبی سانخوار واقع بود.

وضع دهکده را بکلی دگرگون یافتم و سخت مایهٔ حیرتم گردید ولی در بادی‌امر درست متوجه نشدم و قدری طول کشید تا حقیقت‌امر را دریافتم. ده خالی بود و چنان به‌نظر می‌آمد که سیل یا زمین‌لرزه‌ای خانه‌ها و کوچه‌ها را درهم کوبیده و ساکنین را فراری ساخته باشد. بالاخره یک نفر دهاتی مفلوک و ماتمزدهٔ ورچلوکیده‌ای پیدا شد که قدری ملارحمت سانخواری را بجا می‌آورد و هرچند وبازده و مخبط به‌نظر می‌آمد هر طور بود با او کنار آمدم که چمدان و خورجین کذایی را به‌سانخوار برساند و خودم تنها به‌جانب سانخوار به‌راه افتادم.

در هر قدم بر تعجم می‌افزود. فکر کردم شاید راه عوضی می‌روم ولی کم‌کم سانخوار از دور پیدا شد و جای تردید نبود که خودش است و به‌راه غلط نمی‌روم. آن جادهٔ پاک و پاکیزه که مادی‌خداداد ازکنارش می‌گذشت و سرتاسر صفا و طراوت بود مبدل به‌راه خراب و ویران پر گرد و خاک و پر دست‌انداز وگودال و پرنشیب و فرازی شده بود که راه پیمودن در آن محتاج احتیاط بود. صدای شرشر آب جویبار به‌گوش نمی‌رسید و با یک‌دنیا تعجب دیدم که بکلی خشک شده است و لجن و لای ته‌ماندهٔ آن در زیر حرارت آفتاب خشکیده و شکاف‌ها برداشته است. درخت‌ها همه

خشکیده و تا دلت بخواهد گرد و غبار بر بدنه و شاخه‌های آنها نشسته بود. تنابنده‌ای نه در راه و نه در اطراف، دیده نمی‌شد و چنان به‌خاطر می‌آمد که آفتی ارضی یا سماوی مردم را درو کرده و از میان برداشته است.

گویی خاک مرده بر سرتاسر روستا پاشیده‌اند. تنابنده و جانداری دیده نمی‌شد و جز آثار خرابی و خشکیدگی چیز دیگری دیده نمی‌شد: چنان به‌نظر می‌آمد که لشکر جرار و خونخواری از آنجا گذشته باشد و حتی کنام حیوانات را هم قاعاً صفصفا کرده باشد.

هر طور بوده خودم را به‌سانخوار رسانیدم، پیدا کردن خانهٔ رحمت کار آسانی نبود ولی سرانجام یافتم. خرابه و متروک و بی‌صاحب به‌نظر می‌آمد. گرد و غبار محنت و اندوه بکلی قیافه‌اش را دگرگون ساخته بود. بوی زندگی نمی‌داد و رمق حیاتی نداشت. پس از قدری دودلی و تردید در را کوبیدم. جوابی نیامد. حیران مانده بودم و تکلیف خود را نمی‌دانستم. از همه بدتر آنکه کسی را هم در اطراف ندیدم که مرا از حیرت‌زدگی درآورد. لاحول‌ولاقوه گفتن مکرر هم کمکی نرسانید. سرانجام پیرزن پوسیده و نحیفی که مشت استخوانی بیش نبود و گویی از قبر بیرون آمده باشد پدیدار گردید و با صدای گرفته‌ای که به‌سختی مفهوم می‌گردید گفت بی‌خود درنزن، کسی در خانه نیست وکسی در را باز نخواهد کرد. پرسیدم پس ملارحمت کجاست. گفت بلکه در مسجد باشد.

راه مسجد را می‌دانستم. چمدان و خورجینم را همان جا به‌همان

پیرزن سپردم و راه مسجد را در پیش گرفتم. بدانجا رسیدم. مسجد به‌صورت عجیبی درآمده بود که گفتنی نیست. حالتی داشت به‌غایت اندوه‌انگیز. گرد عزا به‌در و دیوارش نشسته بود ولیس فی‌الدار غیره دیار. چنان سوت و کور می‌نمود که پنداری عمری است که پای آدمیزاد بدانجا نرسیده است. غرق حیرت بودم و همان جا ایستاده به‌اطراف نگاه می‌کردم و باز لاحول تحویل می‌دادم. ناگاه در زیر سقف نیم فروریخته‌ای چشمم به‌آدم اسکلت‌مانندی افتاد که با چشمان بسته در آن گوشه چمباتمه زده و سر را در میان دو دست بر زانو گرفته چنان که گویی به‌خواب ابدی فرو رفته است. نزدیک رفتم و درست نگاه کردم و دیدم خودش است. رفیقم رحمت است.

پوست و استخوانی بیش نبود. موهایش یکدست سفید شده بود و آدمی هفتاد هشتادساله را به‌خاطر می‌آورد. اثری از زندگی در او باقی نمانده بود.

نزدیک رفتم و دست بر شانه‌اش زدم و چندین بار او را به‌اسمش خواندم. محل نگذاشت و صدایی نداد. گویی در این دنیا نیست. برفشار دست افزودم و با صدای رساتری گفتم رحمت‌جان، مگر مرا نمی‌شناسی، منم، دوست دیرینهٔ تو،منم، منم از راهی دور به‌سراغت آمده‌ام...

حرکتی کرد و سرش را بلند کرد و نگاه بی‌فروغش را به‌من دوخت و طولی نکشید که فهمیدم گویا دارد کم‌کم مرا بجا می‌آورد اما باز هیچ حرفی یا حرکتی که آشنایی را برساند از او صادر نشد.

مدتی به‌همین منوال گذشت. داشتم یکباره مأیوس می‌شدم که باز نگاهش را باکاوش بیشتری به‌من دوخت و اجزای صورتش درهم رفت و صدایی ازگلویش بیرون جست که درست معنی آن را نفهمیدم. طولی نکشید که ناگاه مانند فنر از جا پرید و در حالی که نفس‌زنان نامم را تکرار می‌کرد به‌من نزدیک شد و مرا سخت در آغوش گرفت و هق‌هق‌کنان بنای گریه را گذاشت.

من نیز خواهی نخواهی به‌گریه افتادم. مدتی یک کلمه از دهانمان بیرون نیامد و بدون آنکه به‌یکدیگر نگاه کنیم می‌گریبدیم و اشکمان جاری بود.

اول من به‌خود آمدم. دستش را به‌مهربانی و دلجویی در دستم گرفتم و صورتش را بوسیدم وگفتم بلند شو قدری راه برویم. چشم‌های گودرفته و نیم‌بسته‌اش را به‌من دوخت و به‌حال تعجب گفت راه برویم! گفتم بله، بلند شو. خدا را شکر زنده‌ای و قوت راه رفتن داری. راه بیفت.

پا به‌پا با زحمت بسیار او را از مسجد بیرون کشیدم اما نمی‌دانستم به‌کجا باید رفت. مانند بچه‌ای که تازه به‌راه افتاده باشد راه می‌رفت. معلوم بود که اگر زیر بازویش را نگرفته بودم به‌زمین می‌غلطید. رفتن به‌منزلش معنی و فایده‌ای نداشت و می‌دانستم که دردی را دوا نمی‌کند. خودش با قدم بسیار آهسته و خسته راه صحرا وکوهستان را پیش گرفت و من هم بازو به‌بازو و قدم به‌قدم به‌همراه او جلو می‌رفتم. گویی با دیدگان بسته و در عالم خفتگی راه می‌رود. رمقی در وجودش باقی نمانده بود و بایستی کمک برسانم تا به‌زمین نیفتد. دلم می‌خواست ازو

بپرسم که علت این همه تغییر و خرابی و ویرانی چیست ولی آشکار بود که حال و قوهٔ جواب‌دادن ندارد و گذاشتم برای موقع مناسب‌تری.

طولی نکشید که احساس کردم که دیگر نیروی راه‌رفتن ندارد بازویش را رها ساختم و گفتم «بنشینیم». پهلوی هم روی تخته سنگی مشرف به‌سانخوار نشستیم. عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و نفس‌نفس می‌زد و معلوم بود که حال حرف‌زدن ندارد. دستمال از جیب درآوردم و عرقش را پاک کردم و از نو دستش را در میان دو دست گرفتم و باز مدتی به‌ملاطفت مالش دادم بدون آنکه کلمه‌ای رد و بدل بشود.

کم‌کم چنان که پنداری از خواب سنگین بیدار شده باشد بدنش را حرکتی داد و نفس بلندی کشید و با کف دست مدتی پیشانی را مالش داد و آنگاه صورتش را به‌طرف من برگردانید و خیره نگاهش را به‌صورت من دوخت.

گفتم رحمت‌جان مگر مرا بجا نمی‌آوری. دوست قدیم تو هستم و از تهران می‌آیم. باز ساکت ماند و در وجنات من به‌دقت می‌نگریست. خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم و موهایش را که درهم و برهم بود با انگشتان مرتب ساختم و خنده‌کنان گفتم لازم نیست این همه مرا برانداز کنی. خودم هستم و از راه دور آمده‌ام و «حقهٔ مهر بدان نام و نشان است که بود.»

با صدایی بسیار ضعیف و لبخند بی‌حال و رمقی گفت «بجا آوردم»، اشکش جاری گردید. من هم نتوانستم جلو گریه را بگیرم و هر دو بنای گریستن را گذاشتیم.

باز دستمالم را از جیب درآوردم و گونه‌هایش را که از اشک خیس شده بود خشک کردم و درحالی که اشک‌های خودم را هم پاک می‌کردم گفتم رفیق عزیز، چه می‌بینم، این چه حکایتی است. دارم دیوانه می‌شوم. چه بر سر شما آمده است. این چه محشری است...

سرش را تکان می‌داد ولی دهان باز نکرد که جوابی بدهد. پهلویش نشستم و بازو را با مهربانی به‌گردنش انداختم و گفتم بیدار شو. یعقوب از کنعان آمده است. بگو ببینم «این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است». شاید بهتر باشد برخیزی قدری با هم راه برویم و همین که قوایت قدری بجا آمد سر فرصت هر بلایی بسرتان آمده است باید برایم حکایت کنی.

کلمه به‌کلمه گفت پاهایم قوت ندارد. زانوهایم می‌لرزد. بگذار قدری نفس بکشم تا حالم جا بیاید...

خنده‌کنان با صدای ملایم گفتم برادرجان، بیدارشو، خدا را شکر که عیب و نقصی در وجودت نیست. سلامتی و زنده‌ای و حرفم را خوب می‌فهمی و حرف هم خوب می‌زنی. بگو ببینم این چه والذاریاتی است. سانخوار چرا به‌این صورت درآمده است. باورکردنی نیست. مگر بلای آسمانی نازل شده است، زمین لرزه آمده است، قیامت برپا خواسته است. این چه رستخیز عظیم است که برخاسته و همه جا را زیر و زبر ساخته است...

باز مدتی بدون آنکه جوابی بدهد زل‌زل نگاهم کرد و کمترین حرکتی به‌خود نداد. در نگاهش هول و هراس و اضطراب موج می‌زد. دوستانه صورتش را نوازش دادم و گفتم من دوست قدیم و صدیق تو هستم. من

سانخوار و اهالی سانخوار را دوست می‌دارم. من تو را و زنت صدیقه و پسرت فرهاد را دوست می‌دارم و خیلی هم دوست می‌دارم. صدیقه حکم خواهر من و فرهاد حکم فرزند خودم را دارد. چه بر شما آمده است. چرا به‌این حال و روزگار افتاده‌اید...

جوابی نداد و همان‌طور خیره به‌من نگاه می‌کرد.

فکر کردم لابد گرسنه هم هست. از جا برخاستم و به‌او گفتم از اینجا حرکت نکن تا من برگردم. خودم را به‌جایی رسانیدم که چمدان و خورجینم را در آنجا گذاشته بودم. کوله‌بار را برداشتم و خودم را باز به‌رحمت رسانیدم. مانند مجسمه همان جا بی‌حرکت نشسته بود.

در کوله‌بار مقداری خوردنی از قبیل نان روغنی و نان پادراز و نان‌برنجی قزوین و سوهان قم و باقلوای یزد داشتم که برای دوستان سانخوار به‌رسم سوغات آورده بودم. خواستم قدری باقلوا در دهانش بگذارم ولی چشمم به‌زبانش افتاد و پرسیدم آیا تشنه‌ای با حرکت سر فهمانید که تشنه است. یک شیشه کونیاک با خود داشتم که طبیبم برایم تجویز کرده بود و قدری درگیلاس ریختم و به‌دهانش نزدیک ساختم. همه را بلاجرعه نوشید و نفس بلندی کشید و باز خاموش ماند. قدری نان‌برنجی در دهانش گذاشتم. آهسته آهسته خورد و چندین بار پی‌درپی نفس‌های بلندی کشید و چشم‌هایش بسته شد و گردنش خم گردید چنان که پنداشتم به‌خواب فرو رفته است.

مدتی طول کشید تا از آن حال بیرون آمد. با صدای بلندتری گفتم رحمت عزیز، تو داری مرا عذاب می‌دهی. آخر حرف بزن، زبانت را که

نبریده‌اند. د بگو ببینم چه بلایی بسرتان آمده است.

بدون آنکه مرا نگاه کند صدای خفه و لرزانش به‌گوشم رسید. گفت نپرس که پرسیدن ندارد... سیگاری روشن کردم و در میان دو لبش نهادم. می‌کشید و دودش را از دو سوراخ دماغ بیرون می‌انداخت و مدام مانند آدمی که با خاطره‌های غم‌افزایی دست به‌گریبان باشد سرش را می‌جنبانید.

فهمیدم که خدا را شکر حالش دارد بجا می‌آید. گفتم مرا بجا نمی‌آوری. نگاهش را به‌من انداخت و لب‌هایش به‌حرکت آمد و نامم را بر زبان آورد.

گفتم پس چرا به‌سؤال‌هایم جواب نمی‌دهی.

به‌گریه افتاد و مانند مادر فرزند مرده بنای گریه را گذاشت و سپس با کلمات جویده گفت چه جوابی دارم بدهم. عذاب خدایی بر ما نازل شد. ما که همه چیز داشتیم امروز دیگر هیچ نداریم. گدای به‌کف شده‌ایم. امروز بدبخت‌ترین مخلوق دنیا شده‌ایم. محکوم به‌نیستی و زوال و هلاک هستیم. آن همه کار و زحمت سالیان بسیار به‌باد فنا رفت...

صدایش به‌خرخر افتاد و دیگر معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. گفتم آرام شو، بعد برایم حکایت‌خواهی کرد.

ساکت شد و احساس کردم که التهاب درونی‌اش دارد تخفیف می‌یابد. سیگار دیگری روشن کردم و در دهانش گذاشتم و گفتم هرچه باشد دنیا که به‌آخر نرسیده است و بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار. خدا را شکر مردی هستی قوی و دانا و باتجربه و بااراده و هر پیش‌آمدی

تلافی‌پذیر است...

پک پرزوری به‌سیگار زد و نگاهش را به‌زمین دوخت و باز کلمه به‌کلمه با همان صدای شکسته گفت: گفتن ندارد. خودت دیده بودی که دارای همه چیز شده بودیم و روز بروز هم روزگارمان بهتر می‌شد. اما درست دو سال و پنج ماه و سیزده روز پیش از این ناگهان بلا بر ما نازل شد، بلایی که هنوز هم دنباله دارد و دیگر هیچ به‌نظر نمی‌رسد که پایانی داشته باشد.

میان حرفش دویدم و گفتم آخر بگو ببینم چه نوع بلایی بوده است.

گفت درست باید گوش بدهی.

گفتم سر تا پا گوشم. بگو.

گفت یک روز صبح که از خواب بیدار شدیم دیدیم آب «مادی خدادادی» قطع شده است. در سانخوار ولوله افتاد. همه از خانه‌ها بیرون دویدند. باورکردنی نبود و هر ساعت و هر دقیقه بر تعجب و حیرتمان می‌افزود. فکر می‌کردیم که داریم خواب می‌بینیم، کم‌کم تعجب مبدل به‌وحشت گردید. جای تردید نبود که آب رودخانه بند آمده است. زن و مرد و کوچک و بزرگ در دو طرف رودخانه به‌زمین نشسته ناظر فاجعه بودیم و زانوها را در بغل گرفته مانند آدم‌های عزادار صدا از احدی درنمی‌آمد. همه منتظر بودیم که معجزه‌ای بشود و آب از نو به‌راه بیفتد. نیفتاد که نیفتاد. ساعت‌ها می‌گذشت و با هر ساعت و هر دقیقه وحشت و تشویش اهالی شدیدتر می‌گردید. زن‌ها شروع کردند به‌گریه کردن و ضجهٔ مادرها بچه‌ها را به‌گریه درآورد. عجیب آنکه سگ‌ها هم دم را در

میان دو پا گرفته و با صدایی زوزه‌مانند نگرانی درونی خود را نشان می‌دادند. مردم کوزه و سبو به‌دست خود را به‌ته رودخانه می‌رسانیدند تا از اندک آبی که در گودال‌ها باقی مانده بود ظروف خود را پر کنند. شنیده بودیم که وقتی رعد و برق و صاعقه نزدیک می‌شود حیوانات پیش از آدم‌ها احساس می‌کنند و وحشت‌زده به‌صدا درمی‌آیند و اهالی سانخوار هم همین حالت را پیدا کرده بودند.

سخن رحمت را بریدم و لاحول‌گویان پرسیدم آخرش چه شد.

گفت چه می‌خواهی بشود. روزها گذشت و شب‌ها گذشت و اثری از آب پدیدار نگردید. قطع شد که قطع شد. اهالی از پیر و جوان چنان مضطرب و ماتم‌زده بودند که قابل توصیف نیست و تا کسی ندیده باشد نمی‌تواند باور کند. روز به‌هفته و هفته به‌ماه کشید و این آب بی‌مروت روان نشد که نشد. هیچ معلوم نبود که عاقبت امر چه خواهد شد و آشفتگی خاطر شدیدی آمیخته با یأس و ترس بر همه استیلا یافته بود. عده‌ای از اهالی دچار یک نوع ارتعاشی شده بودند که با حرکات جنون‌آمیزی همراه بود. غش می‌کردند، دهانشان کف می‌کرد و دست و پا می‌زدند و تشنج اعضا پیدا می‌کردند.

محصول‌ها و باغ‌ها و باغچه‌ها از بی‌آبی خشکید. میوه به‌درخت‌ها خشک شد و حتی دیگر پرندگان به‌سراغمان نمی‌آمدند. حیواناتمان از عطش چنان له‌له می‌زدند که دل آدم کباب می‌شد. سانخوار عزیزمان به‌صورت قبرستان ماتم‌زده و بی‌صاحبی درآمد. کم‌کم چنان خلوت شد که گویی طاعون و یا بلایی آسمانی همه را فراری ساخته است. حتی

مــرغ‌ها و خـروس‌ها و سگ‌هـای گـله در مـقابل چشـممان بـه‌صورت رقت‌آوری می‌افتادند و دیگر برنمی‌خاستند. همه را از آغول‌ها و طویله‌ها بیرون می‌آوردیم و در صحرا رها می‌ساختیم تا اقلاً ناظر و شاهد مرگشان نباشیم. دعاها کردیم و احیاها گرفتیم و قرآن‌ها بسر گرفتیم و مجالس عزا و روضه‌خوانی راه انداختیم و این آب لامذهب دلش به‌حال ما نسوخت. این آب چنان‌که برایت گفته‌ام حکم شاهرگ ما را داشت. هرچه داشتیم و هرچه بودیم از برکت آن بود. سلامتی و رفاه و آسایش تن و جان و حتی حسن‌اخلاق و آن همه سجایای خوب و ملکات فاضله‌ای، که پیدا کرده بودیم و آن مناعات و استغناء طبع و عزت‌نفس و سخاوت و دستگیری و ضعیف‌نوازی، همه را مدیون همین آب بودیم. شب و روز آواز دلنوازش مایهٔ بشاشت خاطر و مسرت روحمان بود. نانمان بود، آبمان بود، جان و روانمان بود و برایمان یقین حاصل شده بود که سایهٔ لطف یزدانـی بـر سرمان افتاده و محبوب خداوندیم. با قطع‌شدن آب خودمان را نـاگـاه یکسره یتیم و بی‌کس و بی‌یار و یاور و غریب و فلک‌زده و مغضوب ذات لایزال الهی دیدیم. این آب ریشهٔ عمرمان بود و دست مجهولی این ریشه را با تیشهٔ قهر و خشم و غضب از بیخ قطع کرده بود. به‌صورت مردگان متحرکی درآمده بودیم که باید به‌دست خودمان قبرمان را بکنیم و با پای خود در آن پایین رفته خود را به‌نیستی و عدم بسپاریم.

ولی به‌هیچ‌وجه جـواب عـطش آن هـمه آدم و حـیوان و زراعت را نمی‌داد. بنای چاه‌کندن را گذاشتیم. در ده پانزده ذرعی و گاهی خـیلی بیشتر آبی پیدا می‌شد ولی چند روزه ته می‌کشید و از بس چاه کندیم و

به‌زودی خشکید خسته شدیم. کاری بس دشوار بود و ابداً جواب آن همه عطش را نمی‌داد. کم‌کم مزرعه‌هایمان خشک شد و حیواناتمان بیمار و ناتوان شدند و ده‌تا ده‌تا می‌مردند و باید نعششان را زیر خاک مدفون نماییم که بوی تعفنش آزار ندهد. منظرهٔ این حیوان‌های زبان‌بسته بر درد و رنجم می‌افزود و زندگی را در کامم کاملاً تلخ می‌ساخت و چاره‌ای نداشتم.

در دامنهٔ همین کوه دو دم‌موش آبی پیدا شد که قطره‌قطره از شکاف سنگی بیرون می‌آمد و درگودالی جمع می‌شد. برایمان حکم چاه زمزم و حوض کوثر را پیدا کرد ولی با چنین آبی تنها ممکن بود در روز یکی دو بار چند نفری گلویی تر کنند و کفاف آن همه عطش را نمی‌داد و آن هم ناگهان قطع شد و با قطع‌شدن آن دیگر راه امیدی برایمان باقی نماند.

در اینجا باز بنای گریه راگذاشت و چنان می‌نالید و اشک می‌ریخت که دیگر قوهٔ تحمل در خود ندیدم و اشک خودم هم روان گردید. مدتی طول کشید تا توانستم حرف بزنم. صورتش را پاک کردم و بوسیدم و گفتم برادرجان، گریه دردی را دوا نمی‌کند. بلندشو تا به‌سراغ صدیقه برویم و شاید بتوانیم اسبابی فراهم سازیم که سه‌نفری خود را از این ویرانهٔ مصیبت‌دیده به‌جای دیگر می‌برسانیم.

گفت یعنی می‌گویی سانخوار را بگذارم و پشت سر بیندازم و شتر دیدی ندیدی، دور آن همه کار و خاطرات یک عمر خط بکشم و بی‌غیرت و بی‌صفت دنیا و آخرت به‌قلم بروم.

گفتم اینجا ماندن چه ثمری دارد.

گفت همین جا بیفتم و بمیرم بهتر از آن است که با این همه درد و محنت باز دو سه روزی در جای دیگری به‌چنین زندگی سرتاسر عذاب و رنجی ادامه بدهم. من از اینجا حرکت نخواهم کرد و می‌خواهم همین جا بمیرم و همین جا زیر خاک بروم.

دیدم اصرار ثمری ندارد و ساکت ماندم. او نیز خاموش بود و مدام سر می‌تکانید و دست‌هایش را به‌هم می‌مالید.

گفتم برادر جانم، زمانی که هر دو جوان بودیم و با هم درس می‌خواندیم خیلی شعر از بر بودی، مگر این شعر را فراموش کرده‌ای که:

«رو تـــا قـــیامت آیــد زاری کـــن»

«کـــــی رفـــته را بـــه‌زاری بـــازآری»

کار قصاص و مکافات هم پیچیده‌تر از آن است که عقل قاصر ما آدمیان زودگذر بدان قد بدهد. باید دید اگر مورچه‌ای در میان یک خروار گندم در زیر چرخ آسیاب افتاده باشد آیا چرخ از کار باز خواهد ایستاد که مبادا آن مورچه له و په بشود. خدا پدرت را بیامرزد. مگر نمی‌دانی که:

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بـازیچه‌ها بسـیار دارد

باز حیرت‌زده چشم‌هایش را در چشمانم دوخت و چندین بار گفت نمی‌دانم، نمی‌فهمم، چیزی از این کار دستگیرم نمی‌شود، چرا، چرا، چرا...

گفتم برادر، کار دنیاست دست من و تو نیست. بلندشو، راه بیفتیم، ببینیم چه باید کرد.

باز سر را به‌رسم انکار به‌حرکت شدید درآورد و گفت من می‌دانم چه بایدم کرد، من محال است از اینجا حرکت کنم و باز ساکت گردید.

چاره‌ای نبود و من هم خاموش مانده بودم. ناگاه با صدایی که غضب و تأثر شدید و پرخاش را می‌رسانید گفت آنچه از همه بیشتر دل مرا می‌سوزاند و شب و روز اسباب فکرم شده است و عذابم می‌دهد این است که طولی نکشید که در اثر این بدبختی اهالی سانخوار تغییر ماهیت دادند و اخلاقشان بکلی تغییر یافت و مردم دیگری شدند. اهالی این ده به‌درستی و راستگویی و دیانت و امانت و عزت‌نفس و دستگیری از فقرا و ضعفا معروف بودند. حتی مردم دهات و قصبات دور از سانخوار به‌آنها اعتقاد زیادی پیداکرده بودند و می‌گفتند درسانخوار دورهٔ صاحب‌الزمان است و از ظلم و اجحاف در آنجا اثری باقی نمانده است و خدای من گواه است که این حرف‌ها چندان هم از حقیقت خالی نبود. مردم همه چیز داشتند و شکمشان سیر بود و دارای مسکن و لباس دلخواه بودند و خود را در امان فقر و فاقه و مستغنی می‌دیدند و دیگر احتیاجی به‌دروغ و حیزی نداشتند.

گفتم رفیق، چرا دولت و حکومت را خبر نکردید تا بلکه به‌کمکتان بیایند و شاید راه علاجی پیدا کنند.

گفت خود شان خبردار شدند و چند نفر از اشخاصی که درکار زراعت و آبیاری صاحب اطلاع بودند با دو نفر مقنی کاردان و باتجربه فرستادند و حتی برایمان دو دوجین پتوی سربازی و مقداری هم دوا و درمان آوردند. خدا پدرشان را بیامرزد و کمک‌هایی هم رسانیدند و الحق

اشخاص دلسوز و با آدمیتی بودند قصدشان خدمت بود ولی کاری از دستشان ساخته نبود. مقنی‌ها چون احتمال دادند که لابد تخته‌سنگی و یا رسوبات جلو راه آب را در پایین چاه گرفته است طناب به کمر بستند و با اسباب و ادوات لازم در چاه پایین رفتند ولی طولی نکشید که طناب به‌شدت به‌حرکت آمد و معلوم شد که باید بیرونشان کشید. بیچاره‌ها به‌حال زاری از دهنهٔ چاه بیرون آمدند. رنگ از رخسارشان پریده بود و نفس‌نفس می‌کشیدند و مدتی طول کشید تا توانستند حرف بزنند. گفتند در پایین هوا به‌قدری گرفته و خفقان‌آور است و بوی گوگرد و تعفن می‌دهد که بیم خفه‌شدن در میان است. آن بیچاره‌ها هم مأیوس و افسوس‌کنان از آنجایی که آمده بودند برگشتند و دیگر خبری نشد. بی‌آبی زورآور بود. در حوض‌هایی که برای استحمام و رختشویی در کنار رودخانه با گچ و ساروج ساخته بودیم اندکی آب خراب شده و فاسد باقی مانده بود ولی آشامیدنی نبود و آن هم زود به‌مصرف رسید و بکلی ته کشید و حوض‌ها هم مانند دهن‌ها که از عطش بازمانده باشد در زیر حرارت آفتاب سوزان خشکید و دیگر جز لجن خشکیده چیز دیگری در آن باقی نماند. مردم از زور تشنگی له‌له می‌زدند و مجبور شده بودند بروند با پای پیاده از راه‌های دور آب بیاورند. زن و مرد خیک و مشک به‌دوش به‌راه می‌افتادند و عرق‌ریزان و با پای خسته و هن‌هن‌کنان آبی می‌آوردند که به‌هیچ‌وجه کفاف آن همه احتیاجات را نمی‌داد. بنای چاه‌کندن راگذاشتیم. زمین سفت و سخت و سنگلاخ بود و باید مقداری زیادی کند تا به‌آب رسد ولی آن هم زود ته می‌کشید و باید در جای

دیگری چاه بکنیم کاری بس دشوار بود و ابداًکفاف نمی‌داد. مزارع بکلی خشک شد. حیواناتمان از شدت تشنگی بیمار و ناتوان شدند و ده‌تا ده‌تا می‌مردند و بایستی نعششان را زیرخاک مدفون سازیم که بوی تعفن گوشت و پوست و دنبهٔ فاسد بر اشکال زندگی نیفزاید.

احساس کردم که حالش دارد بهم می‌خورد. باز یک گیلاس کونیاک به‌او نوشانیدم و پس از چند لحظه سکوت باز خودش به‌صحبت ادامه داد و گفت همین که خبر احوال و روزگار سانخوار از دور و نزدیک در اطراف پیچید آدم‌های نفع‌پرست و طماع مانند لاشخورهایی که بوی لاشه به‌دماغشان رسیده باشد راه افتادند و آنچه را برای این مردم بینوا باقی مانده بود در مقابل یک لقمه نان ربودند و بردند. طولی نکشید که اهالی حتی آغل و باغ و مزرعهٔ خود را هم فروختند و دست خالی و آسمان‌جل با پای پیاده راه جلای وطن را پیش گرفتند. آن وقت بود که در بازار نفع‌جویی و نادرستی و دغل و حتی دزدی و بی‌عصمتی چنان اعمال ناشایستی رواج یافت که هیچ گفتنی نیست.

احوال رحمت سخت منقلب شده بود و باز اشک در چشمانش حلقه بست. گفتم خوب است قدری استراحت بکنی و من هم خستگی درکنم ولی گوش به‌حرفم نداد و بغض درگلو به‌سخنان خود ادامه داده گفت:

همین تغییر اخلاق هم دل مرا بی‌نهایت سوزانیده است. همان آدمی را که فرشته پنداشته بودیم به‌صورت ابلیس پرتلبیس درآمد. رذالت در هرگوشه‌ای رخنه کرد. شنیده بودیم که شکم گرسنه ایمان ندارد و مزرعهٔ پرمحصول شیطان است و الحق که حرفی است بسیار درست. گویی

ایمان فلک به‌باد رفته است. از شرم و حیا اثری باقی نماند. خدا چنین روزی را نصیب هیچ کافری نکند. بی‌رحمی و بی‌انصافی و پا به‌روی هر حقی گذاشتن دنیا را گرفت. هرکس را که می‌دیدی به‌فکر خود و تنها به‌فکر خود بود و پدر و مادر و برادر و خواهر و فرزند نمی‌شناخت. کلاهبرداری و دروغ و شهادت ناحق و بهتان و افترا حکم آب‌خوردن را پیدا کرد. از کوچک و بزرگ همه مفتن و چاپلوس و چاخان و خبرچین و بدخواه و دشمن هرکه عاجز و مسکین شدند. احدی را نمی‌دیدی که پریشان حال و مضطرب و آشفته خاطر نباشد. دنیا دنیای واویلا و وامصیبتا شده بود و هرکس حاضر بود برای آنچه جیفهٔ دنیایی خوانده شده است شکم هر بنده خدایی را بدرد.

پرسیدم برادرجان، چرا مرا خبر نکردی.

با خندهٔ تلخی جواب داد که آیا خبردادن داشت. آیا اگر تو خودت به‌جای من بودی مرا خبر می‌کردی، بدبختی‌هایی هست که علاج‌ناپذیر است. بهتر است که انسان سرش را به‌سنگ بکوبد و صدایش درنیاید.

گفتم برادرجان، خودت خوب می‌دانی که فساد و حیوان‌صفتی زاییدهٔ چگونه عواملی است. جای تعجب نیست. قاعدهٔ دنیا همین بوده و همین هم هست و تا بوده چنین بوده و چنین خواهد بود.

احساس گرسنگی کردم و فهمیدم که رحمت از من هم گرسنه‌تر است. از برکت چمدان چیزی خوردیم و لبی ترکردیم و رمقی پیدا کردیم. گفت درددل بسیار است. می‌ترسم آزرده شوی ورنه سخن بسیار است.

گفتم خدا گواه است که به‌رغبت گوش می‌دهم. هر حرفی داری بزن.

گفت هزارسال است که شعرا و بزرگان معرفت ما با این قبیل درددل‌ها که اسمش را «بث‌شکوی» گذاشته‌اند گوش دنیا راکر کرده‌اند و اگر همه را جمع کنیم چند جلد خواهد شد. بیچارگی‌هایی است که در اعماق قلب جمع شده و اگر بیرون ریخته نشود وجود را از هم می‌پاشد. وقتی سنگی به‌سری می‌خورد آه آن کس بلند می‌شود. دست خودش نیست.

گفتم محض رضای خدا بس کن. مرثیه‌خوانی تا کی و تا چند. فایدهٔ گریه و زاری چیست. مگر هزارسال پیش مرد فهمیده و با خبری چون رودکی نگفته:

رو تـــا قـــیامت آیـــد زاری کـــن
کـــی رفـــته را بـــه‌زاری بـــاز آری

گـــفت حـــق داری ولی اخـــتیار مـــن دیگـــر در دست خـــودم نـــیست. همین‌قدر می‌دانم که کم‌کم سانخوار مانند جایی که طعمهٔ طاعون شده باشد خـالی شـد. مـن کـه یگـانه فـرزندم، هـمان فـرهادی کـه خـودت می‌شناختی و نور چشم و قوت‌قلبم بود به‌مرض اسهال خـونی گـرفتار گردید و در مقابل چشمم جان داد و به‌دست خودم او را به‌خاک سپردم. صدیقه، زن خوب ومهربانم، از زور غم و غصه تاب نـیاورد و اخـتلال حواس پیداکرد و اکنون دل نمی‌کند که ازکنار قبر فرزندش دور شود. این است روز و روزگار من و تنها با عدهٔ معدودی از پیرهای ضعیف و ناتوان نیم‌مرده باقی مانده‌ایم و آن هم چه باقی ماندنی. یک پا در گور داریم...

بی‌آبرویی دنیاگیر شد و از آن اصول پنجگانهٔ گدایی کمترین اثری باقی نماند. قبل از بندآمدن آب حتی مردم اطراف و دهات و قصبات دور از

سانخوار هم به‌اهالی روستای ما اعتقاد زیادی پیداکرده بودند و می‌گفتند در سانخوار دورهٔ صاحب‌الزمان است و از ظلم و کفر در آنجا اثری باقی نمانده است. شاید در خاطرت باشد که وقتی اولین بار به‌سانخوار آمده بودی این کلام بسیار با مغز مولوی ورد زبانمان شده بود که:

آنچه شیران را کند روبه‌مزاج

احتیاج است، احتیاج است، احتیاج

و در طول این مدت، بدبختی باز مکرر این بیت بر زبانم جاری گردید و نیز به‌خاطر آوردم که هنگامی که در مرکز تحصیل می‌کردم، هرچند دانشجوی رشتهٔ ادبیات نبودم ولی از ادبیات خوشم می‌آمد و هر وقت فراغتی داشتم سر درس ادبیات حاضر می‌شدم و هیچ فراموش نکرده‌ام که روزی استادمان برایمان از شکسپیر صحبت می‌داشت و ضمناً جمله‌ای از سخنان او را برایمان خواند و تفسیر کرد که تقریباً عین کلام او در حافظه‌ام نقش بسته و چنین است:

«ای فتنه و فساد، تو چه زود در نهاد و اندیشهٔ آدمیان ناامید ریخته می‌شوی» الحق که حقیقت بزرگی است و من در این مدت اخیر صدبار به‌حقیقت این معنی صدقت گفته‌ام. فتنه و فساد فرشته را به‌صورت گرگ خونخوار درآورد.

گفتم تا اندازه‌ای می‌فهمم می‌خواهی چه بگویی. در طول تاریخ ما نظیر این کیفیت مکرر دیده شده است. مگر فردوسی هزارسال پیش در حق هموطنانش و در وصف رفتار و کردار آنها در دورهٔ اخیر ساسانیان آن ابیات معروف را نیاورده است.

رحمت به‌رسم عبرت سرش را جنبانید و با لحن محزونی به‌خواندن این ابیات پرداخت و مرا از حافظهٔ عجیب خود که با وجود آن همه مصائب که سنگ را می‌ترکاند باز استوار مانده بود غرق تعجب ساخت:

زپیمان بگردند و از راستی — گرامی شود کژی و کاستی
رباید همی این از آن، آن از این — زنفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر زآشکارا شود — دل مردمان سنگ خارا شود

میان سخنش دویدم و گفتم برادرجان، دل ما به‌قدرکافی خون است، تو دیگر لازم نیست روضه‌خوانی کنی و داغمان را تازه نمایی. گفت محض رضای خدا بگذار درد دل را خالی کنم شاید قلبم یک مثقال تشفی بیابد و بدون آنکه منتظر جواب رد یا قبول من بشود ادامه داد:

بداندیش گردد پدر بر پسر — پسر همچنین بر پدر چاره‌گر
به‌گیتی نماند کسی را وفا — روان و زبان‌ها شود پرجفا
چنان فاش گردد غم و رنج و شور — که رامش به‌هنگام بهرام گور
زیان کسان از پی سود خویش — بجویند و دین اندر آرند پیش
بریزند خون از پی خواسته — شود روزگار بدآراسته

گفتم مگر هزارسالی پس از فردوسی در همین زمان‌های خودمان هم قائم‌مقام در وصف همین مردم نگفته است:

عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه
دشمن و بدخواه هرچه عاجز و مسکین
دسترس ار بودشان به‌چرخ نماندی
مزرع سبز سپهر و خوشهٔ پروین
آه از این قوم بی‌حمیت و بی‌دین

به‌غایت خسته و ناتوان به‌نظر می‌رسید. باز از خورجینم قدری خوراکی بیرون آوردم و به‌او خوراندم و باز یک گیلاس کنیاک هم دادم، نوشید ولی ساکت و صامت نگاهش را به‌زمین دوخته و از جا حرکت نمی‌کرد.

گفتم رحمت عزیز، بی‌اندازه دلم به‌حالت می‌سوزد و می‌ترسم این حرف‌ها باز دردت را تازه کند. گفت اگر مرهمی برای دل‌ریش باشد باز همین حرف‌هاست. از تو خیلی معذرت می‌طلبم ولی تو را به‌خدا بگذار این همه دردی را که دارم و مجال آه نیست قدری بیرون بریزم. بگذار ولو تکرار مکررات هم باشد برایم بگویم.

گفتم بگو، گوش می‌دهم.

باز مدتی برایم از احوال مصیبت‌بار سانخوار صحبت داشت. لحظه‌ای فرا رسید که دیدم دیگر تاب و توانی برایش باقی نمانده است. گفتم رحمت جان، وقت خواب و استراحت است. بلندشو برویم؛ قدری استراحت کن. فردا خدا بزرگ است. بلکه بتوانیم فکری بکنیم.

زیر بازویش راگرفتم و از جا بلندش کردم و راه منزلش را پیش گرفتم. در خانه باز بود و احدی در اطراف دیده نمی‌شد. از تختخواب و اسباب اتاق چیزی جز تشک سخت فرسوده و جاجیم پاره‌پاره‌ای چیز دیگری باقی نمانده بود. او را روی همان تشک خوابانیدم و جاجیم را به‌رویش کشیدم و خود به‌طبقهٔ دوم به‌همان اتاق سابق خودم رفتم. بکلی خالی بود. هر طور بود، با آنچه در چمدان و خورجین داشتم برای خود بستری ساختم و دراز کشیدم.

شب خوشی نگذراندم و فردای آن روز، هنوز آفتاب نزده بود که دیدم مرا به‌صدا می‌خواند. هرچه زودتر خود را به‌او رسانیدم.

گفت صدیقه نیمه‌های شب آمد. مرا نشناخت و درگوشهٔ اتاق کزکرد وگویا خوابش برد و صبح علی‌الطلوع که من هنوز بیدار نشده بودم باز بلند شده و به‌قبرستان رفته است.

با همه اختلال حواس راه قبرستان را پیش می‌گیرد و بدون آنکه به‌چپ و راست نگاه کند و یا با احدی یک کلمه حرف بزند یکراست خود را بدانجا می‌رساند و بالای سر قبر پسرش می‌نشیند و بنای صحبت را با او می‌گذارد و چنان که پنداری پسرش هم جواب می‌دهد با او ساعت‌ها درددل می‌کند و به‌کسی اعتنا ندارد و وقتی هوا تاریک می‌شود خودش بی‌سر و صدا به‌خانه برمی‌گردد و اگر چیزی داشته باشیم با هم می‌خوریم و باز فردا هنوز هوا روشن نشده برمی‌خیزد و به‌راه می‌افتد و یکراست به‌قبرستان می‌رود. یقین دارم که روزی دیگر از آنجا برنخواهد گشت.

اصرار داشت که هرچه زودتر از خانه بیرون برویم. به‌زحمت چیزی به‌او خورانیدم و با هم راه افتادیم.

قسمت چهارم

پایان کار و سرنوشت

سخت پریشان‌حال بود و هیچ دیگر سخن نمی‌گفت. بازو به‌بازوی من انداخت و روان گردید. عجبا که قدمش استوارتر از دیروز و دیشب بود چنان که گویی نیروی تازه‌ای یافته است و مصمم است که نیتی را به‌مقام عمل برساند.

پرسیدم کجا داری می‌روی و چه خیالی داری. با کلمات جویده همین‌قدر گفت «خواهی دید» و بر سرعت قدم افزود. بر بازوی من بیشتر تکیه می‌کرد و به‌جلو می‌رفت و درحقیقت مرا هم با خود به‌جلو می‌کشید و بدون آنکه مقصد و مقصودش را بدانم. همین‌قدر فهمیدم که می‌خواهد خود را به‌کوه برساند.

نفس‌زنان و عرق‌ریزان به‌کوه رسیدیم. از من خواست که کمک کنم تا بالا برود. با کمک بیش از پیش من خود را به‌دهانه چاه رسانید. ایستاد و

نفسی تازه کرد و نگاهش را به‌دهانهٔ چاه دوخت و گفت باید پایین بروم تا شاید بتوانم دوباره آب را در بستر رودخانه بیندازم.

دیوانگی محض بود. یقین داشتم که به‌قیمت جانش تمام خواهد شد. خواستم جلوگیری کنم ولی با شدت آمیخته با خشونت مرا به‌عقب زد و مشغول کندن کفش و لباس گردید.

خودم را به‌او رسانیدم و به‌او آویختم و فریاد برآوردم که مگر دیوانه شده‌ای، مگر عقل از سرت پریده است. مگر نمی‌دانی که جانت را به‌خطر می‌اندازی. فایدهٔ این کار چیست. مگر تصور می‌کنی کاری از دست تو ساخته می‌شود...

اعتنایی نکرد و درحالی که تخته‌سنگ‌های اطراف دهانهٔ چاه را پس و پیش می‌کرد، بدون آنکه نگاهی به‌طرف من بیندازد گفت:

«هم خودم، هم پدرم، زنم و بچه‌ام، عمری نان سانخوار را خورده‌ایم، پروردهٔ انعام مردم سانخوار بوده و هستیم. دار و ندارمان از آنها بوده است. تا توانسته‌اند در حق ما احسان و نیکی کرده‌اند. آیا انصاف حکم می‌کند که در چنین روزی جان خودم را در راه کمک رسانیدن به‌آنها دریغ بدارم. مرا از مرگ می‌ترسانی، پس جان به‌چه درد می‌خورد. اگر در صد احتمال یک احتمال باشد که کاری از دستم ساخته است بی‌غیرت ابد و ازل خواهم بود اگر یک دقیقه تردید به‌خودم راه بدهم. من نمی‌خواهم روسیاه و نمک‌نشناس به‌حساب بروم. من نمی‌خواهم که روح پسرم از پدرش در سینهٔ قبر شرمنده باشد. من نمی‌خواهم روح پدرم را در آن دنیا معذب بدارم. من نمی‌خواهم سرباز بی‌غیرت و بی‌حمیتی باشم که روز جنگ و فداکاری سلاح خود را به‌زمین می‌اندازد و راه فرار و نامردی

را پیش می‌گیرد...

هر قدر خواستم از قصد و نیتی که داشت جلوگیری کنم نتیجه‌ای نبخشید. اصلاً دیگر به‌حرف‌هایم گوش نمی‌داد و انگار نه‌انگار که من وجود دارم.

دیدم الان است که در دهانه چاه سرازیر خواهد شد. چارهٔ منحصر به‌فرد در این بود که ولو به‌زور شده جلوگیری کنم و نگذارم پایین برود ولی باز چنان مشتی به‌تخت سینه‌ام زد که مرا یک ذرع به‌عقب دوایند و تا آمدم به‌خود برسم که تا نیمهٔ بدن در دهانهٔ آن چاه منحوس که مانند اژدهای دمان سیاهی در مقابل چشم دهان گشوده بود سرازیر شد.

به‌چشم خود می‌دیدم که دارد در آن چاه ویل به‌پای خود به‌سوی مرگ و هلاک قطعی می‌رود و دیگر کاری از دستم ساخته نبود. فکرم دیگر به‌جایی نمی‌رسید. به‌خود گفتم باید هر طور شده چاره‌ای بیندیشی تا بلکه راه نجاتی پیدا شود. دوان دون و سراسیمه خودم را به‌میدان سانخوار رسانیدم. دیگر نفس و قوه‌ای برایم باقی نمانده بود. مانند جارچی‌های زمانی‌های سابق بنای فریاد را گذاشتم که ایهاالناس، ملارحمت در چاه کوه پایین رفته است و جانش در خطر است. آنقدر فریاد کشیدم تا چند نفر از اهالی که بیشتر اشخاص پیر و سالخورده بودند با رنگ‌های پریده و اسلکت‌مانند نزدیک شدند. مرده‌های متحرکی بیش نبودند ولی به‌شنیدن اسم ملارحمت رمقی یافته و مدام شرح قضیه را از من می‌پرسیدند.

از میان اشخاصی که دورم جمع شده بودند دو نفر را که بالنسبه

جوان‌تر بودند و چنان می‌نمود که هنوز توش و توانی دارند انتخاب کردم و گفتم هرچه زودتر باید از هرکجا شده طناب بلندی دست و پا کنید تا راه بیفتیم و به‌امید خدا در پی چاره‌ای برآییم. خوشبختانه از چرخی که برای کشیدن آب از چاه خشکیده‌ای بجا مانده بود چند ذرع طناب به‌دست آمد. با قدم دو به‌طرف سیاه چال به‌راه افتادیم.

نفس‌نفس‌زنان بدانجا رسیدیم ولی هر قدر گوش دادیم صدایی از قعر چاه به‌گوش نرسید. هاج و واج مانده و هیچ نمی‌دانستیم. که چه بایدمان کرد.

ناگهان یک تن از همان دو نفر جوانی که با من آمده بودند بدون آنکه حرفی بزند رختش را با شتاب‌زدگی هرچه تمام‌تر از تن درآورد و یکتاتنبان طناب را به‌کمرش بست وگفت چون و چرا فایده‌ای ندارد. اگر به‌قیمت جانم هم باشد باید ملارحمت را نجات بدهم.

این راگفت و سر طناب را به‌دست من و رفیق جوان دیگرش داد و در چاه سرازیر شد. به‌سرعت پایین می‌رفت و صدایی از او دیگر به‌گوش نمی‌رسید. اما هنوز شش هفت ذرعی بیشتر پایین نرفته بود که طناب به‌شدت به‌حرکت آمد و صدایش بلند شد که دارم خفه می‌شوم، بالایم بکشید.

بالایش کشیدیم. رنگ به‌رخساره‌اش نمانده بود. سیاه شده بود و به‌زحمت نفس می‌کشید. نیمه‌جانی بیشتر نداشت. قلبش را مالش دادیم تا کم‌کم به‌حال آمد و چشم‌هایش را گشود و پس از آنکه مدتی باتعجب به‌ما نگاه کرد گفت غیرممکن بود. بوی گند و تعفن گوگرد آدم را خفه

می‌کند. چنان تاریک است که چشم هیچ جا را نمی‌بیند. اگر پنج دقیقه دیگر آنجا مانده بودم به‌طور حتم نعشم را بالا می‌کشیدید. ابداً فایده‌ای ندارد.

این را گفت و بنای لرزیدن و گریه را گذاشت. بحرانی بود که باید بگذرد و گذشت.

مأیوس و ماتم‌زده مانند بقیةالسیف سپاه شکست‌خورده‌ای و کسانی که عزیزشان را در قبرستان به‌خاک سپرده و برمی‌گردند به‌طرف سانخوار به‌راه افتادیم.

خواستم مجلس ترحیم و عزاداری برای رحمت عزیزم برپا سازم اما دیدم اهالی دماغ این کارها را ندارند و به‌جای سوگواری احتیاج مبرم به‌تسلیت و دلداری دارند و مجلس فاتحه عزای تازه‌ای بر آن همه عزاهایشان خواهد افزود و انصاف نیست و صرف‌نظر کردم.

یکراست به‌قصد دیدار صدیقه به‌قبرستان رفتم. همان جا بر بالین قبر فرزندش نشسته بود و اصلاً هیچ ملتفت نشد که کسی بدانجا نزدیک شده است. با پسرش سرگرم صحبت بود و گاهی خاموش می‌گردید و معلوم بود که در عالم جنون محبت مادری دارد به‌حرف‌های پسرش گوش می‌دهد. مدتی همان جا ایستاده بودم و تماشای آن عوالم را می‌کردم و دلم به‌حال نوع‌بشر می‌سوخت. گاهی صدای گریه و زاری زن به‌گوشم می‌رسید و یکی دوبار هم دیدم می‌خندد و فهمیدم که پسرش حرف خنده‌داری با مادر خود زده است.

دیدم که ابداً نتیجه‌ای ندارد که سر به‌سرش بگذارم و در عالمی سیر

می‌کند که با این عالم‌ها بکلی تفاوت دارد. به‌خدایش سپردم و راه منزلشان را در پیش گرفتم و خود را بدان جا رسانیدم. در خانه باز بود و همان پیرزنی که در همان حول و حوش می‌زیست درکنارکوچه پاهایش را درازکرده نشسته بود و با دست مگس‌ها را از سر و صورتش دور می‌ساخت. به‌او نزدیک شدم و سلام دادم. نگاهی به‌من کرد و سر را به‌علامت سلام و آشنایی جنبانید.

گفتم اگر بستهٔ خوراکی به‌تو بسپارم به‌زن ملارحمت خواهی رسانید. گفت چرا. می‌دانستم که ممکن است نرساند ولی چاره‌ای نبود. خوراکی‌هایی راکه هنوز در چمدان و خورجینم باقی بود در پارچه‌ای پیچیدم و درکنارش گذاشتم وگفتم ثواب دارد، بیچاره زن حواس‌جمعی ندارد و ممکن است ازگرسنگی و تشنگی هلاک بشود. از او پرستاری کن، خدا را خوش خواهد آمد. سرش را به‌علامت قبول جنبانید و او را به‌خدا سپردم.

آنگاه درصدد برآمدم که ببینم آیا صدیقه در خود سانخوار و یا در آبادی‌های نزدیک به‌سانخوارکس وکاری را دارد که احیاناً بتواند قدری دلسوز او باشد و او راکمی تر و خشک کند تا بلکه خودم را به‌شهر برسانم و برای کار او چاره‌ای بیندیشم. خیلی این طرف و آن طرف دویدم و پرسه زدم تا عاقبت گفتند که در یک فرسنگی سانخوار در دهکدهٔ حقیری به‌نام «رینجه‌زار» عمهٔ پیری دارد که راست نمی‌دانند آیا زنده است و یا مرده.

نشانی‌اش راگرفتم و با چمدان و خورجین سبک‌شده به‌راه افتادم.

به‌آسانی پیرزن را پیدا کردم. معلوم شد که عمهٔ بزرگ صدیقه است و آبادی آنها هم از خشکی و بیچارگی ستم بسیار دیده است ولی پیرزن دل از خانه و مأوای خود نکنده است و خواسته است همان‌جایی بماند و بمیرد و به‌خاک برود که کسان و عزیزانش به‌خاک رفته‌اند. پیرزن مؤمن و باخدایی بود و می‌گفت نباید کفران نعمت کرد و ضمناً معلوم شد که کوچک‌ترین پسرهایش که خدا خواسته زنده بماند در چند فرسنگی آنجا آسیابان است.

آبادی بالنسبه معتبری که در کنار جادهٔ قافله رو واقع شده یتیم چارپادار است و چون مردم آنجا به‌آب قنات دسترس دارند، هر ماهی دو سه‌بار یک خیک آب و چند قرص نان و بعضی چیزهای دیگر به‌مادر خود می‌رساند و پیرزن هم به‌همان قانع است وشکر خدا را بجا می‌آورد.

حرف‌هایم را به‌خوبی فهمید و تعجب کردم وقتی دیدم کلمات «صلهٔ رحم» بر زبانش جاری گردید و قول داد که برای رضای خدا و پیغمبر و امام هم باشد حتی‌المقدور از صدیقه نگهداری خواهد کرد و راضی نخواهد شد که بیچاره در تنهایی و بی‌کسی تلف شود و از دست برود. من هم پول نقد و بعضی چیزهایی راکه با خود داشتم به‌او سپردم و قول دادم که‌هرچه زودتر تکلیف کار صدیقه را روشن خواهم ساخت و به‌راه افتادم.

وقتی به‌مرکز رسیدم حال و حواس خوبی نداشتم. خسته‌تر و ناتوان‌تر از روزی بودم که به‌قصد سانخوار راه افتاده بودم. کار صدیقه هم مجال نمی‌داد که به‌روز و روزگار خود بیندیشم.

طبیبم اصرار داشت که به‌هر نحوی شده خودم را از تهران بیرون

بیندازم و در دامنهٔ البرز جای خلوت و بی‌سر و صدایی پیدا کنم و به‌استراحت و تقویت مزاج بکوشم ولی دل و حواس کجا بود. فکر سانخوار و رحمت و زن و فرزندش روزگارم را سیاه کرده بود و از همه بدتر مشکل صدیقه بود که فکر پریشانم برای آن راه‌حلی پیدا نمی‌کرد.

اما باز قضا و قدر که چه بسا حلال مشکلات است این مشکل را هم حل کرد؛ بدین‌معنی که هنوز دو هفته بیشتر از مراجعتم به‌تهران نگذشته بود که خبردار شدم صدیقه هم مانند شوهر و فرزندش رهسپار وادی عدم گردیده و آسوده شده است.

اکنون چندین سال از آن تاریخ می‌گذرد و بازگاهی خواب سانخوار را به‌صورت آباد و معمور و یا خراب و ماتم‌زده می‌بینم و حواس و فکر و خیالم متوجه آنچه به‌چشم خود دیده و به‌گوش خود شنیده‌ام می‌شود و از سرنوشت مردم این دنیایی که مدار تغییر و تحول مدام است دچار عبرت می‌گردم و از همه بیشتر خاطرهٔ آن شیرمردانی که دست غدار احتیاج آنها را به‌صورت روباه‌های منحوس و بیچاره‌ای درمی‌آورد مرا دستخوش حیرت و عبرت می‌سازد و پیش خود فکر می‌کنم که «منقلب» بهترین نامی است که به‌دنیا و زمان داده‌اند.

ژنو، اوایل آبان ۱۳۵۴

سید محمدعلی جمال‌زاده

(امروز که روز پانزدهم خردادماه ۲۵۳۷ (۱۳۵۷ هجری شمسی) است و این داستان را برای چاپ‌شدن به‌تهران می‌فرستم خدا را شکر می‌گویم که هنوز زنده‌ام. هزار مرتبه شکر. ج.ز)

خاک حاصلخیز

قسمت اول

مصیبت شعر دیمی

دیشب بی‌خوابی بسرم زده بود. خوابم نمی‌برد. حتی حاضر شدم که بتوانم بخوابم و خواب‌های پریشان ببینم که گاهی بی‌کیف هم نیست ولی چنان خسته و کوفته به‌تختخواب رفته بودم که می‌دانستم به‌این زودی‌ها خوابم نخواهد برد. خدا را شکر که بالاخره خواب غلبه کرد و باز مانند شب‌های بسیار دیگری دستخوش یک رشته خواب‌هایی چنان بی‌معنی و بی‌سر و ته شدم که محال است بتوانم حکایت کنم. بیشتر با شعر و شاعری سر و کار داشت و مایهٔ تعجب هم نبود.

در میان جماعت شعرا گیر افتاده بودم و خواب کم‌کم رنگ کابوس به‌خود گرفت و چنان شعر پیچ شده بودم که دست و پایم را گم کرده بودم و عنان اختیار یکسره از کفم بیرون افتاده بود و یقین برایم حاصل شده بود که احدی به‌دادم نخواهد رسید. شعر به‌صورت گرداب پیچان و

متلاطمی درآمده بود و بیم هلاکت در میان بود و به‌هیچ وجه من‌الوجوه راه نجاتی سراغ نداشتم.

صبح فردای چنان شب دهشتناکی به‌حال ناخوش و نامطبوعی بیدار شدم. فکر کردم که تمارض بکنم و به‌اداره نروم ولی می‌دانستم که برایم صد نوع اشکال و دردسر ایجاد خواهد کرد و دل به‌دریا زده حاضر شدم که به‌هر ترتیبی هست خودم را به‌اداره برسانم.

صبحانه خورده و نخورده داشتم از خانه بیرون می‌رفتم که صدای سلام فراش پستخانه افکارم را درهم درید. جوانک را می‌شناختم و حتی اسمش را هم می‌دانستم. جوان معقول و مؤدبی است که با دوچرخه می‌آید و کاغذها را می‌دهد و انعام گرفته یا نگرفته رکاب‌کش با کیسهٔ مراسلات و دوچرخه‌اش ناپدید می‌شود ولی آن روز صبح عجله‌ای در حرکت نشان نداد و همانجا ایستاده بود و با یک دست دوچرخه‌اش را نگاه داشته بود و چنان می‌نمود که برخلاف معمول یا منتظر انعام است و یا بلکه مطلبی داشته باشد.

پولی از جیب درآوردم تا انعامش را داده باشم ولی تحاشی‌کنان گفت اختیار دارید آقا و لبخندی که خالی از رمز و معمایی نبود بر لبانش نقش بست و بی‌مقدمه و با لحنی آمیخته به‌آواز گفت:

«من قاصد عشاقم، از صبح سحر تا شام»

«انعام نمی‌خواهم، نه پسته و نه بادام»

تعجب‌کنان گفتم سهراب امروز چه شده که دلت می‌شنگه. بلکه بلیط لاتاری به‌اسمت درآمده است و یا بلکه نامزدی دست و پاکرده‌ای داری

با دمت گردو می‌شکنی.

بر شلیک خنده افزود و گفت این خبرها نیست ولی از جنابعالی چه پنهان دیشب غزلی ساخته‌ام که پرید از آب درنیامده است و با همین بیتی که الان برایتان خواندم شروع می‌شود...

گفتم چشمم روشن. مبارک باشد. من نمی‌دانستم که تو شعر هم می‌گویی.

گفتم بله قربان، اگر می‌خواهید مختارید که اسمش را «معر» بگذارید. گاهی شیطان تو پوستم می‌رود و مانند زن‌های آبستنی که ویار چیزی را می‌کنند من هم خارش شاعری پیدا می‌کنم و به‌خود می‌گویم در این مملکت از هر سه نفر دو نفرشان شاعر هستند، تو چرا نباید شاعر باشی و آن وقت است که کلماتی را مانند مورچه‌های سوار پشت سر هم قطار می‌کنم و از این طرف و آن طرف کلمه‌هایی پیدا می‌کنم و اسمش را می گذارم قافیه و به‌دم هر بیت می‌چسبانم و شعر می‌شود و گاهی هم زیاد بد از آب درنمی‌آید و رفقا و همقطارهایم هم می‌پسندند.

گفتم لابد برای روزنامه‌ها و مجله‌ها هم می‌فرستی و چاپ هم می‌کنند وخیال داری که وارد انجمن شعرای محلات هم بشوی.

گفت درست می‌فرمایید. تاکنون هر وقت که فرستاده‌ام کمتر اتفاق افتاده است که وازده باشند و چاپ نکرده باشند و گاهی کتباً به‌من توصیه می‌کنند که ممارست داشته باشم تا محکم‌تر و شیواتر بشود و دلم هم می‌خواهد که به‌حرفشان عمل کنم ولی مگر این شغل لعنتی و از صبح تا شام این طرف و آن طرف دویدن و رکاب‌زدن مهلت می‌دهد. فرصت

ندارم ناهار حسابی بخورم...

گفتم رفیق، خوشا به‌حالت که لااقل این دلخوشکنک را داری. شاعری کاری است کم‌زحمت و پرلذت. ما اینش را هم نداریم و مانند گدای ارمنی‌ها نه دنیا و نه آخرت.

گفت درست می‌فرمایید. برای من دلخوشکنک است و به‌اصطلاح کاچی به‌از هیچ است... آدم باید دلش را به‌چیزی خوش کند.

خواستم به‌راه بیفتم ولی دیدم از جیب بغلش طومار مانندی بیرون آورد و گفت اجازه بدهید برایتان بخوانم. کوتاه است و زیاد وقتتان را نخواهد گرفت...

وقت تنگ بود و زیاد دچار این نوع طومارها شده بودم و حسابش دستم بود. گفتم بده سر فرصت و همین که سرم خلوت شد خواهم خواند. اینجا صورت خوشی ندارد. شعر را باید با دقت و حواس‌جمع خواند والا صورت فاتحه و دعا را پیدا می‌کند.

پایش را که روی رکاب دوچرخه گذاشته بود از روی رکاب برداشت وگفت دو سه دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید. اجازه بدهید بخوانم...

گفتم سهراب من اصلاً خبر نداشتم که تو شعر هم می‌گویی. بماند برای وقت دیگر. شاعری را به‌تو تبریک می‌گویم...

از نو پا را به‌روی رکاب گذاشت و گفت شاعری به‌ارث به‌من رسیده است. مگر سرکار نمی‌دانید که من اهل سمنانم و پدرم از شعرای مشهور آن شهر بود و باور بفرمایید که به‌قول شیخ سعدی اشعارش را چون ورق زر دست به‌دست می‌بردند.

از سماجتش خوشم نیامد و گفتم این هم مبارک باشد. مرحبا به‌چنان پدری که چنین پسری دارد اما عجله دارم و باید خودم را زودتر به‌اداره برسانم والا چنان که شاید بدانی نان آدم زود آجر می‌شود و در دفتر حاضر و غایب که انشاءالله هیچ وقت با آن سر و کار پیدا نکنی مبلغی از حقوق کسر می‌شود. فردا جمعه است. از خانه بیرون نخواهم رفت و اگر در حدود ساعت ده یعنی دو به‌ظهر مانده سری به‌من بزنی و یک پیاله چای با ما بخوری هم شعرت را سر فرصت خواهم خواند و هم قدری با هم صحبت خواهیم کرد و البته اگر در خصوص شعر و شاعری چیزی به‌عقل ناقصم برسد برایت خواهم گفت.

او سواره و من پیاده هر یک به‌طرفی راه افتادیم و باز من مدتی به‌شعر و شاعری و خاک حاصلخیز این مرز و بوم که به‌این آسانی شاعرپرورش می‌کند در اندیشه بودم.

فردا سر ساعت ده با دوچرخه‌اش وارد شد. چای را خورده و نخورده گفت اول اجازه بدهید قدری دربارهٔ پدرم با جنابعالی صحبت بدارم.

گفتم اسباب مسرت و افتخار من خواهد بود.

مثل اینکه یکه خورده باشد قدری مکث کرد و ساکت ماند و نگاهش را به‌من دوخت و گفت از این همه جسارت و زبان‌درازی معذرت می‌طلبم. می‌ترسم سر عزیزتان را به‌درد بیاورم.

گفتم ابداً، ابداً، خاطرت کاملاً جمع باشد که برای من اسباب مسرت است. من جماعت شعرا را خیلی دوست می‌دارم و کدام ایرانی شیر پاک‌خورده‌ای است که شعر و شاعر را دوست ندارد. درست است که من

آدمی هستم به‌اصطلاح فرشی و ناشی و با عرشیات زیاد آشنایی ندارم و از این نعمت محرومم ولی آخر هرچه باشد من هم ایرانی هستم و سق مرا هم مانند سق همهٔ اهل این آب و خاک با شعر برداشته‌اند. کدام ایرانی است که یک پا شاعر نباشد (به‌جز من از همه چیز محروم و مغبون) و من همیشه دعا می‌کنم که خداوند این درخت فرخندهٔ شعر را که واقعاً در سایه‌اش می‌توان بُرد رخت همیشه شاداب و سرسبز و برومند بدارد تا مایهٔ افتخار بزرگ و کوچک ما ایرانیان باشد الی‌الابد و الآباد...

جوانک با شنیدن این حرف‌ها مانند کسی که در دلش قند آب کرده باشند کیفی کرد و گفت خدا را شکر می‌کنم که نصیبم شده است که با آدم بامعرفتی هم‌صحبت بشوم. باور بفرمایید که گرچه پستچی بی‌نام و نشانی بیش نیستم و هیچ‌کس در هیچ جا راهم نمی‌دهد اما شعر برایم به‌قول خواجه‌حافظ خال‌لب هفت‌کشور است و عقیده‌ام این است که آدمی که شعر نفهمد و شعر حالیش نشود آدمی است از یک چشم کور.

باز برایش چای ریختم و گفتم مرحبا به‌معرفتت. امیدوارم روزی برسد که شاعر معروفی شده باشی و دیوان اشعارت را به‌چشم خود ببینم.

گفت قربان محبتتان، خیلی متشکرم، اما اول باید دیوان پدرم به‌چاپ برسد.

با یک قورت‌نیمی از استکان چای را خالی کرد و مزمزه‌ای نموده گفت پدرم در سمنان طبیب بود و به‌همین ملاحظه لقب جالینوس‌الشعرا به‌او داده بودند و او نیز همان کلمهٔ «جالینوس» را تخلص شاعری خود قرار داده بود. هر نوع شعری می‌ساخت اما درکار «مثنوی» واقعاً دست بلندی

داشت و معرکه می‌کرد. باور بفرمایید که مثنوی «رضا و مرضیهٔ» او دست‌کمی از «خسرو و شیرین» نظامی ندارد و حتی بعضی‌ها معتقدند که از حیث مضمون و استعمال اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های محلی و بعضی نکات شعری از آن هم بهتر است.

گفتم لابد خودت هم درکار شعر دارای تخلصی هستی. بگو ببینم چه تخلصی اختیار کرده‌ای.

آب دهان را فرو برده گفت چرا می‌خواهید چاکر را خجل بسازید. خودتان می‌دانید که فراش پستخانه هستم و قاصد عشاقم و به‌همین مناسبت همین کلمهٔ «قاصد» را انتخاب کرده‌ام.

گفتم مبارک باشد. بسیار مناسب است. انشاءالله دیوان پدرت را هم به‌چاپ خواهی رساند اما نقداً دلم می‌خواهد قدری از خودت و اشعار خودت برایم صحبت بداری.

اجازه طلبید و سیگاری روشن کرد و پکی به‌سیگار زد و گفت چاکرتان به‌قدری شعر گفته است که یک خورجین پر شده است از شعر. خصوصاً که از وقتی «نوپردازی» هم باب شده است و کار را آسان کرده و احتیاجی به‌وزن و قافیه نیست کار من آسانتر شده است و گمان می‌کنم پنج شش‌برابر «رضا و مرضیه» شعر نوساخته باشم. البته از شعر قدیمی بیشتر خوشم می‌آید. طنین بیشتری دارد و حکم عروسی را دارد که برای بردن به‌حجله آرایش کرده باشند. اما در میان اشعار نو هم تکه‌های خوب و دلپسند کم نیست. نه محتاج وزن است و نه قافیه و حتی گاهی چندان احتیاجی به‌معنی و یا به‌قول خودشان به «محتوی» هم ندارد. اگر اجازه

بدهید یک روز مقداری از شعرهای خودم را خواهم آورد که هـر وقت مجال و دماغی داشتید نگاهی بکنید. راهنمایی‌های چون حضرت‌عالی شخصی برایم یک دنیا قیمت دارد. اما قبل از همه چیز باید در فکر دیوان پدرم باشم که شمرده‌ایم متجاوز از پنجاه و چهار هزار بیت دارد.

باز آن طومار کذایی را از جیبش درآورد که برایم بخواند. از استاتید فن یادگرفته بودم که در این قبیل موارد چگونه باید عمل کرد. گفتم حاشالله که چنین شعری را تنها با یک بار شنیدن از دست بدهم. باید بیت به‌بیت و مصراع به‌مصراع و کلمه به‌کلمه بافراغت‌خاطر کافی بخوانم و بمزم و در معابر مخیله بگردانم و بپیچانم تا مغزش مانند مغز میوهٔ بهشتی بیرون آید و لذت تام و تمام ببخشد و اگر فهم و ادراک مددکار باشد به‌معنی و مفهوم آن دست بیابم. بدهید و مطمئن باشید که مانند حـرز گـرانـقدری از آن نگاهداری خواهم کرد و در ملاقات آینده به‌شما مسترد خواهم داشت.

چنان ذوق‌زده شده بود که دیگر از سر جایش بلند نمی‌شد. گفت این نسخه از شعرم را مخصوصاً برای حضرت‌عالی به‌خط خودم نوشته‌ام و استدعا دارم به‌رسم یادگار نزد خودتان بماند و مرا مخلص جان‌نثار خود بدانید...

دندانساز شاعر:

خدا را شکر که فهمید موقع ناهار رسیده است و باید زحمت را کم کند و اجازهٔ مرخصی طلبید. طالعش را بلند خواستم و به‌وعدهٔ قـریب به‌خدایش سپردم و توانستم نفسی تازه کنم.

روز شنبه سه‌ساعت به‌ظهر مانده با دندانساز وعده داشتم و با اجازهٔ مدیر اداره که خدا پدرش بیامرزد راه مطب دندانساز را پیش گرفتم. یکی از دندان‌های آسیابم خراب و فاسد شده بود و آزارم می‌داد و نمی‌گذاشت درست بخورم و بیاشامم و کار بکنم و بخوابم و به‌راستی که عذاب جانم شده بود.

یکراست به‌مطب دندانسازکه اتفاقاً از اداره‌ام هم زیاد دور نبود رفتم. سلام‌علیک و احوالپرسی و خوش و بش مرسوم به‌زودی برگزار شد و همین که مرا روی صندلی پیچ و مهره‌دارکذایی نشانید و آن نیم‌کفن سفید را هم به‌دور گردنم انداخت بلافاصله اسباب و ادواتش را به کار انداخت و از جلو و عقب و چپ و راست و بالا و پایین چنانکه شاید و باید معاینه کرد و حکم قطعی را صادر ساخته گفت «باید درآورد». گفتم یعنی «باید کند» گفت بله، باید از ریشه درآورد. برای من این جمله معنی باید پدرت را جلو چشمت درآورم داشت شانزده‌سال پیش از آن سلمانی محله که آن وقت‌ها «دلاک» می‌گفتند و معروف بود که از هر کحال دیپلمه و دندانساز فرنگستان دیده‌ای بهتر دندان می‌کشد یکی از دندان‌های سمت چپ فلک اعلایم را به‌ضرب کلبتین چنان باگوشت و لثه از ریشه درآورده بود که جابجا غش کرده از عمر بیزار شده بودم. از ترس آنکه باز به‌همان مصیبت گرفتار گردم زبانم به‌لکنت افتاد. دندانساز وحشت را در وجناتم دید و گفت نترسید، نمی‌خواهم مانند میرغضب داستانی بگویم سرت را مانند گل از شاخه خواهم برید اما برای اینکه احساس درد نکنید با دوای مسکن شما را خواب می‌کنم و بعد دندان را درمی‌آورم. هیچ حالیتان

نخواهد شد...

کی هرگز حرف دندانساز را باور کرده است که من اولش باشم. زیرزبانی ان‌یکادی خواندم و چشم‌هایم را بستم و خود را به‌دست دندانساز که در آن لحظه برایم حکم عزرائیل را پیدا کرده بود سپردم.

دوا زد و گفت مدتی طول می‌کشد تا اثر خود را بکند و برای سرگرمی شما خوب است قطعه شعری را که به‌تازگی ساخته‌ام برایتان بخوانم، می‌دانم که اهل ذوقید و دلم می‌خواهد نظر شما را بدانم...

پیش خود گفتم از گیر پستچی رهایی یافته دارم به‌دام دندانساز می‌افتم. از چاله دارم به‌چاه می‌افتم ولی دندان بر روی جگر گذاشته گفتم اسباب افتخارم خواهد بود ولی نمی‌دانستم که جنابعالی شاعر هم هستید.

مثل کسی که یکه خورده باشد یکی دو قدم به‌عقب رفت و عینک را از چشمان برداشت و چشمانش را در چشمان من دوخت و گفت: چطور می‌خواهید شاعر نباشم. شاعری کار خانوادگی ما می‌باشد. مگر مرحوم عموی بزرگم شاعر دربار نبود. مگر نخواستند لقب ملک‌الشعرایی به‌او بدهند زیر بار نرفت. مگر رباعیاتش را کسی می‌توانست از رباعیات خیام تشخیص بدهد. رفاقت و رقابتش با یغمای جندقی ازکفر ابلیس مشهورتر بود. غزلی با همان ردیف و قافیه «زن قحبه» ساخته بود که دهان به‌دهان می‌گشت و هنوز هم ورد زبان‌هاست.

دیدم موقع خوبی است برای استعمال تعبیر آخوندمآبان که با دندان و دندانساز و دندانسازی هم مناسبت کامل دارد و لهذا با آنکه دوای

بیهوشی کم‌کم داشت تأثیر خود را آشکار می‌ساخت و یک نوع گیجی و سرمستی مطبوعی در وجودم جریان یافته بود گفتم هر ایرانی که اندکی با شعر و شاعری آشنا باشد به «ضرس قاطع» می‌داند که عموی جنابعالی در این قرون اخیر نظیر و همتا نداشته است...

باز هم خیال داشتم در عالم چاخانبازی حرف‌های دیگری از همین قبیل که باب طبعش باشد به‌قالب بزنم ولی دوای بیهوشی چیره گردید و دیگر نفهمیدم چه بر سرم آمد.

بیدار که شدم باز مدتی طول کشید تا کاملاً هشیار باشم. بوی دوا هنوز در دهان و حلقم پیچیده بود و نامطبوع بود. اما در همان حال جناب دکتر نگاهی به‌صورتم انداخت و سری جنبانید و گفت بیدار شده‌اید، ملاحظه کردید که حرف بی‌اساسی نزده بودم، این را گفت و دندان بدریخت و نیم‌جویده خونینی را که از دهانم درآورده بود جلو چشمم قرار داد که بدانم چه شاهکاری انجام داده است. با سر تشکر کردم و دهان را با آب سرخ‌رنگی که بو و مزه‌اش را هرگز فراموش نخواهم کرد چند بار شستم و واشستم و از جا برخاستم که مرخص شوم ولی با دست اشاره کرده که بفرمایید بنشینید. این را گفته و از کیف بغلی خود ورقهٔ تاکرده‌ای درآورد و گفت بیهوشی جنابعالی مانع بود که این شعر را برایتان بخوانم، حالا اگرچند دقیقه مجال داشته باشید برایتان می‌خوانم تا بدانید که کلک ما نیز بیانی و بنانی دارد و استدعا دارم در عالم یگانگی هر عیب ونقصی به‌نظرتان رسید بی‌پرده برایم بفرمایید که خدا گواه است یک‌دنیا ممنونتان خواهم شد. من از انتقاد لذت می‌برم و معتقدم که تا کسی

معایب کار ما را گوشزد ننماید محال است که کار درستی انجام بدهیم و من شخص جنابعالی را آدم با فضل و کمال و با تشخیص کامل‌العیاری می‌دانم و انتقاد سرکار برایم یک‌دنیا قیمت دارد.

منتظر آری و نه من نشد و شروع کرد به‌خواندن و چه خواندنی، خواندن شاعرانه که لابد دیده‌اید و محتاج به‌توصیف نیست. همه طنطنه بود و طمطراق، همه خروش بود و طوفان و جنجال. او می‌خواند و من گوش می‌دادم، گوش‌دادن آدم نیم‌خفته و آدمی که از بیهوشی بیرون آمده باشد. قطعه شعر بسیار دور و درازی بود به‌درازای دندان طمع و تنها مطلعش کم و بیش در خاطرم مانده است که به‌مناسبت شغل شاعر با کلمهٔ «دندانه» شروع می‌شد:

«دندانهٔ هر قصری درسی است پر از عبرت»

«آئینهٔ گویایی است از سطوت و از قدرت»

مابقی اشعار را گمان می‌کنم اصلاً نشنیده باشم. صدای دندانساز مانند بانگ جرسی که از دوردست‌ها برسد در گوشم زنگ می‌زد و تشخیص آن برایم از محالات بود. نمی‌فهمیدم که کیست که آواز می‌دهد و آواز از کجا بلند است و آیا معنایی هم دارد یا نه.

کم‌کم صدا تغییر آهنگ داد. وزوز زنبوری را به‌خاطر می‌آورد که در چاله یا مستراح افتاده باشد. سرانجام لحظه‌ای رسید که پنداشتم که دیگر در این دنیا نیستم و ندانستم چه بر سرم آمده است.

همین که حالم قدری بهتر شد و بهوش آمدم و چشم گشودم در آن عالم تیره و تار و پیچیده و سرتاسر ابهام دیدم دکتر طومار بالابلندش را در

دست دارد و عینکش را محکم‌تر از پیش بر چشمان سوار ساخته و چنان سرگرم خواندن اشعارش است که کمترین اعتنایی به‌زنده و مرده ندارد.

چشم‌هایم را به‌سرعت بستم و باز خود را به‌بیهوشی زدم ولی او دست‌بردار نبود و از عزایم خواندن ثانیه‌ای منصرف نگردید. ابیات یکی پس از دیگری از توبرهٔ قریحه‌اش بیرون می‌ریخت و هیچ معلوم نبود که کی پایانی خواهد داشت. خدا را شکر که شعرش مانند هر چیزی در این دنیا پایانی داشت و سرانجام صدای دکتر گرفت جرأت کردم چشم بگشایم و خود از جمله زندگان و هوشمندان نشان بدهم.

او با دستمال عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود پاک می‌کرد و اکنون نوبت رسیده بود که ریش بجنبانم و به‌مدح و تمجید بپردازم. آسیاب به‌به و آفرین قلابی را که عموماً در چنین مواقعی به کار می‌افتد به کار انداختم. همه را به‌ریش خرید و وعده داد که به‌دست خود یک نسخه بنویسد و به‌رسم یادگار برایم بفرستد.

سپاسگزاری کردم و از تخلص ایشان استفسار نمودم، معلوم شد کلمهٔ «تیز» را که گاهی در شعر با «تند» هم‌مقارن و توأم می‌گردد و قرینه برتیزی منقاش و آلات و ادوات کار ایشان است انتخاب کرده‌اند. بر این حسن انتخاب آفرین خواندم و دلیل بارزی بر قریحه و نکته‌سنجی ایشان شمردم و گفتم ما شاعر طبیب و عطار و زرگر و حتی نانوا و قصاب هم شنیده بودیم ولی شاعر دندانساز واقعاً تازگی دارد و تبریک می‌گوییم.

خواستم کلاه و عصایم را بردارم و زحمت را کم کنم ولی دهان دکتر گرم شده بود و مستمع بی‌کار پیدا کرده بود و مشتری دیگری هم در

اتاق‌انتظار نبود و لهذا ول‌کن معامله نبود.

گفت شاعری در دودمان ما ارثی است. جد بزرگ ما در بارگاه شاه‌صفی مقام رفیعی داشت و پادشاه بدون اجازهٔ او آب نمی‌خورد. معروف است که در روز عید غدیرخم که جدم قصیدهٔ غرایی ساخته و خوانده بود و صلهٔ‌شاهانه دریافت داشته می‌خواسته مرخص شود خود پادشاه رکابش راگرفته بوده است. اشعارش را به‌اشعار شیخ‌بهایی ترجیح می‌داده‌اند. اولاد و احفادش و از آن‌جمله خود من اشعارش را جمع‌آوری کرده‌ایم و الان در خورجین مرصعی در نزد خود من موجود است. شمرده‌ایم درست شصت وسه‌هزار و سیصد و سی و سه‌بیت است. این خورجین را مانند جان خود نگاهداری می‌کنم و منتظرم کارم قدری سر و سامان بگیرد و پول حسابی به‌دست بیاید تا به‌صورت دیوان به‌چاپ برسانم.

با زبان و دهانی که هنوز بوی دوا می‌داد گفتم آمین یارب‌العالمین و به‌خدایش سپردم و آرزو کردم که دیگر تا عمر دارم نه زیارت ترکیبش نصیبم گردد و نه هرگز شعرش به‌گوشم برسد.

قسمت دوم

ملای شاعر

حالت زاری داشتم خود را شتابان و گیج به‌منزل رسانیدم. لباس راحتی پوشیدم و روی تختخواب افتادم و گفتم تا موقع شام می‌خواهم قدری استراحت کنم. هرچند هنوز بوی دوایی که در دهانم پیچیده بود ناراحتم می‌ساخت به‌امید آنکه شاید بتوانم اندکی بخوابم چشم‌ها را فرو بستم، در آن حال بین بیداری و خواب و باهوشی و بیهوشی تازه کیف مخصوص به‌خواب رفتن آدم خسته برایم دست داده بود که دلم می‌خواست مدت‌ها ادامه پیدا کند ناگهان در باز شد و صدای کلفت‌مان به‌گوشم رسید که ملای محترمی با عمامه و عصا و ردا آمده است و هرچه می‌گویم آقا مریضند و بستری و فرموده‌اند راحتشان بگذاریم به‌خرجش نمی‌رود و اصرار دارد که لازم است آقا را ببینم و دست‌بردار نیست.

فهمیدم از آن مندیل به‌سرهایی است که نان اصرار و بی‌قباحتی را

می‌خورند و شعارشان این است که با اصرار می‌توان بر پشت قاضی سوار شد. با اوقات‌تلخی هرچه تمام‌تر بر هر چه عمامه و عصا و ردا و ملای قلابی است لعنت فرستادم و گفتم برو بگو آقا بیمار و بستری است و تب دارد و هذیان می‌گوید و وقت دیگری تشریف بیاورید. اما یارو دست‌بردار نبود و فهمیدم از آن مگس‌های سمجی است که با اصرار و پررویی رستم‌دستان را از میدان به‌در می‌کنند.

برخاستم و عبایی به‌دوش انداختم و گفتم بگو تشریف بیاورند.

مرد معمم بلندقد قطور و عریض و پروقاری بود همه پشم و شحم. ریش پرپشتی به‌سیاهی پرکلاغ چنان نشیب و فراز صورت و گردن و دو گوش و سوراخ‌های بینی را در حیطهٔ تصرف درآورده بود که به‌جز دو سوراخ چشم و شکاف دهان چیز دیگری مرئی و پدیدار نبود. عمامه از همان عمامه‌های چنانی که تا نچشی ندانی، یک‌دکان بزازی جوابش را نمی‌داد. چنان کلان و وزین و پرپیچ وشکن که مشکل بود باور نماییم ساختهٔ دست آدمیزاد باشد. به‌رسم عصا چماق من‌تشایی در دست حنابسته و پشمالو داشت که گویی به‌رزم دیو سفید آمده است. با قدم‌های شمرده و چشمان نیم‌بسته و لب‌هایی که به‌ورد و دعا متحرک بود وارد شد. سلامم را به‌تأنی جواب داد و در صدر مجلس در جایی که به‌شأن و اعتبارش مناسب‌تر بود اجلاس فرمود و عصا را مانند شمشیر پهلوانان درِ حمام به‌روی دو زانو جا داد. اهن و تلمبش بیشتر از آن بود که به‌بیان آید. از دماغ فیل افتاده مدعی انا ولاغیری بود و اسفندیار رویین‌تن حریفش نمی‌شد.

چای و آبلیمو و شیرینی و قلیان آوردند و با ادب هرچه تمام‌تر پرسیدم چه سبب شده که دعاگو را مفتخر فرموده‌اید.

سینه را صاف کرد و مقداری سرفهٔ ریز و درشت تحویل داد و چند بار محاسن را با شانهٔ انگشتان مرتب ساخت و با صدایی که قرقر قلیان را به‌خاطر می‌آورد گفت این اقل اهل علم و احقر خدام شریعت مطهره عبدالصمد ربانی طالقانی ملقب به‌قلچماق‌العلوم با وجود انواع و اقسام اختلال احوال و وفور اشغال و هجوم هموم و جریان لانهایةله عوارض و اسقام به‌دعوت و اصرار و ابرام جمعی از اهل فضل و ایمان به‌قصد و نیت ترویج حقایق دینی و امر به‌معروف و نهی از منکر بدین دیار که دستخوش وساوس شیطانی گردیده و در قید ظلمت و سرگردانی گرفتار است آمده‌ام و از آنجا که قاطبهٔ مؤمنین پاک‌عقیدهٔ این بلد را در ذکر محامد و محاسن جنابعالی متفق‌القول والعقیده یافتم بر خود لازم دانسته و وظیفهٔ شرعی خود شمردم که به‌شخصه آمده از نعمت آشنایی با سرکار برخوردار باشم.

آرواره‌اش از حرکت نمی‌ایستاد و دربارهٔ بیضهٔ اسلام و لزوم حفظ آن شرح کشافی به‌قالب زد که به‌راستی در حکم یاسین خواندن در گوش درازگوش بود و آنقدر همه شنیده‌اند که همه از بر دارند و نقلش در اینجا بکلی زاید است.

پیش خود گفتم از آن آخوندهای مفتخوار و کاسه‌لیسی است که مایهٔ بی‌آبرویی علمای واقعی هستند و علاج واقعه را پیش از وقوع باید کرد. بدون آنکه سعی در کتمان عمل نمایم چند عدد اسکناس پنج‌تومانی از

کیف بغلی درآوردم و دودستی عرضه داشتم و گفتم زهی افتخار من و دودمان من که ملحوظ نظر کیمیا اثر و الطاف عالی واقع شده‌ام. اکنون استدعای عاجزانه آنکه این بال بعوضه را بپذیرید تا انشاءالله در آتیه کماهوحقه تلافی شافی به‌عمل آید.

بدون چون وچرا گرفت (بهتر است بگویم قاپید) و با نوک سبابه در بطون پر چم و خم و ورقه‌های ستارالعیوب دستار کذایی طپانید و گفت اما غرض از مزاحمت مطلب دیگری است.

راست نشستم و گفتم سرتا پا گوشم بفرمایید.

فرمودند هرچند که احقر خدام شریعت هستم و کارم دعا و نماز و منبر و محراب است اما عموماً شهرتم را در شاعری دانسته‌اند و به‌رسم مبالغه این ذرهٔ کمترین المحتاج الی الغفران رب‌الکریم را اشعر شعرای این ازمنه و حتی قرون سالفه شناخته‌اند...

آخوند اینجا مکثی کرد و نیم‌استکان چای داغ را در تنگنای حلقوم سرازیر ساخت و دنبالهٔ سخن خود را چنین آورد. بله، معروض خدمت عالی می‌دارد چنان‌که خاطر شریف مستحضر است در هر قطری از اقطار و عصری از اعصار و مصری از امصار نابغه‌ای در آسمان فضل و کمال ظهور می‌کند و با انوار ساطعهٔ خود جهان و جهانیان را منور می‌سازد. امروز جماعت مؤمنین و ارباب فضل و کمال بلدهٔ طالقان که مسقط‌الرأس داعی است این حقیر را جایز چنین مقامی دانسته‌اند و مورد عنایات خاص خود قرار داده‌اند...

ناچار گوش می‌دادم و پیش خود می‌گفتم الحق که اینگونه افراد که

احترام موقعیت و لباس خود را خود نگه نمی‌دارند و حتی رعایت مقام انسانی را هم نمی‌کنند مایهٔ بدنامی همنوع خود می‌شوند. جل‌الخالق... یارو بدون مقدمه شروع کرد اشعار خودش را از بر تحویل‌دادن. گوش نمی‌دادم و در دل مرگش را از خدا می‌طلبیدم. آرواره‌اش مانند میترایوز صدتیر به‌کار افتاده بود و اعتنا به‌فلک نداشت. مدام مصراع و بیت بیرون مـی‌ریخت و چـون در شـعرش کـلمات فـارسی سـره و عـربی قـح از من‌درآوردی زیاد بود گاهی مکثی می‌کرد و نفسی تازه می‌کرد و برایـم توضیحات لازم را می‌داد و سعی داشت با استشهادهای قلابی حـرف خودش را به‌کرسی بنشاند. از «لغت اسدی» و اشعار شعرایی از قـبیل ابوشکور بلخی و اثیرالدین اخسیکتی و عمعق و عـبدالواسـع جـبلی و سیف اسفرنگ و رفیع‌الدین لنبانی و ابـوبکر ازرقـی هـروی و ابـوطیب مصعبی و ابوحنیفه اسکافی که اسمشان هرگز به‌گوشم نـرسیده بـود و می‌ترسیدم یا اصلاً وجود خارجی نداشته باشند و خـلق‌السـاعه خـود آخوند باشند و یا آنکه مخصوصاً از حفظ کرده باشد که بـه‌موقع قـالب بزند، مثال‌ها می‌آورد که کم‌کم برایم یقین حاصل شد که همه جعلی است و از چنتهٔ شخصی خودش بیرون می‌ریزد و بازگفتم جل‌الخالق رو نیست سنگ‌پای قزوین است.

آخوندک شعر تحویل می‌داد و من در دل صدلعنت بر هرچه شعر و شاعر قلابی است می‌گفتم و پیش خود فکر می‌کردم و از خود می‌پرسیدم:

«یارب این قاعدهٔ شعر به‌گیتی کـه نـهاد

که چو جمع شعرا خـیر دوگـیتیش مـباد»

و بر جسارت و زبان‌درازی افزوده با سنائی می‌گفتم:

«هرگز اندر طبع یک شاعر نبینی حذق و صدق»

«جز گدایی و دروغ و منکری و منکری»

ولی با ظاهری که فرسنگ‌ها با آنچه در باطن می‌گذشت فاصله داشت و اباًعن‌جد به‌رسم میراث به‌مردم این سرزمین رسیده است گفتم حاشاوکلا که در این عقیده کمترین اغراق و مبالغه‌ای رفته باشد. بلاشک هرچه گفته‌اند و می‌گویند عین راستی و به‌صدق و حقیقت کامل مقرون است.

لب و لوچه را به‌جنبش مارپیچی درآورد و با حرکات موزون سر و گردن که نتیجه مشق و تمرین سالیان دراز بود فرمود جا دارد بگویم که «همه قبیله من عالمان دین بودند» و شاعری در دودمان ما ارثی است. چند قرن است که شعر می‌گوییم. جد امجدم آخوند ملاعبدالغنی جهرمی انارالله مضجعه در عهد فتحعلی‌شاه که خود شاعر و شعرشناس بود اشهر شعرای دربار بود و چون در عین‌حال اهل رزم و بزم و سواری و چوگان‌بازی هم بود به‌لقب «قهرمان‌العلماء» ملقب گردیده بود و همین کلمهٔ «قهرمان» را هم تخلص خود قرار داده بود. وقتی دعوت حقتعالی را لبیک اجابت گفت و جان به‌جان آفرین تسلیم نمود جنازه‌اش را با چنان جلال و شکوهی به‌حضرت معصومه حمل‌نمودند که در تاریخ سابقه نداشت و معروف است که خود پادشاه جمجاه‌اعنی خاقان مغفور با جمعی از شاهزادگان عظام و امناء دولت شانه به‌زیر تابوت داده بوده‌اند.

گفتم ای وای بر من که بی‌خبر مانده‌ام و چنین شاعر عالیمقامی را

نشناخته‌ام. وای برمن و وای بر ما. حقا که این سرزمین منبع مظاهر بی‌همتای علم و ذوق و هنر است به‌راستی همچنان که در «شاهنامه» می‌خوانیم «هنر نزد ایرانیان است و بس» و افسوس و هزار افسوس که ما فرزندان ناخلف قدر نمی‌دانیم و نادان و اضل من‌الانعام غافل و جاهل و خجلت‌زده و خسرالدنیا والاخره مانده‌ایم.

سر را چند بار به‌علامت تصدیق جنبانید و چای و قلیان تازه سفارش داد و گفت موضوع در حد قصوای اهلیت است و باید فکری اساسی کرد. «قهرمان‌العلماء» هفتاد و دوهزار بیت غزل و قصیده و رباعی و مثنوی از خود باقی گذاشته است گمان نمی‌رود در این کشور نظیر و عدیلی داشته باشد. درکار مسمط او را منوچهری ثانی می‌خوانده‌اند. و بزعم گروهی از ارباب فضل وکمال حتی دست منوچهری را از پشت می‌بسته است. درکار معما و لغز احدی تاکنون به‌پای او نرسیده است. بعضی‌از معماهایش تابه‌امروز لاینحل مانده‌است‌ومثلاًاین‌معمای‌مشهور:

«گر تو خواهی یافت نام آن جناب»

«زورق طوطی بجنبان و بیفکن توی آب»

که تا به‌امروز احدی نتوانسته است حل کند. در مرثیه قیامت می‌کرده است. محتشم انگشت کوچکش به‌حساب نمی‌آید. هنوز که هنوز است در آن طرف‌های ما مردم در ایام عزا به‌نوحه و مراثی او سینه و زنجیر می‌زنند. اولاد و احفادش با خون‌دل آثارش را جمع‌آوری کرده‌اند و امروز سه یخدان بزرگ پر است از آن آثار و اعضاء خانواده نظر به‌اعتمادی که به‌این حقیر دارند همه را به‌این جانب سپرده‌اند. این آثار گرانقدر باید

هرچه زودتر به‌حلیهٔ طبع آراسته گردد و اینجاست که داعی به‌کمک و یاری اشخاص با فضل و علاقه‌مند و ذوق‌پروری چون جنابعالی و امثال جنابعالی احتیاج پیدا کرده‌ام. این سه‌یخدان چنان مملو است که بستن آن حتی با چفت و ریزه و قفل و کلید کار آسانی نیست و ممکن است خدای نخواسته، گوش شیطان کر و زبانم لال و صدقرآن به‌میان حادثه‌ای رخ بدهد و دستخوش لطمه و صدمه‌ای بشود بخصوص که خود این حقیر هم عمری است که با همان تخلص «قهرمان» شعرها ساخته‌ام و در نظر دارم که در آخر دیوان به‌صورت ملحقات به‌چاپ برسانم.

منتظر پول نقد بود ولی ما هم ریشمان را در آسیاب سفید نکرده‌ایم. گفتم البته صدالبته مایهٔ افتخار ابدی چاکر و دودمان من خواهد بود که بتوانم خدمتی انجام بدهم. استدعا دارم همین که فهرست اعانه‌دهندگان حاضر شد مقرر بفرمایید بیاورند تا اخلاص کیش هم با وجود بضاعت مزجاة از این موهبت عظما بی‌نصیب نمانم.

این را گفتم و به‌هر تدبیر و تمهیدی بود گریبانم را از چنگ چنین بلای مبرم پرپشم و پیلهٔ سمج و وقیحی بیرون کشیدم.

آن شب بد خوابیدم. خواب‌های پریشان دیدم. آخوند را می‌دیدم که عمامه‌اش به‌قدر گنبدسبز مسجد شیخ‌لطف‌الله و عصایش به‌صورت قاپوق میدان معروف تهران و ریش و پشمش به‌صورت دکان پنبه‌زن محله‌مان درآمده بود و پنبه‌زن چنان ضرباتی با چک به‌کمان خود می‌کوفت که فریاد کمان درست مانند صدای آخوند به‌گوشم می‌رسید و به‌جای پنبهٔ سفید پشم سیاه قیری‌رنگ فضا را پر کرده بود.

قسمت سوم

خیاط شاعر

فردا خیلی خسته از تختخواب بیرون آمدم. دلم می‌خواست باز هم بخوابم و بخوابم و بخوابم. بیهوده گفته‌اند که «خواب برادر مرگ است». من معتقدم که خواب خوش مرگ را فرسنگ‌ها عقب می‌اندازد و خنک، آن‌کس که خوب می‌خوابد. قدرش را باید بداند.

به‌خاطرم آمد که باید نزد خیاط بروم. چاره‌ای نبود و باید ریش بتراشم و لباس بپوشم.

خیاطی که برایم عموماً لباس می‌دوخت و لباس‌های مستعملم را برای بچه‌ها به‌قد و قامت آنها درمی‌آورد در طبقهٔ چهارم عمارت نوسازی کار می‌کرد به‌مرور ایام کارش رونقی گرفته دستگاهش وسعتی یافته و دارای یکی دو شاگرد هم شده بود.

هن‌هن‌کنان از پله‌ها بالا رفتم و وارد خیاطخانه‌اش شدم. دود سیگار و

حرارت اتو مغازه را از لحاظ تاریکی و گرما به‌صورت تون حمام درآورده بود. چشم‌چشم را نمی‌دید. پس از چاق سلامتی و تعارف‌های معمولی به‌کارم پرداخت و چنان که رسم خیاطهاست مقداری سوزن در میان دو لب گرفت و قطعات بی‌شمار لاتعد و لاتحصای پالتویی را که برایم باید بدوزد به‌کمک یک‌مشت از همان سوزن و سنجاق‌ها به‌هم آویخت و پیوند کرد و به‌دوشم انداخت. در جلو آئینه قدری مشغول برانداز گردید. آستین راست زیاد تنگ و آستین چپ بی‌اندازه گشاد بود. گفت مثل این است که در این اواخر لاغر شده‌اید. به‌روی خودم نیاوردم و سکوت اختیار کردم. یکی از دو دامن پالتو به‌زمین می‌رسید در حالتی که دامن دیگر یک انگشت بالای قوزک پا می‌ایستاد. بازگفت چرا شانهٔ چپتان این همه پایین افتاده است. این علامت غم و غصه است. مگر خدای نخواسته در کارتان گرهی افتاده است.

سری جنبانیدم و گفتم با این مردم و این روزگار و گرانی ارزاق پیه رستم‌دستان هم آب می‌شود. او هم سری جنبانید و یک سوزن از میان دو لب درآورده به‌پارچه فرو کرد و با همان دهان بسته یک فرد بیت مناسب تحویل داد. شعر فراموشم شده است ولی مضمونش چنین بود که به‌اندازه‌ای از محنت دوران لاغر شده و به‌صورت دوک درآمده‌ام که بدون آنکه سوزن خبردار شود می‌توانم از سوراخ آن عبور کنم، گفتم عجب شعر خوش‌مضمون و لطیفی است. باید بنویسم تا فراموشم نشود. بخصوص که زبان حال من هم هست. فوراً با همان لب‌های به‌هم فشرده بیت مناسب دیگری تحویل داد که باز مضمون باریکی داشت و

همین‌قدر در خاطرم مانده است که به «سوزن عیسی» هم در آن اشاره‌ای رفته بود.

گفتم باید بنویسم که فراموشم نشود، این ابیات از کیست.

با لبخند ملیحی (تا جایی که آن همه سوزن به‌آن لب‌ها اجازه می‌داد) گفت از غلام جان‌نثارتان است. تعجب‌کنان گفتم می‌دانستم همه‌کاره و همه‌فن حریفی ولی نمی‌دانستم که شاعر هم هستی.

گفت با اجازهٔ سرکار یک پا شاعر هستم و می‌توانم بگویم که تنها خوشی من در دنیا همین است و بس. چون تعجب مرا دید دنبالهٔ سخن خود را آورد و درحالی که با قیچی کذایی خیاطی که به‌اندازه دولک در بازی الک دولک کودکان (یا پل و چفتهٔ اصفهانی‌هاست) به‌جان پالتوی ندوخته‌ام افتاده بود و آن را به‌صورت علم یزید درمی‌آورد گفت این شاعری از جد امجد عیالم به‌من ارث رسیده است. اشهر شعرای عهد خود بود و همانا درزمان حیات خود در قصبهٔ لنجان از قصبات معروف دارالسلطنه اصفهان چنان شهرتی حاصل نموده بود که از اطراف و اکناف خواص و عوام گروه به‌گروه هر روز جم‌غفیری به‌زیارتش می‌آمدند و معروف است که لیقهٔ دوات (یا به‌قول اصفهانی‌ها تولی) و تراشه قلمش را به‌قیمت زر می‌خریدند.

دیدم خیاط حالا دارد با لفظ قلم صحبت می‌دارد و فهمیدم چون خود را شاعر می‌پندارد خیال می‌کند مجبور است به‌زبان دیگری که زبان مردم کوچه و بازار نباشد و بوی علم و فضل بدهد سخن براند.

گفتم زهی افتخار که به‌خلعتی که از یدبیضاء چنین خیاطی درآید

ملبوس و مخلع باشم... تبسمی بر لبان بسته‌اش نقش بست و گفت بله، آن مرحوم هدهدالشعرا لقب داشت و بیشتر اشعار فکاهی می‌ساخت و به‌شهادت اهل ذوق حتی صادق ملارجب معروف به‌قوزک پایش نمی‌رسید.

گفتم ایشان به‌جای خود ولی دلم می‌خواهد قدری از شاعری خودتان برایم بگویید.

گفت روی دنیا سیاه که غم و غصه سنگ را می‌ترکاند. شعر برای مخلصتان درحکم تسلای خاطر است. همچنان که افیون غصهٔ مرد افیونی را می‌خواباند شعر هم برای من حکم افیون را دارد، غم و غصه‌ام را می‌خواباند و درگوش جانم لالایی تسکین و تسلیت می‌خواند.

گفتم حافظ فرموده «کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد» من خیال می‌کردم که غم و غصه سرچشمهٔ شعر و ذوق را می‌خشکاند.

خندید و گفت خواجه از شعرتر صحبت داشته است در صورتی که شعر جان‌نثارتان چنان خشک است که مانند سنگ و کلوخ هر کاسه و کوزه‌ای را درهم می‌شکند. گرز رستم است.

وقتی صحبت بدین‌جا رسید سوزن‌هایی را که در میان دو لب نشانده بود درآورده روی پیشخوان خیاطی در جوجه‌تیغی سوزندان فرو کرد و سری جنبانید و گفت من الان از تصدق سر سرکار متجاوز از سه‌هزار و پانصد بیت شعر دارم که همه را به‌خط شکسته نستعلیق که نتیجهٔ شانزده‌سال متوالی مشق و خطاطی است در نزد عمعق‌الخطاطین که سه‌سال پیش در عین فقر و مسکنت در همین شهر عمرش را به‌جنابعالی

داد و زیر خاک رفت، همه را روی کاغذ آهارمسطر نوشته‌ام و در یک جانخانی جای داده‌ام و در انتهاز فرصت مناسب هستم که پول و مولی در بساط پیدا شود تا به‌صورت دیوان به‌چاپ برسانم.

گفتم انشاءالله مبارک است. فراموش نفرمایید که یک جلد هم به‌خط خودتان به‌نام مخلصتان مزین بفرمایید و به‌من اهدا فرمایید. تا در دودمان ما پشت‌اندرپشت برای آیندگان یادگار و مایهٔ افتخار بماند.

تشکرکنان گفت افسوس که فعلاً اسباب فراهم نیست و «درزی» باید به‌همین شغل لعنتی خیاطی دل خود را خوش سازد.

فهمیدم که تخلصش «درزی» است. گفتم به‌به، عجب تخلص خوبی انتخاب کرده‌اید. واقعاً تنزل‌من‌السماء است و برای شما ساخته شده است و مو لای درزش نمی‌رود...

گفت تخصص من در مناظره و تمثیل است و اگر اجازه بدهید و حوصله داشته باشید مناظره‌ای را که همین پریشب که بی‌خوابی به‌سرم زده بود ساخته‌ام برایتان بخوانم.

منتظر جواب رد یا قبول نشد و از کشوی خیاطی دفترچه‌ای را که مبلغی نخ پاره ونوار و قیطان در لابلایش لانه گزیده بود بیرون کشید و ورق زد و صفحه‌ای را که می‌جست پیدا کرد و با آب دهان انگشت را تر کرد و آن صفحه را مقابل چشم آورد و ناگهان قدعلم کرد و باد در غبغب انداخت و با صدایی که با آن جثه ضعیف و نحیف مناسبتی نداشت و از بیخ خرخره چون هزارپای زخم‌دیده‌ای پیچان و لغزان بیرون می‌خزید بنای خواندن راگذاشت:

«نخ به‌سوزن گفت ای یک چشم حیز
با منت چیست این همه قهر و ستیز»
«گر نباشم من بگو سود تو چیست
زین همه نیرنگ مقصود تو چیست»

ابیات پشت سر هم از چرخ خیاطی حنجره بیرون می‌ریخت. در خاطرم نمانده است ولی همین‌قدر می‌دانم که سوزن از نی و نای صحبت می‌دارد و می‌گوید من آدم ضعیف مرتاض و ناتوانی هستم و با همین یک چشم و تن زار و نزار شکر پروردگار را بجا می‌آورم و برهنگان را می‌پوشانم و دلم می‌خواهد دراز بکشم و با تن و جان پاک به‌حمد و ثنای خیاطی که پنجهٔ قدرتش خلعت خلقت را دوخته است مشغول باشم اما تو که اسمت نخ بر وزن یخ است با آن قد دراز و آن همه ادعاهای رنگارنگ پیچ اندر پیچ چه خدمتی از دستت ساخته است جز اینکه رشتهٔ ستم به‌گردن من ناتوان بیندازی و مرا به‌صد سوراخ وثقبه بکشانی...

قطعه شعر استاد خیاط نخی بود که پایان نداشت. سینه تنگی را بهانه ساخته خود را از آن مغاک تیره و تار بیرون انداختم. حوصله‌ام سر رفته بود و مانند طفلی که از مکتب گریخته باشد دلم می‌خواست گوشهٔ دنجی بیابم و گلویی تر کنم و نفسی به‌آزادی تازه کنم. چشمم در همان حوالی به‌قهوه‌خانه‌ای افتاد که پاتوق دوستان بود و هفته‌ای یکی دو بار در آنجا گرد آمده دماغی تر می‌کردیم.

روزنامه‌چی شاعر

وارد شدم. باغچهٔ کوچک مصفا و پاک و پاکیزه‌ای بود، از آن

باغچه‌هایی که نمونهٔ ذوق و سلیقهٔ هموطنانمان است و از بس فرنگی‌ها از آن تعریف و تمجید کرده‌اند گاهی مسأله بر خودمان هم مشتبه می‌شود و می‌پنداریم در سرتاسر جهان مثل و مانند ندارد.

آب پاشیده بودند و بوی بسیار مطبوع خاک و کاه‌گل به‌دماغ می‌رسید و خودتان خوب می‌دانید که چقدر مطبوع است. یادم آمد که فردوسی در «شاهنامه» آرزو کرده است که او هم بتواند سرگوسفندی را ببرد و من هم آرزو کردم که ای‌کاش باغچهٔ کوچکی ولو به‌اندازهٔ یک غربال باشد داشته باشم به‌شرط آنکه یک دم‌موش آب جاری هم از کنارش بگذرد.

نفسی تازه کردم و در کنار حوض نشستم و یک شیشه آب‌علی سفارش دادم. دنج و خلوت و بی‌سر و صدا بود. همان چیزی بود که دلم می‌خواست و محتاجش بودم، مناسب حال زار و خالی از اغیار.

هنوز گلویی از آن آب‌علی خنک و گوارا تر نکرده بودم که مشتری تازه‌ای‌از در وارد باغچه شد. فوراً شناختمش. میرزا شکرالله از رفقای قدیمم بود. در جوانی با هم در یک مدرسه درس می‌خواندیم و سالها بود که از او بی‌خبر مانده و او را ندیده بودم. او هم مرا شناخت. چون کسی که چیز عجیبی دیده باشد، سر را بالا گرفت و چند لحظه نگاهش را به‌من دوخت و شتابزده به‌جانبم شتافت.

پس از ماچ و موچ و خوش و بش‌های مرسوم درکنارم نشست و چای و آبلیمو سفارش داد. معلوم شد که میرزا شکرالله در مشهد مقدس در ادارهٔ روزنامه «ارض طوس» کار می‌کند و در آنجا اعتباری به‌هم زده است و دارای زن و بچه شده است و اکنون از طرف روزنامه برای خرید کاغذ و

پاره‌ای لوازم یدکی چاپخانه به‌تهران آمده است.

چنان خوشحالی نشان داد که گویی یعقوب است و به‌یوسف گمشدهٔ خود رسیده است. راستش این است که وقتی هم با هم در مدرسه بودیم آشنایی ما حتی به‌درجهٔ رفاقت هم نمی‌رسید ولی جای کمترین شک و تردیدی نبود که احساساتی که با آن همه سر و صدا به‌منصهٔ ظهور می‌رسانید خالی از صداقتی نبود.

خوشم آمد و من هم با تأثری که عطر یکرنگی پیدا کرده بود از سر مهربانی و صفای باطن گفتم رفیق عمری است که یکدیگر را ندیده‌ایم. راست گفته‌اند که دیدار یارغایب ابری است که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد. بگو ببینم در این مدت چه بر سرت آمده است و چه خیال‌ها در دیگ مخیله می‌پزی، چه می‌کنی، و چه کارها می‌خواهی بکنی.

غمگین به‌نظر می‌آمد. چشم‌هایش را به‌ماهی‌های سرخ حوض دوخت و لب و لوچه را به‌هم آورد و گفت راستش را بخواهی به‌قول فرخی یزدی:

«زندگی‌کردن من مردن تدریجی بود»

«هرچه جان کند تنم عمر حسابش کردم»

همه‌اش خرحمالی است. کارکردن خر است و خوردن یابو. تمام کارهای این اداره بار دوش من است و نفع و فایده‌اش تو جیب دگران می‌رود. ورد زبانم شده است که:

«آن پیرخری که می‌برد بار تا جانش هست می‌کند کار»

«آسودگی آن زمان پذیرد کز زیستنی چنین بمیرد»

دل‌پری داشت و کیست در این دنیا که دل‌پری نداشته باشد. گفتم رفیق غصه نخور پیر می‌شوی و از دستت رفته است. تو در جوانی شحم و لحمی داشتی و در میان جوان و جاهل‌ها رنگ و آبت خاطرخواه فراوان داشت. امروز تو را به‌صورت دیگری می‌بینم. بی‌ادبی است ولی به‌صورت سوسمار درآمده‌ای. پشم و پیله‌ات ریخته است و پوست به‌استخوانت چسبیده است. اوقاتت تلخ نشود ولی به‌قول شیخ سعدی «امروز بیامدی چو یوزی». تو چنان‌ها بودی، چرا چنین شده‌ای. آهی کشید و گفت بله دیگر، آن روزها گذشت. زندگی سرتاسر همه زهرمار و نیش عقرب است. گفتم رفیق، پس از یک عمر آمده‌ای دلم را خون بکنی، یار شاطرباش نه بار خاطر. از جاهای شیرینش برایم حکایت کن. من خودم به‌قدرکافی دردسر و غم و غصه دارم، دیگر لازم نیست تو برایم از خاک طوس چشم‌روشنی بیاوری. خودمان آنقدر داریم که برای هفت‌جدمان کافی است. من خودم همین چند روز پیش این شعر را به‌بچه‌هایم یاد دادم و از حفظ کردند:

«هیزم شکاف پیری فرزانه وقت نزع

می‌گفت با قرینش و می‌مرد ناگزیر»

«تن را مدار رنجه پی دفع رنج من

زین پیر یک دوهیزم دیگر شکسته گیر»

می‌بینی که دلم به‌قدرکافی خونین است. حرفی برایم بزن که قدری دلم باز بشود. از راه دور آمده‌ای و تو هم برایم آیهٔ یأس می‌خوانی. مرحبا به‌انصافت. دستت درد نکند که هدیهٔ خوبی برایم آورده‌ای...

چای را داغ‌داغ و مچ‌مچ‌کنان در چالهٔ دهان می‌ریخت و تعجب می‌کردم که چطور دهانش را نمی‌سوزاند. گفت از دلم خبر نداری. دلم خون است. «آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت». من دیگر آن شکرالله سابق نیستم...

گفتم رفیق، تو را به‌خدا این همه شعر و قافیه تحویل نده. من به‌قدری شعرپیچ شده‌ام که از شعر و هر آنچه شبیه به‌شعر باشد و وزن و ردیف و قافیه داشته باشد بیزارم.

گفت ای بابا، ما تنها چیزی که به‌آن می‌نازیم همین شعرمان است و تو می‌گویی که از آن بیزاری، حق نداری...

گفتم رفیق، گل و میوه بهترین نعمت خداست اما به‌شرط آنکه تازه باشد و عطر و طراوت و مزه داشته باشد والا اگر گندیده و بدبو و بی‌مزه باشد چه خاصیت و چه حسن و لطفی دارد...

خندید و گفت پس خبر نداری که من شاعر شده‌ام و دارای دیوان هم هستم. حالا که برای حرف‌های حق گوش شنوا نداری بگذار برایت از شعرهای خودم بخوانم تا دلت باز شود.

تعجب‌کنان گفتم تو و شعر. اگر می‌گفتی مشت‌زن و حلاج و متولی امامزاده و چترباز قشونی شده‌ای قبول و باور می‌کردم ولی تو و شاعری! العجب ثم‌العجب.

گفت برادر، الجنون فنون. اما نباید تعجب بکنی. شاعری به‌ارث به‌من رسیده است مگر نمی‌دانی که من نوادهٔ نعیم‌الشعرای تویسرکانی هستم. جدامجدم طاب‌ثراه بیست و سه‌هزار بیت شعر دارد که همه را با هزار

زحمت و مشقت جمع‌آوری کرده‌ام و در تاپویی که از آرد خالی مانده بود ریخته‌ام و از ترس موش سرش را گل گرفته‌ام و تنها آرزویی که در این دنیا دارم و می‌ترسم که بمیرم و برآورده نشود این است که وسیله پیداکنم آنها را به‌صورت دیوان به‌عنوان «دیوان نعیم» به‌چاپ برسانم. خودم هم تنها تفریحم همین شعرساختن شده است. می‌دانم که بندتنبانی است ولی برای خودم ارزش بسیار دارد. بگذار چند بیت از گفتهٔ خودم را برایت بخوانم.

پیش خودم گفتم عجب طالع شومی دارم. عجب گرفتار شده‌ام. از چاله گریخته‌ام و دارم در چاه می‌افتم. فرارکردن از مار است و گرفتار افعی‌شدن، بساط غریبی است. جن و انس به‌صورت شعر درآمده‌اند و به‌جانم افتاده‌اند و آن سرش پیدا نیست. از زمین و آسمان برایم شعر می‌بارد و حالا دیگر از ارض طوس هم به‌سراغم آمده است. قدم نامبارک بنده + هر کجا شعر می‌کند زنده.

منتظر نشد کیف بغلی پاره و پوره را بیرون آورد و از لابلای امعاء و احشاء آن اوراقی مانند بختش پریشان روی میز قهوه‌خانه ریخت و با دستمالی که معلوم بود ماههاست انتظار تنظیف دارد عینک راجلائی داد و با صدایی که ابداً شباهتی به‌صدای معمولی او نداشت و گویی با آلتی در گلویش تعبیه کرده‌اند شروع کرد. گفت غزلی است که بهار امسال خطاب به‌معشوقه ساخته‌ام. زبان حال است و ذره‌ای دروغ و مبالغه در آن نیست. برای عشق پاک زبان پاک لازم است.

نگـاهم را بـه‌ریختش دوختـم. شـباهتی بـه‌عشاق نـداشت کـمترین نشانه‌ای از یوسف کنعان و مـجنون عـامری وخسـرو و بـهرام و فـرهاد کوهکن در تمام وجودش به‌زور منقاش هم به‌دست نمی‌آمد. آن گردن دراز و پشمالوی بوقلمونی و آن بینی بیغوشی و آن چشم‌های قی‌آلود و وق‌زده و آن کلهٔ طاس و علی‌الخصوص آن یک جفت گوش بـلبلی کـه درست مانند دو بادبیزن چـرمی کـهنه دبـاغی نشـده بـه‌دو طـرف کـلهٔ قیفی‌شکلش چسبیده بود با عشق و عشقبازی مناسبتی نداشت. ساکت ماندم و نگاهش کردم. سکوتم را علامت قبول پنداشته مشغول خواندن شد:

ای دختر همسایه و ای لعبت سحار
عشق تو مرا گشته شب و روز مددکار
شد مایهٔ تیمار من آن نرگس بیمار
بیمار بلی مایه غم گردد و تیمار
بیمار چو شد مرد زنیروش بکاهد
نیروش فزاید چو شود چشم تو بیمار

این چشم بیمار معرکه می‌کرد و رستم شده بود و به‌جان شاعر ناتوان افتاده بود و دست‌بردار نبود.

غزل به‌درازی شب یلدا بود و صدای شاعر هم هر لحظه اوج بیشتری می‌گرفت و ابیات آردوار از زیر سنگ آسیاب طبعش بیرون می‌ریخت.

اما... اما... اما کم‌کم دیدم ابیاتی که با آن همه هیجان می‌خواند بر من بکلی بیگانه نیست و بوی آشنایی دارد. در فکر فرو رفتم و سرانجام یادم

آمد که این چشم بیمار و آن همه مضامین آب نکشیده را سابقاً درجایی دیده بودم. خداوندا کجا دیده بودم، قوهٔ حافظه‌ام به کار افتاد و حافظه باز اعجاز کرد و ناگهان چنان که پنداری چراغی در کاسهٔ مغزم روشن شده باشد به‌خاطرم آمد که این ابیات را در دیوان وقار شیرازی دیده بودم و حتی یادم آمد که نسخه هم از آن برداشته بودم و یقین برایم حاصل شد که‌هنوز هم‌درمیان‌اوراقم‌موجود است و اگر جستجو کنم پیدا خواهد شد.

گفتم بارک‌الله رفیق. شاعر حسابی از آب درآمده‌ای. شعرت عطر و بوی شعرای شیراز را می‌دهد. بدون آنکه دست و پایش را گم کند گفت مرحبا به‌تو که عجب درست حدس زدی، الحق که باذوق و تمیزی. من زیاد اشعار سعدی و حافظ و شوریده و توللی را می‌خوانم و البته بی‌اثر نمی‌ماند...

در دل به‌هرچه دروغگو است لعنت فرستادم و به‌خود گفتم که دربارهٔ شعر گفته‌اند که احسن اوست اکذب او و خدا ما را از شر شعرای شعر دزد درامان بدارد.

دلم به‌حالش سوخت ولی احساس کردم که از علاقه‌ای که به‌خاطر روزگار جوانی به‌او داشتم مبلغی کاسته است. سر مطلب را به‌هم آوردم و بهانه‌ای تراشیدم و پول چای و آبلیمویش را هم پرداختم و به‌خدایش سپردم.

شاعر قپاندار

وقتی از شکرالله جدا شدم کله‌ام دنگ بود. دلم می‌خواست هرچه

زودتر خودم را به‌منزلمان برسانم و بدون شام یکراست بروم به‌تختخواب و راهی برای هضم آن همه شعر نوشنیده پیدا کنم تا بلکه خوابم ببرد. اما افسوس و هزار افسوس که ناگهان در سر پیچ آخرین خیابانی که تا منزلم فاصلهٔ زیادی ندارد صدای سلام‌علیکم غلیظی چرتم را درهم درید.

صاحب صدا را شناختم. لطفعلی (شهرت: آمرزش) معروف به «قپاندار» بود. در آن تاریخ که ما در پایین‌شهر ساکن بودیم با ما همسایهٔ دیوار به‌دیوار و دو خانواده با هم رفت و آمدی داشتند و مردمان بدی نبودند و یادم آمد که زنش از یک چشم باباغوری بود ولی ترشی‌هایی که می‌انداخت طالب بسیار داشت و ما را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشتند.

مدت‌ها بود از آنها بی‌خبر مانده بودم. زنم از همان زمان با زن شکرالله رفاقت و خواهرخواندگی پیدا کرده بود و مکرر از من خواسته بود که به‌سراغشان بروم و خبری از آنها به‌دست بیاورم ولی بدبختانه هر بار مانعی پیش آمد و به‌وقت دیگری موکول گردید. سرانجام همچنان که افتد و دانی فراموشکاری کار خود را کرد و حتی دیگر به‌فکرشان هم نیفتاده بود.

پیر شده بود. مثل این بود که تو آرد غلطیده باشد. مو و زلف و مژگان و ریش و سبیل همه به‌رنگ غبار و آرد درآمده بود. سابقاً چشم‌های درشت و گیرایی که به‌شهلا معروف است داشت و در و همسایه می‌گفتند در چشم‌های لطفعلی‌خان سگ بسته‌اند اما دیگر امروز از آن رونق و گیرندگی اثری باقی نمانده بود و وقتی شما را نگاه می‌کرد چنان می‌نمود

که شما را درست نمی‌بیند. با این همه بازکمافی‌السابق مهربان و خونگرم و تودل‌برو به‌نظر می‌آمد.

از دیدارش قلباً خوشوقت شدم. او هم شادی‌های پر سر و صدایی نشان داد. صحبت‌کنان به‌راه افتادیم. معلوم شد مادرش وفات کرده است و حالا دارای دو فرزند شده است و هر دو به‌مدرسه می‌روند و شاگرد اول هستند (چنانچه بچه‌های تمام ایرانیان در مدرسه شاگرد اول هستند).

یادم آمد که پدرش کربلایی شعبان آدم بسیار زرنگ و کارچاق‌کن و با دست و پایی بود. هرچند شغلش قپانداری در میدان کاه‌فروش‌ها بود و عنوان قپانداریاشی پیدا کرده بود ولی برای خودش اینجا و آنجا صد نوع ناندانی تراشیده بود و دماغ‌چاقی داشت و همه می‌گفتند که کارش رونق دارد. با آنکه سوادی نداشت صاحب‌اعتبار و رفت و آمد شده بود و مقام باباماماثی پیدا کرده بود. پسر منحصر به‌فردش را که همین لطفعلی باشد به‌مدرسه گذاشته بود سر و وضعش را مرتب ساخته بود و می‌گفت نمی‌خواهم از هیچ بچهٔ دیگری چیزی کمتر داشته باشد.

لطفعلی بی‌استعداد نبود و به‌درس و مشق علاقه نشان می‌داد و روی‌هم‌رفته شاگرد بدی از آب درنیامد، وقتی پدرش به‌مرض زخم‌معده (مرض ملی ایرانیان) عمرش را به‌شما داد پسرش با خط و ربطی که پیدا کرده بود توانست جل خود را از آب درآورد. در یک تجارتخانهٔ معتبری که پدرش را می‌شناختند شغل مناسبی پیدا کرد و کم‌کم دارای زندگانی نسبتاً آبرومندی شده بود. سرمایه‌ای را هم که از پدرش به‌او رسیده بود عاقلانه به‌کار انداخت و لانهٔ پاک و پاکیزه‌ای برای خود دست و پا کرده

بود و همانجا با زن و دو فرزندش زندگانی آسوده‌ای داشت.

گفت شما خوب می‌دانید که مادر بچه‌ها آشپز قابلی است و امشب چلوکبابی تهیه دیده است. الا و بلا که باید حتماً تشریف بیاورید بنده منزل و بچه‌های مرا ببینید و شام را با حضور شما صرف کنیم. تعارف و آری و نه مدتی طول کشید دو پا را در یک کفش کرده بود و دست‌بردار نبود و می‌گفت «زودت ندهیم دامن از دست». گفتم پس بگذار به‌منزل تلفن کنم که منتظرم نباشند. ازقضا کار تلفن بدون غوامض فنی معمولی و مشکلات و سردردهایی که می‌دانید انجام یافت و زنم از اینکه لطفعلی پیدا شده است ذوق کرد و سلام رسانید و به‌راه افتادیم.

منزل مصفا و دنجی داشتند. آب و جاروب کرده بودند و دلپذیر بود. زنش به‌قدری خوشحال شد که چیزی نمانده بود فراموش کند که برنج روی آتش دارد سر می‌رود و ممکن است خراب شود.

یک پسر نه‌ساله و یک دختر هفت‌ساله داشت. دور از من ایستاده بودند و زل‌زل به‌من نگاه می‌کردند. هر دو را بوسیدم و گفتم مرا باید عموی خود بدانند و به‌منزل ما بیایند با بچه‌های من دوست بشوند.

بوی مطبوع برنج دم‌سیاه و زعفران و کباب و پیاز به‌دماغم رسید ولی باز خستگی و کوفتگی روز زور آورد و روی نیمکت راحتی که ولو شده بودم خواهی نخواهی چشم‌هایم بهم رفت. اما طولی نکشید که صدای میزبان چرتم را درهم درید. بساط چای و میوهٔ مفصلی فراهم آورده بود که هر خفته‌ای را بیدار می‌کند.

گفتم بیا پهلویم بنشین و بگو ببینم با دنیا و زمانه چطور می‌سازی.

گفت می‌گویند «زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز». گفتم اینها که شعر است حقیقت را برایم حکایت کن. گفت مگر نمی‌دانید که من یک پا شاعر هم از آب درآمده‌ام.

یکه خوردم و دهانم از تعجب بازماند و گفتم مگر شعر هم می‌گویی. گفت شاعر نیستم ولی گاهی طبعم به‌جوش می‌افتد و به‌نام شعر لاطایلاتی بهم می‌بافم و اسمش را شعر می‌گذارم.

چون تعجب مرا دید بدون معطلی از جا برخاست و گنجهٔ اتاق را باز کرد و دفتر کلفتی را بیرون آورد و گفت اجازه بدهید آخرین شعری را که ساخته‌ام برایتان بخوانم.

در دل لاحولی خواندم و گفتم سرتا بپا گوشم.

قصیده مانند دور و درازی بود که ابداً با آن حال خسته و واماندهٔ من مناسبتی نداشت. قصیده‌ای بود به‌قول ارباب فن در «تشبیب» و سرتاسر در وصف طبیعت بود. تنها مطلعش شکسته بسته در خاطرم مانده است که چنین بود:

«خور با سر خونین زپس کوه برون شد»

«عالم به‌هیجان آمد و صحرای جنون شد»

خورشید بازیگر میدان می‌شد و درخت‌ها مانند سپاهیان رجه می‌دادند و مرغ‌ها به‌نغمه‌سرایی می‌پرداختند و گل‌ها و میوه‌ها هر یک به‌نام و نشان و اطوار و علائم مخصوص خود به‌روی صحنه می‌آمدند و جلوه‌گری می‌کردند و خلاصه آنکه علم‌شنگه‌ای راه می‌انداختند که گوش فلک را کر می‌کرد و مسلمان نشنود کافر نبیند. آن اتاق پذیرایی

کم‌عرض و طول که میز غذاخوری در وسطش خودنمایی جانانه‌ای داشت مظهر جملهٔ کاینات گردیده بود و انواع و اقسام درخت‌ها و گل‌ها و چرندگان و پرندگان و لغزندگان در هر گوشه و کنار جان گرفته به‌حرکت آمده بودند و غلغله و قشقره‌ای راه انداخته بودند که به‌قول شعرا گوش عالم و آدم را حسابی کر می‌کرد.

انگشت تحیر به‌دندان تکلیف خودم را نمی‌دانستم. معلوم بود که این رشته سر دراز دارد و باید نوکش را قیچی کنم. در بحبوحهٔ هیر و ویر سخنش را قطع کردم و با صدای بلند گفتم رفیق تو شاعر بودی و ما نمی‌دانستیم.

گفت حق با شماست. خودم هم خبر نداشتم ولی موروثی است. لابد خبر ندارید که پدر خالوی مادرم سه‌پشت پیش از این در بروجرد لرستان شاعر ماهری بوده است. مشهور است که از طرف اکبر پادشاه مغول هندوستان برایش تاج طلای زمردنشان فرستاده بودند. می‌گویند در عالم خواب شعرهایی ساخته است که شعرای دیگر به‌بیداری نمی‌توانند بگویند. قصیده‌ای برای اکبر پادشاه هند ساخته است که به‌مناسبت اسم «اکبر» که به‌حساب ابجد ۲۲۳ می‌شود دارای ۲۲۳ بیت است و نه تنها تمام قصیده بی‌نقطه است بلکه هر مصراعی از قصیده که روی‌هم رفته ۴۴۶ مصراع می‌شود به‌حساب جمل نام اکبر از آن بیرون می‌آید و به‌استثنای حرف «با» در نام اکبر که منقوط است و شاعر همه جا به‌جای آن کلمهٔ «دو» را (دو به‌حساب ابجد با می‌شود) استعمال کرده است هر یک از حروف دیگر کلمهٔ «اکبر» (یعنی الف و کاف و راء) باز ۲۲۳ بار

تکرار شده است.

گفتم سبحان‌الله. عجب شاعر بزرگی بوده است. کار حضرت فیل را کرده است. عجب‌تر آنکه میراثش به‌لطفعلی عزیز ما رسیده است...

گفت تا به‌حال در حدود هیجده هزار بیت از ابیات جدم را که همان «اکبر» را تخلص خود قرار داده بود جمع‌آوری کرده‌ام و در یک خمره جا داده‌ام و سرش را محکم بسته‌ام و مهر کرده‌ام و دارم یک شاهی و صد دینار روی هم می‌گذارم که روزی به‌خواست پروردگار به‌صورت «دیوان اکبری» به‌چاپ رسانم و اشعار خودم را هم که با تخلص «اصغر» ساخته‌ام بدان ملحق سازم.

آمین یا رب‌العالمین گفته و نگفته بودم که پرتو حسن بی‌همال چلوکباب ز تجلی دم زد و آفتاب قاب برنج از مشرق آشپزخانه تابیدن گرفت و چهرهٔ تابناک دوغ در آئینه قدح که دم‌طاوسی قاشق از میانش سربرافروخته بود جلوه‌گر گردید و طایر فرخ پی جوجهٔ‌بریان خودنمایی کرد و من گرسنه و خسته و کوفته را از هر فکر و اندیشه‌ای رهایی بخشید.

شام ممتازی بود و خوش گذشت و هنوز دست و دهان را درست نشسته خدا نگهدار گفتم و بیرون جستم. به‌محض اینکه به‌خانه رسیدم یکراست راه تختخواب را پیش گرفتم و چراغ را خاموش کردم و طولی نکشید که به‌خواب رفتم خواب دیدم که از زمین و آسمان شعر می‌بارد. قافیه و ردیف به‌صورت سنگ و کلوخ بر سر و صورتم فرود می‌آمد و عذابم می‌داد. به‌چشم خود می‌دیدم که گوش‌هایم به‌طول و عرض دروازهٔ الله‌اکبر شیراز شده بود و مدام سیل دمان شعر از این گوش داخل

شده از گوش دیگر بیرون می‌ریخت.

صبح فردای آن شب خسته از خواب برخاستم و با مسرت خاطر هرچه تمام‌تر به‌یادم آمد که روزی است که به‌رسم معمول به‌حمام می‌روم و قوت قلبی حاصل شد.

قسمت چهارم

حمامی شاعر

حمام از منزلمان پر دور نبود. از همان حمام‌های قدیم خودمانی که اکنون جوان جاهل‌ها آن را «حمام سنتی» می‌خوانند و مرگش را علامت تمدن می‌دانند و مرگش را از خدا می‌خواهند بود. البته معایبی داشت ولی محسناتش را هم نمی‌توان منکر شد. برای تمدد اعصاب و آسایش‌خاطر و رفع خستگی و فراموش‌کردن موقتی دنیا و مافیها هیچ معجونی به‌پای آن نمی‌رسد. در کجا می‌توان حمامی چنان گرم و نرم و مشتمالی مانند مشتمال استادهای حمامی خودمان پیدا کرد. من شخصاً هر وقت از یک چنین حمامی بیرون می‌آمدم (هرچند ساعت‌ها باز بوی آن حمام رفیق و مصاحب را هم بود) اما واقعاً خودم را چندسالی جوان‌تر می‌یافتم و احساس می‌کردم که جان تازه‌ای گرفته‌ام.

چه دردسر بدهم، وارد شدم و پاها را در آن آب سر شسته و لنگ

به‌میان وارد گرمخانه شدم. دنیایی بود غیر از دنیای خارج و با دنیاهای سحر و جادو بی‌شباهت نبود. دلاک مازندرانی راکه درکار مشتمال استاد بود خوب می‌شناختم. از قصبهٔ کجور بود و «داش فرهاد» صدایش می‌کردند. مدت‌ها بود که مزهٔ مشتمالش را چشیده بودم و هر مرتبه از زیر مشتمال مبلغی جوان‌تر بیرون آمده بودم.

لنگ تر و تازه‌ای را در آب داغ فشرده و روی سنگ مرمر کف حمام انداخت و لنگ دیگری را چنبر ساخته زیر سرم گذاشت و گفت بفرمایید دراز بکشید. خدا نصیبتان کند که عطیهٔ روح‌پروری است که خداوند نصیب مردم مشرق‌زمین کرده است.

کیسه به‌دست در پهلویم زانو زد و مشغول کار خود گردید کیفی داشتم که گفتنی نیست. دلم می‌خواست یک عمر طول بکشد. نم‌نمک چشم‌هایم بهم رفت و در زیر نوازش هموار کیسه وکف صابون ازین عالم بدر شدم.

وقتی به‌خود آمدم که داش‌فرهاد با دولچه‌آب ولرم به‌روی بدنم می‌ریخت گفت «عافیت باشد». گفتم دستت درد نکند که زنده‌ام کردی. گفت قربان شما نوکر و خانزاد سرکار هستم...

دیدم مثل این است که مطلبی دارد و رویش نمی‌شود ابراز بدارد. گفتم گویا حرفی داری چرا حرفت را نمی‌زنی. من‌منی کرد و با لحن خجالت‌زده گفت می‌خواستم استدعا کنم به‌جای انعامی که همیشه مرحمت می‌فرمایید امروز از سرکارعالی خواهشی دارم و امیدوارم قبول فرمایید.

گفتم خاطرات کاملاً جمع باشد که ولو شیرمرغ و جان‌آدمیزاد باشد مضایقه در میان نخواهد بود. با مکث و تردیدی که عروسی را به‌خاطر می‌آورد که باید «بله» بدهد گفت خجالت می‌کشم به‌عرض برسانم. می‌ترسم مسخره‌ام کنید و دستم بیندازید.

گفتم این حرف‌ها را بینداز دور و هرچه داری بریز به‌روی دایره.

بر تردید خود غالب آمد و درحالی که سرخی بر صورتش سایه افکنده بود گفت حالا که امر می‌فرمایید اطاعت می‌کنم.

صدایش را پایین آورد به‌طوری که جز من و خودش کس دیگری نمی‌شنید و گفت راستش این است که من هرچند یک عملهٔ حمامی ساده‌ای بیش نیستم ولی مانند بسیاری از مردم این آب و خاک عشقی به‌شعر و شاعری دارم.

مات و متحیر مانند مرغی که به‌جای جوجه شترمرغ از بیضه زیر بالش درآمده باشد به‌او نگاه کردم و همین‌قدر توانستم بگویم «انشاءالله مبارک است» از من چه می‌خواهی و از من چه ساخته است.

گره بر ابروان انداخت و با صدای ملایمی که نجوی را می‌رسانید گفت الان دو سال می‌شود که وقت و بی‌وقت اشعاری ساخته‌ام که جرأت نکرده‌ام به‌کسی نشان بدهم و هیچ نمی‌دانم که آیا اساساً می‌توان آنها را شعر خواند و یا آنکه به‌یک قاز نمی‌ارزد. دلم می‌خواهد یک‌نفر آدم با فضل و کمالی مانند سرکارعالی نظری به‌آنها بیندازد و صاف و پوست‌کنده به‌من بگویید که آیا به‌زحمتش می‌ارزد یا بهتر است بیندازم تو تون این حمام و از خر شیطون پیاده شوم و از صرافت این کار بیفتم.

گفتم باکمال میل خواهم خواند و بدون هیچ رودربایستی و خوش‌آیندگویی هرچه به‌عقلم برسد به‌تو خواهم گفت.

گفت خدا سایهٔ بلندپایهٔ شما را از سر ما کم نگرداند. همین که کار حمام پایان رسید و برای پوشیدن رخت به‌سربینه رفتم و قلیانی آوردند و من لنگ خشک بر روی دوشانه مشغول پک‌زدن به‌قلیان بودم با ترس و احتیاط کتابچه‌ای آورد و درمقابلم نهاد و تعظیم مختصری کرد و دور شد و این کار را چنان پنهانی و به‌مهارت انجام داد که حتی جامه‌دار ابداً ملتفت نگردید.

به‌منزل بردم و در اولین فرصت به‌خواندن مشغول شدم. خودتان البته حدس می‌زنید که شعر جوانی حمامی شعر سعدی و حافظ نمی‌شود و حالا که خودمانیم به‌پای شعر شعرای درجهٔ دوم و سوم هم نمی‌رسید ولی باز هرچه باشد شعر بود، وزن داشت، قافیه داشت، گاهی مضمون‌هایی داشت که بی‌لطف نبود ولی آنچه بیشتر جلب‌توجهم را نمود یک نوع سادگی و برهنگی و لطف و حالی بود که در قلب فرو می‌رفت و تولید لرزش می‌کرد. عطر و طراوت خیار نوبر بهارانه را داشت و لذتی می‌بخشید شبیه به‌لذتی که انسان از سخن‌گفتن کودکان خردسال می‌برد. خواندنش ایجاد لبخند می‌کرد و خوش‌آیند بود. یک نوع لالایی بود که روح را نوازش می‌داد و شادی می‌بخشید. برای من با همه ریش‌و پشم چنان می‌نمود که روی چمنزار پرشبنمی افتاده باشم و بغلطم و واغلطم و هوای جوانی و نیرو استنشاق کنم. کیفی داشتم که وصفش کار آسانی نیست. البته باز هم گاهی از شمع و پروانه و نرگس چشم و کمند

ابرو و نارپستان و سیب غبغب و دنیای غدار و فلک کج‌رفتار و روزگار جفاکار سخن‌هایی رفته بود ولی وقتی به‌بیتی رسیدم که پستان معشوقه‌اش «حنا» را به‌جوجه کفتر سفید تشبیه کرده بود به‌یاد کتاب تورات و غزل «غزل‌های سلیمان» افتادم که پستان‌های معشوقه را به «دوبچه آهوی دوقلویی» تشبیه کرده است. و سخت مایهٔ تعجبم گردید بخصوص که یقین قطعی داشتم که هرگز چشمش به‌تورات نیفتاده است و حتی اسم «غزل‌های سلیمان» به‌گوشش نرسیده است. می‌دانید که بین برگ‌های جوان و لطیف و صدف‌گونی که در سینه و بطن کاهو پنهان است با برگ‌های سبز و کلفت و درواقع ناخوردنی کاهو تفاوت بسیار است و درواقع همان تفاوتی است که بین دختر هیجده‌ساله و مام سیه‌پستان شصت‌ساله موجود است. تفاوت بین شعرهای این جوان حمامی هم با شعرهایی که معمولاً در روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌دیدیم به‌همان اندازه بود.

وقتی دفتر جوان حمامی را ورق می‌زدم و اشعارش را مزمزه می‌کردم (یا به‌قول آخوندها مضمضه) به‌یاد قطعه شعری افتادم که چند سال پیش در «اطلاعات هوایی» (شمارهٔ ۱۲ آبان ۱۳۴۲ شمسی) دیده بودم و یادداشت برداشته بودم. در آن روز الله‌وردی علی گودرزی نوکر جوانی که خانم خود پروین پرهان را از زور عشق و حرمان به‌قتل رسانیده بود و به‌دار می‌آویختند گفت در زندان شعری ساخته‌ام اجازه بدهید برایتان بخوانم و بعد طناب را به‌گردنم بیندازید و این شعر را در پای دار خواند:

«زندان همه گویند تو بزمت به که باشد»

«گویم رفیقان بدانید که من و پروانه و پروین سوختیم»

«به‌یک شمع و ریختیم آب شمعدان»
«گودرزی اگر سوخت پروانه و پروین»
«باز هم تو بده در ره عشقش سر و جان مثل همیشه»

ملاحظه می‌فرمایید چگونه شعری است. نه وزن دارد و نه قافیه و حتی عبارت‌ها درهم و برهم است و پیوستگی دستوری ندارد و سلیس نیست و تا اندازه‌ای حکم هذیان را دارد ولی حایز صفتی است که صفت اصلی و اساسی شعر است یعنی انسان را متأثر می‌سازد (شاید به‌مناسبت احوال گوینده در پای چوبهٔ دار). اشعار داش‌فرهاد حمامی کجوری هم همین خاصیت را داشت (نه همیشه) و مرا متأثر می‌ساخت و بدون شکسته‌نفسی قلم من از وصف کیفیتی که در وجودم احساس می‌کردم عاجز است.

لذت حسابی بردم. لذتی بود که با لذت‌های دیگر فرق داشت. وقتی دفتر به‌پایان رسید (وای کاش به‌این زودی‌ها به‌پایان نمی‌رسید) بر آب و هوای ذوق‌پرور اقلیم ایران‌زمین آفرین خواندم و تعجب کردم که چنین سرزمینی در عین‌حال ستم‌پرور بوده است و این تضاد عجیب مدت‌ها فکر مرا مشغول داشت.

به‌نوکرمان غضنفر سپردم برود سلام مرا به‌داش‌فرهاد حمامی برساند و بگوید کار لازمی با او دارم و باید یک روز که در منزل باشم بیاید می‌خواهم قدری با او صحبت بدارم و امانتش را هم پس بدهم.

یک روز طرف‌های عصر که از اداره برگشته بودم در زدند و وارد شد. دودلی و هراس از وجناتش آشکار بود. فهمیدم می‌ترسد که او را طرف

خطاب و عقاب قرار بدهم که جوان تو حمامی هستی و با کیسه و لیف سر وکار داری این مزخرفات چیست که بهم بافته‌ای ولی همین که احساس کرد که پرخاش و تعرضی در میان نیست و سر مهربانی و دلجویی در میان است جانی گرفت و سری فرود آورد و گفت احضار فرموده بودید شرفیاب شدم. خداوند به‌شما عمر و عزت بدهد...

نمی‌خواست در مقابل من بنشیند و بالاخره نشست. گفتم برایش چای و شیرینی آوردند و سر صحبت باز شد.

گفتم همین‌قدر بدان که شاعر هستی و شعرت خواندنی است و باید ادامه بدهی. ما ایرانی‌ها شاعر خلق شده‌ایم و گمان می‌کنم روز قیامت هم نامهٔ اعمالمان را به‌صورت شعر به‌درگاه الهی عرضه خواهیم داشت. این علاقهٔ به‌شعر با شیراندرون ما مردم این آب و خاک شده است و با جان بدر خواهد رفت. آن هم باز معلوم نیست. قدیمی‌ها برای شاعری شرایط بسیار دشوار قائل بودند که امروز دیگر عملی و امکان‌پذیر نیست. مثلاً معتقد بودند کسی که می‌خواهد شاعر باشد باید صدها کتاب خوانده باشد و چندین هزار بیت از بر کرده باشد ولی امروز دیگر کیست که مرد چنین میدانی باشد. کار نان درآوردن به‌اندازه‌ای بغرنج شده است که فرصت برای انجام‌دادن این نوع شرایط باقی نمانده ولی در عین‌حال شوق و رغبت مردم این سرزمین به‌شعر و شاعری باقی مانده است و شاید افزایش هم یافته باشد. من اشعارت را خواندم. از لحاظ معنی و آنچه امروزی‌ها «محتوی» می‌خوانند تمام‌عیار است. مطالبی داشته‌ای که دلت می‌خواسته است بگویی و خوب جوری گفته‌ای و اصل مطلب هم

همین است. احساسات و عواطف در شعرهایت بر مشکلات معنوی و قواعد و اصول شعری می‌چربد و شاید بگویی چرا نباید بچربد. اما در هرحال اطلاع و وقوف به‌علم و اصول و قواعد شعر ساختن هم بی‌فایده نیست و باید آموخت. از خودت شنیده‌ام زورخانه‌کار هم هستی و می‌دانی که اگر جوان زورمند خوش‌سینه و بازویی بخواهد کشتی‌گیر بشود باید با فوت و فن کشتی‌گیری آشنا باشد و زیر دست مرشد و میاندار مدتی در گود زورخانه کار کرده باشد و الا بی‌مایه فطیر است و زمین خواهد خورد.

بانهایت دقت به‌حرف‌هایم گوش می‌داد و نان شیرینی هم همان‌طور نیم‌خورده در دستش باقی مانده بود و به‌طور غیرمحسوسی به‌نفس‌نفس افتاده بود.

پرسیدم از چه نوع شعر بیشتر خوشت می‌آید و بهتر می‌سازی. دیدم مقصودم را نفهمیده است. گفتم مثلاً از غزل و قصیده و مسمط و رباعی و مثنوی و ترجیع‌بند به‌کدام نوع بیشتر علاقه‌مندی. گفت شرمنده‌ام و معذرت می‌خواهم ولی چاکرتان از این چیزها بی‌خبرم و همان‌طور که شیر را بازکنند آب از آن روان می‌شود من هم به‌همان روال شعر می‌سازم. این را گفت و سخت سرخ شد و به‌لکنت افتاد.

دلم به‌حالش سوخت وگفتم خیالت جمع باشد. اگر از من می‌شنوی همین‌قدر کافی است که قلبت را وگوشت را قاضی بسازی و با حکم و مشورت و رضای آنها شعر بگویی.

ترسیدم حرفم را درست نفهمیده باشد. سپردم باز برایش چای

آوردند و سیگاری به‌او تعارف کردم که رد کرد و همین‌قدر گفت من نمک‌پرورده جنابعالی هستم. هر امری بفرمایید اطاعت می‌کنم.

گفتم صحبت از امر و اطاعت در میان نیست. تودوست من هستی و من با آنکه شاعر نیستم و شاید حق مداخله در کار شعر نداشته باشم اما دلم می‌خواهد خیری به‌تو رسانده باشم. زمین حاصلخیزی می‌بینم و دلم نمی‌خواهد بایر بماند.

تشکر کرد و گفت فرمودید باید با قلب و گوشم کار بکنم شرمنده‌ام ولی درست معنی حرفتان را نفهمیدم... گفتم مقصودم این است که در کار شاعری باید از یک طرف آنچه می‌خواهی بگویی ریشه‌اش در قلبت آب خورده باشد و از طرف دیگر طوری آن را بگویی که از حیث آواز و آهنگ به‌گوشت خوش بیاید. نمی‌دانم از اشعار باباطاهر عریان چیزی شنیده‌ای.

شادی در قیافه‌اش درخشید و گفت آیا همان کسی نیست که گفته است: «زدست دیده و دل هر دو فریاد».

گفتم خودش است. گفت خیلی خوشم می‌آید و هر وقت که تنها می‌مانم و دلم گرفته است می‌خوانم و دلم باز می‌شود. گفتم خوشا به‌حالت. شعرهای باباطاهر هم همین دو صفتی را که گفتم دارد یعنی با قلب آشنایی دارد و به‌گوش خوش می‌آید و به‌همین جهت با همه سادگی و کوتاهی درنظر تمام مردم دنیا به‌تمام معنی شعر است.

امیدوارم که مقصودم را درست فهمیده باشد ولی چون یقین داشتم که جوان حمامی اهل ذوق است و مطمئن بودم که ذوق فی حد نفسه در

آنچه با زیبایی ارتباط دارد خالق و ایجادکننده اصول و قواعد اساسی است مطلب را کوتاه آوردم و پرسیدم اینها همه به‌جای خود اما داش‌فرهاد بگو ببینم که این هنر شاعری از چه کسی به‌تو به‌ارث رسیده است، آیا از طرف پدر یا مادری شاعری در خانواده‌ات بوده است که ارثش به‌تو رسیده باشد.

گفت والله تا جایی که خبر دارم پشت اندر پشت آباء و اجدام همه در جنگل‌های مازندران هیزم‌شکن و برنج آب‌پخت و دم‌پخت‌خوار و یا مانند خودم در شهرها حمامی و کیسه‌کش بوده‌اند و کسی را سراغ ندارم که شاعر باشد.

گفتم به‌تو مژده می‌دهم که شاعر هستی و اگر کار هم بکنی و بر سواد و معلوماتت بیفزایی و کتاب بیشتر بخوانی و طبعت ورزش بیابد و با هنر شاعری که مانند هر هنر دیگری اصول و قواعدی هم دارد به‌قدر کافی آشنا بشوی شاعر از آب درخواهی آمد و امیدوارم به‌جایی برسی که سزاوار عنوان شاعری باشی برو که تو را به‌خدا سپردم.

قسمت پنجم

درددل و مناجات

تنها ماندم و دلم می‌خواست هم‌صحبتی پیدا می‌شد تا قدری با او درددل می‌کردم. به‌خود گفتم در مدت زمانی که از ده روز تجاوز نمی‌کند تقریباً با یک دوجین شاعر روبرو شده‌ام که هر یک از آنها دفتر و جنگ از اشعار خود را در دست دارد و چندهزار بیت شعر گفته است و درصدد است که اشعار خودش را با چندین هزار بیت شعر پدرش و یا پدربزرگ و یا عمو و خال و جدش به‌صورت دیوان به‌چاپ برساند و بر آن همه دیوان موجود بیفزاید. به‌خود گفتم تمام این کرورها ابیات نغز و شیوا با کرورها مضامین مکرر و مبتذل در صندوق‌ها و مجری‌ها و یخدان‌ها و جوال‌ها و توبره‌ها و همبانه‌ها و خورجین‌ها و خمره‌ها و تاپوها و بولونی‌ها و کیسه‌ها درگوشهٔ زیرزمین‌ها و بالاخانه‌ها و انبارها و صندوق‌خانه‌ها در زیر یک بندانگشت گرد و خاک چشم براهند که

به‌حلیهٔ طبع آراسته گردیده بر گنجینهٔ ادب و فرهنگ و ذوق و هنر ما بیفزاید. به‌خود گفتم به‌راستی خدا را شکر بگوییم که به‌ما این همه ذوق و طبع شاعرانه ارزانی فرموده است و ما را در صفحهٔ پهناور گیتی دارای ادبیاتی (مخصوصاً ادبیات منظوم) نموده است که شهرت جهانی دارد و مورد احترام جهانیان و مایهٔ افتخار و مباهات ما می‌باشد ولی در عین حال آرزو کردم که ای‌کاش قدری کمتر شعر می‌ساختیم و قدری هم به‌شعبه‌ها و رشته‌های دیگر زندگانی که آن نیز از ضروریات رفاه و ترقی و رستگاری و عافیت و سیادت است می‌پرداختیم. از هر سو بانگ «آمین» به‌گوشم رسید و با حال خوش و شنگولی گفتم از نو سماور را آتش بیندازند و چای تازه برایم بیاورند.

در آن حال خود را محتاج هم‌صحبت هم‌فکری یافتم. به‌یاد میرزا فیروز امیرکوهی افتادم که سال‌های بسیاری است که مرا به‌دوستی خود مفتخر ساخته است. مردی است کاملاً فاضل و کامل و متبحر و خوش‌فکر و خوش‌بیان. شاید بتوان ادعا نمود که اگر امروز در مملکت ما هنوز شعرایی خیلی معدود به‌معنی واقعی این کلمه وجود دارند فیروز امیرکوهی یکی از بهترین آنهاست.

نوکرمان را صدا کردم و گفتم یک راست می‌روی خیابان زرین نعل منزل آقای امیرکوهی و سلام مرا می‌رسانی و می‌گویی آقا استدعای عاجزانه دارند که هر کاری دارید زمین بگذارید و قدم‌رنجه فرموده تشریف بیاورید که مطلب لازمی دارند که باید به‌عرض برسانند بخصوص که سفارش یک حلیم‌بادنجان با سینهٔ مرغ هم داده شده است

و چشم به‌راهیم و بی‌شما مزه ندارد.

تشریف آورد و به‌راستی شادکام شدم. نشستیم و سرصحبت باز شد. قضایای خودم را با آن همه شعرای جور و واجور به‌میان گذاشتم. خندید و گفت پس من چه باید بگویم که خود نیز شاعرم و هدف روزانهٔ خیلی شعرای دیمی هستم.

گفتم محض رضای پروردگار یکی از شعرهای خودتان را برایم بخوانید که آن همه اشعار و قضایای ناگوار را جبرانی باشد.

گفت مگر نمی‌دانی که توبه کرده‌ام که دیگر شعر نگویم. پشت دستم را داغ کرده‌ام که دیگر دست به‌قلم نبرم و می‌خواهم به‌این وعده وفادار بمانم.

گفتم این چنان است که گل بگوید نمی‌بویم و آفتاب بگوید نمی‌تابم. همان ذوالفقار علی درنیام و زبان سعدی درکام است. ظلم فاحش است و با انصاف و مروت جور نمی‌آید و باورکردنی نیست.

گفت باور کن. شعر برای من حکم زندگانی را دارد و بدون شعر یعنی تفکر و تعمق در بطون زیبایی و معرفت مردهٔ متحرکی بیش نیستم و ماهی محروم از آب و مرغک محروم از طیران خواهم بود. اما مگر نمی‌بینی که شعر فارسی چه حال زاری پیدا کرده است. شعر فارسی در چنان فضا و عالمی در طیران بود که سیمرغ به‌پایش نمی‌رسید. شعر فارسی زبان حال بنی‌آدم بود. شعر فارسی راه زندگی و سعادت و معرفت را به‌ما یاد می‌داد. شعر فارسی برای ما مکتب سرافرازی و بلندطبعی و آقایی و بی‌نیازی وحقیقت‌پروری بود. برای مردم صاحبدل منبع حظ روحی و

انیس و مونس رزم و بزم بود. به‌ناتوانان توانایی و به‌تهیدستان توانگری می‌بخشید. به‌عشاق راه و رسم محبت را می‌آموخت و برای جامعه قوت روح و تسلای روانی بود. راهنما و مربی و دلیل و مرشد ما بود و ما را در طریق کردار و گفتار و پندار بهترین رهبر بود. قوت‌قلوب بود و دل‌ها و جان‌ها را گرم می‌داشت. شنیده‌ام که شاعر فرانسوی ادموند روستان خطاب به‌خورشید طالع گفته است که تو کهنهٔ مطبخی را به‌صورت پرچم فتح و ظفر درمی‌آوری. شعر فارسی هم همین نقش راداشت، مرهم دردها بود و گدایی را به‌صورت شاهی و تهیدست را توانگر جلوه‌گر می‌ساخت. شعر فارسی حتی مرگ را بر ما آسان و حتی دلپسند می‌ساخت و مردانه می‌گفت:

«مرگ اگر مرد است گو نزد من آی
تا در آغوشش بگیرم تنگ‌تنگ»

خلاصه آنکه آنچه را غایت آمال نوع بشر است و نامش آدمیت و تمدن واقعی و ایمان حقیقی است به‌ما می‌آموخت.

شعرای بزرگ ما با خدا راه داشتند و ازگروه مقربان بودند و می‌توانستند به‌زبان حال بگویند «لی مع‌الله وقت لایسعنی فیه‌ملک مقرب ولانبی‌مرسل». هزار سال شعر فارسی همه چیز ما بود و جز آن چیز قابل توجه دیگری نداشتیم. اما افسوس و هزار افسوس که می‌بینی همین شعر امروز به‌چه سرنوشتی مبتلا گردیده و کارش به‌کجا کشیده است. کم‌کم به‌مرور زمان مایهٔ دریوزه و کشکول گدایی و وسیلهٔ ژاژخایی و هرزه‌درایی گردیده است. شعری که بر همه سرها تاج و بر عرش برین مقام داشت

اکنون جز از عشقبازی‌های مبتذل و همخوابی و داد و ستدهای جنسی و به‌قول خودشان «سکسی» و وصل وکنارهای ناگفتنی و یا از ناکامی‌های زودگذر و شکوه‌های خالی از حقیقت سخن نمی‌راند. همه خود را قربانی روزگار غدار و طالع جفاکار می‌دانند و می‌نالند و منتظرند که دنیا به‌پای‌بوس آنها شتابد و از جور نارواییی که به‌آنها رفته است پوزش بطلبد. من اصلاً نمی‌دانم که آیا برای شعر فارسی اصیل می‌توان امید به‌رستاخیزی داشت و یا آنکه باید بپذیریم که عمر خود را کرده است و بی‌ادبی می‌شود به‌اصطلاح ریشش درآمده است و مانند شعر قدیم یونان و آثار ادبی مصر و بابل وکلده و روم و بیزانس از این پس باید کم‌کم زینت کتابخانه‌های خودی و بیگانه و تنها موردتوجه تعدادی از علاقه‌مندان متخصص وکارشناس باشد و بس.

مملکت ما پس از آنکه مردمش مسلمان شدند دارای بعضی بناهای بسیار زیبا و با فخامت از قبیل مساجد و پل‌ها وکاخ‌های اصفهان گردید و قالی و قالیچه و مینیاتور و هنرهای دستی و روده و خشکه‌بار ایران هم شهرت عالمگیر دارد اما شعر و ادب و عرفان و حکمت مقام‌رفیع دیگری دارد و می‌توان آن را «روح» این سرزمین و این مردم خواند ولی امروز بیم آن می‌رود که درمقابل سیل حوادث و کیفیات دنیای امروز نیروی استقامت خود را رفته‌رفته از دست بدهد و یا داده باشد.

من گاهی از خود می‌پرسم که آیا این افراد محدودی که در مملکت ما به‌منظور خدمت به‌شعر و ادب فارسی کمر همت بسته‌اند و با دلسوزی مخلصانه در راه بقا و تقویت آن خون‌دل می‌خورند خواهند توانست جلو

این سیلی که نامش را «جبر تاریخ» و «ضروریات زمان» گذاشته‌اند بگیرند و آیا با بضاعت مزجات و فقدان وسایل قادر خواهند بود سد استواری را که لازمهٔ چنین کار خطیری است برپا سازند و پاسبان بقا و دوام آن باشند.

رفیق عزیزم سخت متأثر به‌نظر می‌آمد و مرا نیز متأثر و ناراحت ساخت. فکر می‌کردم که بیاناتش که خالی از حقیقتی نیست و دلم می‌خواست برای استمالت خاطرش چاره‌ای بیندیشم و راهی پیدا کنم. گفتم برادرجان، غصه‌خوردن دردی را دوا نمی‌کند. باز بهترین خدمت مؤثر به‌این چیزهای عزیز و مبارکی که اسمش شعر و ادب است، همانا شعر خوب‌گفتن و فارسی درست نوشتن است. بیا و فعلاً این خیال‌های تیره و تار را دور بینداز و با این شربت به‌لیمو که دست‌پخت اهل خانه است و همه تعریفش را می‌کنند گلویی ترکن و یک قطعه از آخرین اشعار خودت را برایمان بخوان تا مجلسمان رونق پیدا کند و بفهمم که هنوز زبان فارسی زنده است و می‌توان بدان بالید.

اعتنایی به‌حرفم نکرد و چنان افسرده و آشفته‌خاطر به‌نظر می‌آمد که به‌راستی دلم به‌حالش سوخت و برای استمالت خاطر نازنینش گفتم قربانت بشوم هرآنچه در مدح و ستایش شعر فارسی بفرمایی به‌دل و جان پذیرا هستم، اما گاهی هم، از این گوشه و آن گوشه، می‌شنویم که حتی شعرای طراز اول و خوب ما که در نظر جهانیان نخستین مقام را دارند، گاهی قضا و قدری بوده‌اند و مردم را به‌تسلیم و فروتنی و قبول زور و سپرانداختن در مقابل جور و ستم خوانده‌اند و مداح فقر و فاقه و ستمگری و استبداد بوده‌اند و دستور می‌داده‌اند که باید در زنده‌بودن

چون مرده بود و خلاصه آنکه به‌هموطنان خود تعلیماتی می‌داده‌اند که با اصول اخلاقی دنیا و مخصوصاً دنیای امروز که برکت را درحرکت و پیروزی را در همت و شهامت می‌شناسد سازگار نیست.

لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و فرمود همه را خودم هم می‌دانم و مکرر به‌گوشم رسیده است ولی کسانی که این حرف‌ها را می‌زنند تنها به‌قاضی می‌روند و نفسشان از جای گرم بلند است و حکم اشخاصی را دارند که در بالای سکوی زورخانه لم داده می‌گویند «لنگش کن» و خلاصه آنکه کاملاً دستی از دور بر آتش دارند. هیچ فکر نمی‌کنند که این شعرای بیچاره با چه مشکلات خفقان‌آوری، روز و شب و هر ساعت و هر دقیقه، دست به‌گریبان بوده‌اند که جانشان را به‌لبشان می‌رسانیده بدنشان را به‌لرزه درمی‌آورده است، در دنیای استبداد مطلق که امروز تصورش هم برای ما امکان‌پذیر نیست و در محیط دهشتناکی زندگی می‌کردند که دستخوش بی‌حدود و ثغور و شقاوت بهیمی (و به‌راستی بدتر از بهیمی) و تعدی و اجحاف بی‌امان به‌جان و مال و عرض و ناموس بود و در آنجا آدم‌کشی و قتل‌عام حکم خوردن آب را داشت و به‌یک اشاره صدها و هزارها سر از بدن جدا می‌شد و آبادی‌ها با خاک یکسان می‌گردید و از سر و چشم مناره می‌ساختند و پدران به‌فرزندانشان یاد می‌دادند که فرزند جان «حرف حق نزن سرت را می‌برند» و فکر و ذکر کوچک و بزرگ و خاص و عام این بود که به‌هر صورت و وسیله‌ای هست تا فردا زنده بمانند. این شعرای واقعاً بیچاره‌ای که ما امروز پس از خوردن کباب‌بره و نوشیدن یک جام ویسکی در حوضخانهٔ دنج و آسایش‌بخش

به‌آنها ایراد می‌گیریم که چرا چنین کردند و چرا چنان نکردند با کسانی سروکار داشتند که هر حکمی و هر امری صادر می‌کردند ولو مستلزم هر نوع قتل و قلع و قمع و خرابی و آتش‌زدن و خون روان‌ساختن بود، باید فی‌الفور انجام یابد. این سنخ گردنکشان بی‌امان به‌علم و فضل و کمال می‌خندیدند و کافی بود که به‌اسبشان بگویی یابو و یا در مقابل غلام‌بچهٔ زرین‌کمری که اسباب غلامبارگی و امردبازی آنها بود چنان که شاید و باید کرنش نکرده پیشانی بر خاک نسایی تا سرت را از تن جدا کنند و مغزت را چون بادکنک داغان سازند و میخ در چشم‌هایت بکوبند و با کلبتین دندان‌هایت را از ریشه بیرون بکشند و دنده‌هایت با تخماق خرد و خمیر نمایند و زلفت را به‌دم اسب بسته در بیابان پرسنگلاخ رها سازند و آنها برای تفریح خاطر تماشاکننده و قاه‌قاه بخندند و به‌رسم شادمانی بدره‌های زر و سیم به‌قصیده‌سازان متملق و به‌جلادان و عمال غضب نثار فرمایند.

گفتم تصور این چیزها تنم را می‌لرزاند و مطالبی دستگیرم می‌شود که تاکنون درست متوجه آن نبودم.

سیگاری روشن کرد و گفت برای من شخصاً از روز روشن‌تر است که هر آدم خیرخواه و نوع‌پرستی اگر به‌جای آن شعرا و عرفا بود جز همان دستورهایی که آنها داده‌اند دستور دیگری نمی‌داد و راه صواب دیگری جلو پای خلق‌الله بی‌یار و یاور نمی‌گذاشت. وانگهی یک نکتهٔ بسیار مهم را هم نباید از مدنظر دور داشت که هر یک از شعرایی که اکنون موردبحث است درقبال یک کلام که مورد ایراد است سخنان بسیار دیگری دارند که

به‌درد مردم می‌خورد و دوای دردهای آنهاست و در امور زندگی راه معقول به‌آنها نشان می‌دهد و این همانا راهی است که حتی برای مردم دنیا هم از دور و نزدیک و حتی امروز هم راهی درست و صواب و کارآمد است.

گفتم مجاب شدم و «صدقت» می‌گویم و می‌ترسم این شعرای نوپرداز خاطر عزیز شما را این همه آزرده ساخته باشند.

حقیقت شعر

این طور نیست. برای من هر کلامی که خوش و شیوا و بامغز و با لطف و با آهنگ باشد دلنشین است و کهنه و نو برایم تفاوتی ندارد.

گفتم ازقضا من هم کاملاً مثل شما فکر می‌کنم و به‌همین ملاحظه است که اشعار شما را دوست می‌دارم. پس برای حسن‌ختام خواهشمندم یکی از آخرین شعرهای خودتان را برایمان بخوانید تا مجلسمان نور و فروغ بیشتری بیابد و به‌قول متقدمین گشاددلی فراهم آید.

گفت رفیق، مطلب همان است که گفتم. آیا تو هم اگر ببینی که در کودکستانی بسیارند کودکان مریض و معیوب و زار و نزاری که همه به‌بیماری‌هایی از قبیل سفلیس و جذام و خوره و چشم‌درد مبتلا هستند و شکم‌هایشان باد کرده است حاضر خواهی شد که طفل نازپرورده و قشنگ و نازنین خودت را در میان آنها رها سازی. د جواب بده...

گفتم معلومه که نه.

گفت شعر من هم فرزند نازپروردهٔ من است. دلم گواهی نمی‌دهد که با

کودکان بی‌پدر و مادر و بی‌سر و پای پـاچه ورمـالیده انـیس و جـلیس باشد...

اشک در چشمانش حلقه بست و با کلمات شمرده و لحن تحسر گفت ما دیگر آردهایمان را بیخته و الکمان را به‌دیوار آویخته‌ایم و بهتر است در کنار بنشینیم و نظاره کنیم تا ببینیم دست روزگار و قریحهٔ فرزندان این آب و خاک سرنوشت شعر و ادب فارسی را به کجا خواهند کشید.

گفتم دعا کنیم که به‌جای خوبی برسانند، انشاءالله، انشاءالله...

ژنو، اول مرداد ۱۳۵۳

ماجرای دهشتناک کلمهٔ «که»

قسمت اول

شکایت و تسلیت

گفته‌اند «میراث پدرخواهی علم پدر آموز». علم و فضل پدر نصیبم نشد اما از ارث پدری تنها و تنها یک جلد از «کلیات» شیخ سعدی به‌من رسید که قدرش را می‌دانم و به‌قول شاعر «به‌جان دوست دارمش». به‌خط نستعلیق ممتاز و بسیار دلکشی به‌رشتهٔ تحریر درآمده و به‌قطع رحلی در بندر معمورهٔ بمبئی به‌زیور طبع آراسته و متحلی گردیده است».

شیرازه‌اش سستی پذیرفته و حتی می‌توان گفت که از هم در رفته و اوراقش فرسوده و بلکه پوسیده است که با اندک بی‌احتیاطی ممکن است درهم شکند و متلاشی گردد. به‌همین ملاحظه کمتر به‌سراغش می‌روم و آسوده‌اش می‌گذارم. اما در همین اواخر به‌حکم ضرورت که ذکرش خارج از موضوع است می‌خواستم بدانم که این بیت شگفت‌انگیز:

«فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد»

«چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی»

بیتی که برای دست‌یافتن به‌معنی و مفهومش مته‌ای به‌قول مولوی «سبب سوراخ‌کن» لازم است و چاقوی کند و کله وکج و کولهٔ من و فهم ابتر و ادارک عاجزکسانی چون من هرگز از عهدهٔ چنین کاری برنمی‌آید، می‌خواستم بدانم که این بیت درکدام‌یک از قسمت‌های «کلیات» است.

با احتیاط هرچه تمام‌ترکتاب راگشودم و مانند عاشق دلباخته‌ای که گیسوی معشوهٔ خفته را نوازش دهد به‌ورق‌زدن پرداختم. جوینده یابنده است و گذشته از بیتی که مقصود بود باز به‌همان معنی این بیت هم به‌دست آمد:

«اگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب»

«وگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد»

و ضمناً این بیت دیگر هم سخت جلب‌توجهم راکرد که ازلحاظ معنی با مضمون آن دو بیت دیگر قرابتی دارد:

«قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه

به‌شکر یا به‌شکایت برآید از دهنی»

حیرت‌زده داشتم کتاب را می‌بستم که ناگهان از لای آن ورقه‌ای به‌زمین افتاد. تعجب‌کنان برداشتم و کتاب را بسته به‌کناری گذاشتم و به‌شتاب به‌امتحان ورقه پرداختم. دو ورق چهار لابسته بود و از همان نوع کاغذهای نازک و لطیف سبزرنگی بود که پدرم عموماً استعمال می‌کرد.

باکنجکاوی مشغول امتحان دقیق‌تری شدم. فی‌الفور و بلاتردید و برو

و برگرد خط پدرم را شناختم. بی‌شباهت به‌خط خودم نبود جز اینکه با قلم نی خودمانی که خودش با آن قلمتراش «راجز» می‌تراشید و با مرکب دودهٔ براق و یکدست نوشته شده بود. روی‌هم‌رفته از خط من پخته‌تر و مرغوب‌تر بود.

تمام کارهایی را که داشتم (حتی کارهای فوری را) در بوتهٔ اجمال انداختم و خود را به‌گوشهٔ خلوت و دنجی کشیدم و به‌خواندن اوراق پرداختم.

هشتاد الی نودسطری بیش نبود. سه‌صفحه از چهار صفحهٔ آن دو ورق را پر کرده بود و چون معلوم بود که باعجله نوشته شده است گاهی خواندن آن خالی از اشکال نبود.

موضوع در نظرم حایز وقع و اهمیت آمد و مناسب دانستم که متن آن را کلمه به‌کلمه و حرف به‌حرف در اینجا نقل نمایم:

«راقم این سطور سیدجمال‌الدین واعظ معروف به‌اصفهانی و ملقب به «صدرالواعظین»[1] که در این سال فرخنده فال ۱۳۱۸ که پنجمین سال سلطنت پادشاه جمجاه جوانبخت و اسالم‌پناه وطنخواه، مظفرالدین‌شاه قاجار خلدالله ملکه می‌باشد و شخص شخیصی چون جناب جلالتمآب اجل عالی آقای میرزا حبیب‌الله‌خان اعتمادالسلطان بیگلربیگی حکومت خطهٔ فارس را به‌عهده دارد از طرف «شرکت سهامی اسلامیه» که به‌همت عمدةالحاج والتجار حاج محمدحسین کازرونی در بلدطیبهٔ اصفهان تشکیل یافته است به‌منظور ترویج منسوجات وطنی به‌شیراز جنت‌طراز

۱. بعدها ملقب به «صدرالمحققین» گردید (ج.ز).

آمده‌ام، به‌بخت بلند و طالع ارجمند خود می‌نازم که در این شهر مشمول عواطف مخصوص دودمانی شده‌ام که از دوران صفویه با عنوان «دفترنویسان» (و گاهی «لشگرنویسان») از محترم‌ترین و معتبرترین خاندان‌های قدیم و اصیل و شریف ایالت فارس به‌شمار می‌آیند و در سرتاسر این صفحات مورد احترام تام و تمام خاص و عامند و همواره باران پربرکت انعام و فیوضاتشان برکوچک و بزرگ می‌بارد. همین امروز که روز هفدهم ماه رجب‌المرجب سنهٔ ۱۳۱۸ است[1] و باز از حضور در مجلس انس و محفل‌الطاف این سروران عزیز و مخادیم جلیل‌القدر برخوردار و سرافرازم، از طریق ملاطفت و بنده‌نوازی در دفتر وقایع و خاطرات خانوادگی خود که بدون مبالغه هر ورقش فصلی است بس گرانقدر از حوادث تاریخی کشور ایران در این یکصد و پنجاه سال اخیر سند مهمی را به‌این حقیر سرتا پا تقصیر نشان دادند که به‌خط و قلم نیای بزرگ خانواده اعنی مرحوم مغفور میرزا محمدنام دفترنویسان به‌رشتهٔ تحریر درآمده بود والحق سزاوار است که بر ورق زر بنویسند و در هزاران نسخه در اطراف و اکناف این آب و خاک مقدس، چون باران عبرت بپراکنند تا عموم خلق‌الله را درس بصیرتی باشد و حکمت آموزد. این حقیر نظر به‌اهمیت موضوع و با رخصت و اجازه میزبانان مهربان و محترم خود فی‌المجلس و با شتابزدگی سوادی از آن برای خود برداشتم و به‌خود گفتم باشد که در روزگاران آینده چنین سندی گروهی از هموطنان را مایهٔ عبرت و تعمق باشد و برایم دعای خیر و مغفرت

---

۱. هجری قمری. (ج.ز).

بگویند که سخت بدان محتاجم.»[1]

این بود مقدمه‌ای که پدرم بر رونوشت این سند با خط ریز و سطوری بلند بر سه صفحه از چهار صفحهٔ آن دو ورقه نوشته است و اکنون عین متن سند مذکور را از نظر خوانندگان می‌گذرانیم و التماس دعا داریم:

«من بندهٔ پرستنده، کوچه گرد دیار نادانی و گمگشتهٔ وادی حیرانی، میرزا محمد از دودمان معروف به «دفترنویسان» با وجود همه تفرق بال و تکسر احوال و اختلاف حواس و وفور گرفتاری و هجوم هموم و آلام و وفور حوادث و اسقام به‌تحریر این مقال می‌پردازد تا بلکه خاطر فرسوده را استمالتی باشد. از آنجایی که پس از وفات پادشاه پاک‌سرشت و عدالت‌پروری چون کریم‌خان‌زند برادرکشی‌های خوانین این خاندان و حوادث ناهنجار زمان دنیا را در نظرم چنان تیره و تار ساخته بود که گاهی و به‌راستی آرزوی مرگ می‌کردم و فکر و خیال امروز و فردای این آب و خاک و این مخلوق بی‌گناه و بی‌پناه آب‌شیرین را درکامم چون زهرتلخ و ناگوار می‌ساخت در پی چاره برآمدم و هرچند آباء و اجدام پشت اندرپشت و نسلاً بعد نسل همه در این ایالت و ولایت در دستگاه‌های حکومت و سلطنت دارای مقام و احترام و اعتبار فزون از حد و قیاس بوده‌اند، مصلحت وقت را چنان دیدم که دامن از جمع فراچینم وچم خودگیرم وکناری نشسته تماشاچی این بازار آشفته باشم. هر روز شاهد و ناظر وقایعی بودم که چون قدرت جلوگیری نداشتم از ناتوانی خود

۱. دربارهٔ مسافرت مرحوم آقا سیدجمال‌الدین واعظ به‌شیراز و انتشار کتاب «لباس‌التقوی» مراجعه شود به‌شرحی که در پایان این داستان با عنوان تبصره آمده است.

چنان رنج می‌بردم که خواب را بر چشمانم حرام و زندگی را یکسره تلخ و مسموم می‌ساخت. به‌چشم خودم می‌دیدم که هرکس صبح با احترام و اعتبار و اطمینان از خانه بیرون می‌رود منتظر است که دیگر هرگز به‌منزل برنگردد و شامگاهان سر و تنش جدا از یکدیگر درگوشه‌ای بر خاک افتاده باشد. به‌فرمودهٔ شیخ‌اجل خودمان جهان را چون موی زنگیان درهم افتاده و پیچ اندر پیچ می‌دیدم و سرنوشت مردم این بوم و بر راکه وطن ما می‌باشد دستخوش هرزگی و حرص و بدخواهی گروهی دیو و دد صفتانی می‌یافتم که به‌راستی:

«همه آدمی زاده بودند لیکن

چو گرگان به‌خونخوارگی تیزچنگی»

با این وصف یقین حاصل گردید که عقل و حزم و رعایت حال بستگان و نانخواران زیادی که دارم حکم می‌کند که خود را از بد حادثه برکنار بدارم. این بیت را دستورعمل ساختم که:

«ای دل دمی بنشین، فارغ زدمدمه باش»

«در عین با همگی تنها و بی‌همه باش»

از با همگی همه صرف‌نظرکردم و قدم فراتر نهاده در به‌روی خویش و بیگانه بستم و از همهمه و گیرو دار یکسره رستم و در گوشهٔ مخلا به‌طبع خانهٔ پدری نشستم و به‌عوالمی پیوستم که بیشتر رنگ خواب و خیال داشت و به‌فراغت بال دل به‌آن همه خاطره‌های انباشته و یادگارهایی که ذخیره روزگاران بهتر و خوش‌تر بود شاد ساختم و خلاصه آنکه به‌قول شاعر:

«زمعنی معجری بستم» و «چون اندیشه پنهان» شدم.

«مردم شیراز را بجا آورده بودم و دستگیر شده بودم که طبعاً مردم خوب و خوش‌جوش و ذوق‌پرور و نیکوسرشت پاک‌طینتی هستند و به‌تجربه بر من آشکار شده بود که بدی و زشتی و پلیدی عموماً از خارج و بخصوص از راه شمال و شرق بدانها راه یافته بود ولی باز ترجیح دادم که حتی رشته‌های آشنایی با آنها را هم یکباره مقطوع سازم.

«مدت‌های مدید به‌همین منوال ایام را گذراندم ولی رفته‌رفته فهمیدم که چنین زیستن حکم در قعر گور به‌سربردن را دارد و رفته‌رفته تنهایی و انقطاع مرا چنان دستخوش یأس و تاریک‌بینی ساخت که حتی از دیو و ددملولم و انسانم آرزوست را هم نمی‌خواستم بر زبان بیاورم.

«خدا را شکر که کتابخانهٔ خوبی دارم که سالیان دراز آباء و اجدادم و نیز خودم با خون‌دل فراهم ساخته‌ایم و در این اوقات مایهٔ تشفی قلب و تسلای خاطر است اما افسوس که کتاب هم دردی را دوا نمی‌کند.

«گاهی که ملال و اندوه بر وجودم استیلا می‌یابد و غم و غصه در سینه‌ام سنگینی می‌کند بیچاره می‌مانم. نفسم چنان تنگی می‌کند که جز اینکه خود را ساعتی از خانه بیرون بیندازم چاره‌ای برایم باقی نمی‌ماند. بی‌خبر از کس و کار کلیجه‌ای را که از پدرم به‌من ارث رسیده و سخت نزد من عزیز است می‌پوشم و یک خایه‌قوچی کوچک از عرق نازپروردهٔ خانگی در جیب این کلیجه پنهان می‌سازم و برای آنکه بهتر ناشناس بمانم عبا را بر سر می‌کشم و از راه و بیراهه و کوچه و پس‌کوچه راه صحرا را پیش می‌گیرم.

«همین که به «باباکوهی» می‌رسم از کوره راه بزروی که قدم به‌قدم دفعات بسیار پیموده‌ام خود را به‌آن چشمه آب زلال و آن درخت معروفی که مانند خودم تک و تنهاست می‌رسانم که می‌گویند آرامگاه و بقعهٔ شیخ ابوعبدالله معروف به «باباکوهی» از عرفای بزرگ قرن پنجم است.

«در آن محل با روح و صفا که هوایش به‌راستی آرامش‌بخش است بر تخته‌سنگی که ناظر بر جلگه شیراز است و برای نگریستن و اندیشیدن سخت مناسب است می‌نشینم و اول مدتی چشم‌ها را می‌بندم و سعی می‌کنم تا جایی که ممکن است همه چیز را فراموش کنم. همین که خود را قدری سبک‌تر می‌یابم چشمانم را می‌گشایم و ریتین را از آن هوای آزاد و روح‌پرور پر می‌سازم و هر غم و اندوهی را بی‌ادبی است مانند کهنهٔ حیض به‌دور می‌اندازم و راست یا دروغ با کمک پندار می‌اندیشم که غم موجود و پریشانی معدوم ندارم و برای تقویت این حال فرخنده پی‌درپی پیاله را از آن بغلی معهود لبریز ساخته می‌پیمایم و دیری نمی‌گذرد که حالت گوارایی دست می‌دهد که شرح و توصیفش با بیان و بنان کار آسانی نیست و همین قدر می‌توانم بگویم که بی‌شباهت بدان حالتی نیست که خواجه‌حافظ در وصفش فرموده حالتی است که محراب را به‌فریاد می‌آورد.

«شهر محبوب و مطبوع شیراز با آن همه مناظر و مرایای دلفریب که همه مملو است از خاطرات تلخ و شیرین در مقابل چشمم مانند پردهٔ نقاشی پرنقش و نگاری گسترده می‌شود و گذشته‌های دور و نزدیک از نو

زندگی می‌یابد و خاطرم را مدتی مشغول می‌دارد. آن وقت است که معنی «بی‌وفایی دنیا» را که آن همه به‌گوشم رسیده است بهتر ادارک می‌کنم و چنان در افکار ابرمانند مستغرق می‌شوم که به‌راستی دیگر نمی‌دانم که بیدارم یا دارم خواب می‌بینم.

«افسوس که چنین خوابی و خیالی گاهی هم نقاب اندوه و ملال بر چهره می‌گیرد و شهر شیراز را می‌بینم که مانند تقریباً هر شهر دیگری ازین بوم و بر کهنسال کراراً طعمهٔ قتل و غارت و میدان بیدادگری شده است و دلم به‌حال چنین شهر و چنین مردمی می‌سوزد. حوادث مانند کاروان بی‌ابتدا و بی‌انتهایی که بار و متاعش همه اقسام و انواع بلاها و مصیبت‌های دلخراش باشد درمقابل خاطرم به‌حرکت درمی‌آید و جانم را سخت آزار می‌دهد.

«نگاهم به‌شیراز دوخته است و به‌یاد می‌آورم که چون کودک خردسالی بودم پدرم مرا به‌روی زانوی خود می‌نشانید و درحالی که با انگشتانش موهای بلندی را که داشتم شانه‌آسا نوازش می‌داد برایم قصه می‌گفت. می‌گفت که در زمان شاه‌عباس حکومت فارس و اتباع با شخصی بود به‌نام امامقلی‌خان که مانند هر امیر و حاکم و فرماندار و سران لشکری و کشوری بایستی در موقع نوروز برای پادشاه هدایا و تحف به‌اصفهان بفرستد. پدرم می‌گفت که این امامقلی‌خان در یکی از این اعیاد به‌قدری هدیه و تحفه‌های قیمتی فرستاد که ۳۵۰ رأس شتر برای حمل آن لازم آمده بود و از جملهٔ آن هدایا ۴۶۵ هزار سکهٔ طلا و مقدار هنگفتی ظروف طلا و نقره بوده است. در آن زمان طفلی بیش

نبودم و معنی این قبیل سخنان را درست نمی‌فهمیدم ولی امروز که موهایم سفید شده است و نشئه عرق باجان برابر حس نکته‌سنجی را در زوایا و خفایای وجودم تیزتر ساخته است در عالم خیال کاروانی در مقابل نظرم مجسم می‌گردد که با ۳۵۰ شتر، همه حامل زر و سیم و جواهر و نفایس گرانبها در جادهٔ گردآلود شیراز به‌اصفهان روانند و من از خود می‌پرسم که آیا این امامقلی‌خان این همه ثروت و تجمل را از کجا به‌دست آورده بود که تنها سهمی از آن را باید ۳۵۰ شتر بکشد و به‌خود می‌گویم که لابد تسمه ازگردهٔ مردم بینوای شیراز می‌کشیده و خون آنها را می‌مکیده و در شیشه می‌کرده است تا بتواند چنین کاروانی را روانه پایتخت بدارد و آرزو می‌کنم که ای‌کاش قدرتی داشتم تا جلو این کاروان را می‌گرفتم و به‌شیراز برمی‌گردانیدم...

«کم‌کم غروب نزدیک می‌شود آفتاب زردی فرا می‌رسد و موقعی است که باید به‌منزل برگردم. از کوه پایین می‌روم و به‌حدود شهر می‌رسم. باز عبا را به‌سر می‌کشم و باز از راه و بیراهه به‌طرف منزل که برایم حکم بیت‌الاحزان را پیدا کرده است روان می‌گردم.»

قسمت دوم

قیل و قال مدرسه

امروز که هشتم ماه شوال‌المکرم سنهٔ ۱۱۹۸ است با همان وصفی که مذکور افتاد باز خود را از خانه بیرون انداختم. عبا را کمافی‌السابق بر سر کشیدم و هی بر قدم آوردم. ناگهان خود را درمقابل مدرسهٔ معروف به «مدرسهٔ خان» یافتم. مدرسه‌ای است که همیشه طرف علاقه‌ام بوده و هست. بلااختیار قدم را سست کردم و از رفتن باز ایستادم و به‌تماشای فضای دلباز و مصفای این مدرسه تاریخی مشغول گردیدم.

به‌یادم آمد که این مدرسه را در دوران صفویه امامقلی‌خان ساخته است و از نظر سبک معماری «مدرسهٔ چهارباغ» (یا «مادرشاه») اصفهان را به‌خاطر می‌آورد و معروف است که پس از نادر تعدادی از معتبرین شیراز که در زمان او به‌مقام سری و سروری و فرماندهی سپاه رسیده بودند در همین مدرسه سنگر بسته بر ضد صاحب‌اختیار نام که دعوی حکومت

داشت علم طغیان برافراشتند. من می‌دانستم که چنین مدرسه‌ای صد حجرهٔ فوقانی و تحتانی برای طلاب دارد و در تالاری که در بالای سر درش واقع است ملاصدرای معروف تدریس می‌کرده است و به‌همین ملاحظه آن را «تالار ملاصدرا» می‌خوانند.

وارد مدرسه شدم و هنوز چند قدمی از آستانه دور نشده بودم که شاهد و ناظر منظره‌ای شدم که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد.

چه دیدم، دیدم که در ایوان وسیع شبستان مجلس درس ملای معروف شیراز آخوند ملاعبداللطیف مغیث‌العلماء منعقد است.

مغیث‌العلما از آن زمره روحانی‌نماهای ریایی و آخوندهایی است که مایهٔ سرافکندگی علمای واقعی است. سواد ندارد، فهم ندارد، ادب و متانت ندارد، دیانت و امانت ندارد، به‌خدا و پیغمبر و امام و آخرت ایمان قلبی ندارد، اما تا دلتان بخواهد وقاحت و سماجت و تعصب خشک و ریا و تدلیس دارد. مکتب و مدرسه ندیده مسأله‌آموز صد مدرس شده است.

همه می‌دانند که ملایی است قلابی و مدرسی است الکی و حجة‌الاسلامی است کتره‌ای و به‌زور ساخته اما با وسایل و حقه‌بازی‌ها و پشت‌هم اندازیهای عوامفریبانهٔ خود، به دروغ ملاذ انام و ملجا عام و خاص و مخصوصاً قبلهٔ عوام گردیده است. با دسیسه‌هایی که به‌عقل جن نمی‌رسد عوام‌الناس و بازاری‌ها و بخصوص گروه اراذل و اوباش را به‌خود جلب ساخته و با کمک آنها و تهدید ارتداد و الحاد و تکفیر و حد شرعی حاکم و آمر واقعی شهر و ایالت شده است. در دل

می‌گوید:

بر سر ما شد زنخوت بار ما دستار ما

سبحهٔ ما از ریا در دست ما زنار ما

و چون زالو به‌جان و مال مردم جاهل افتاده و خون مسلمانان ساده‌لوح را می‌مکد و احدی حریفش نمی‌شود. جد اکرمش آدم در احسن‌التقویم آفریده شده است ولی خودش در اسفل‌السافلین خباثت عمر می‌گذراند. به‌قول مولوی:

او به‌ظاهر واعظ احکام بود لیک در باطن صفیر و دام بود

از همان مندیل بسرهایی بود که ظریفی در حقشان گفته:

«غریقان مزبلهٔ حیض و نفاس و غوطه‌وران گرداب وهم و قیاس»

چنین وجود ناجوری از لحاظ اصل و نسب چه ادعاهایی هم که نداشت، مردک نمی‌دانست پدرش کیست و خود را از اخلاف و اعقاب سلمان‌فارسی می‌خواند هیچ فراموش نمی‌کنم عید غدیری را که تمام وجوه و اعیان و اشراف شهر شیراز در دارالحکومه در جشن بسیار باشکوهی که حاکم تازه به‌حکومت رسیده منعقد داشته بود حاضر بودند و شعرای نامدار قصاید غرا در مدح امیرمؤمنان می‌خواندند شیخنا با همان وقاحت معروف بنای رجزخوانی را دربارهٔ آباء و اجداد والاتبار خود نهاد و از «همه قبیلهٔ من عالمان‌دین بودند» فرسنگ‌ها قدم بالاتر برداشته نیاکان خود را از صحابهٔ کبار بلافصل معرفی می‌کرد. ناگاه درویش ژولیده‌مویی که در صف نعال نشسته بود از جا برخاست و تبرزین خود را به‌حرکت آورد و به‌آواز بلند گفت به‌مولای متقیان سوگند

که دروغ می‌گوید و:

«این ناکسان که فخر بر اجداد می‌کنند»

«چون سگ به‌استخوان دل خود شادمی‌کنند»

و یا علی مدد گفته خود را از مجلس بیرون انداخت و همهمه در مجلس افتاد و تا آمدند ببینند که بود و کجا رفت که دود شده و ناپدید گردیده بود.

آخوندک چون خمرهٔ کبر و نخوت و تابوت خشم و غضب وا اسلاما و وامصیبتا راه انداخت. باد در رگ‌های گردنش که واقعاً تبر نمی‌زد (به‌همین ملاحظه رنود شهر به‌جای مغیث‌العلماء لقب کرگدن‌السفها به‌او داده بودند) انداخته و خون درویش را از حاکم می‌طلبید ولی گل‌مولا آب شده و در زمین فرو رفته بود و هرقدر جستجو کردند (یا نکردند) کمتر یافتند.

چنین ابن‌زیاد عمامه بسری هفده‌سال پیش از آن تاریخ در عتبات عالیات نوکر و چای و قلیان بیار یک‌نفر از علماء اعلام بوده و نگهداری مهر و شانه و مسواک و سجاده و جانماز و تسبیح او را به‌عهده می‌داشته است و پس از وفات ارباب خود صلاح را در فرار از آنجا دیده متنکراً خود را از راه کوهستان لرستان با عمامهٔ به‌بزرگی کوه ابوقبیس و ریش انبوهی که واقعاً توبرهٔ چارپایان را به‌خاطر می‌آورد خود را به‌شیراز رسانیده بود و از همان لحظهٔ ورود کوس لمن‌الملکی و اناولاغیر زده و عجب آنکه به‌حکم اینکه هر نادان شارلاتانی به‌آسانی شمع محفل گروه (به‌قول خود آن جماعت «جم غفیر») از خود نادانان می‌گردد طولی

نکشید که صدرنشین مصطبهٔ حجةالاسلامی گردید و علما و روحانیون حقیقی هم یا اعتنایی به‌او نداشتند و یا شاید زورشان به‌او نرسید به‌طوری که روز بروز احترام و اعتبار تازه‌وارد افزایش یافت و روزی رسید که دیگر زور احدی به‌او نمی‌رسید. از طرف دیگر چون از دادن حکم ناحق درمقابل آن مشکل‌گشایی که «رشوه» نام دارد اباء و امتناعی نداشت مشتری بر او جوشید. آن دسته از مردمی که کار و ذکر و فکرشان از آب آلوده ماهی‌گرفتن است وجود ذی‌جود چنین آیت‌اللهی را نعمت غیرمترقبه شمرده ترقی و شهرتش را مایهٔ پیشرفت مقاصد خود دانستند و در ترویج او از بذل هیچ‌گونه مساعدتی مضایقه نکردند و تا مردم شیراز آمدند به‌خود بجنبند که آخوندک آمر و ناهی بلامانع و بلاحریف شهر شده بود و گذشته از مسجد و منبر و محراب و محضر و مجلس درس موقوفات بسیاری و از آن‌جمله موقوفات همین مدرسهٔ خان را هم به‌خود منحصر ساخته، مجالس تدریس را هم در همین مدرسه راه انداخته بود و خلاصه آنکه با فریب‌دادن مردم عوام دست خواص را از پشت بسته است و مالک‌الرقاب جان و مال مردم شده است.

در صفهٔ شبستان مدرسه ملاذالانامی را دیدم که در صدر مجلس بر سجادهٔ رنگین جلوس فرموده و بر متکای بزرگی تکیه داده و طبلهٔ شکم را که از حیث حجم و قطر دست کمی از آن متکا ندارد به‌جلو انداخته است و متجاوز از پنجاه‌تن از طلاب مندیل به‌سر که با ماهانه‌ای که از او دریافت می‌دارند اعاشه می‌کنند در مقابل جناب استادی بر روی زیلوی مدرسه زانو زده‌اند و در انتظارند که استاد زبان بگشاید و ابواب فیض را بر آنها

باراند. آن همه عمامه‌های سفید صحن آن قسمت از مدرسه را درست به‌صورت مزرعهٔ خشخاش درآورده بود و نمی‌دانم چرا در آن حال مترنم این بیت شدم:

«به‌حوالی دو چشمت حشم بلا نشسته»

«چو قبیله دور مجنون، همه‌جا بجا نشسته

در میان جماعت طلاب اتفاقاً چشمم به‌جوانکی افتاد که چندماهی پیش با نامه‌ای از پدرش، ملای زرقان که با من سابقهٔ دور و دراز آشنایی دارد و آدم خوب و بامعرفتی است، به‌دیدنم آمده بود و معلوم شد که پدرش او را برای تحصیل و کسب علم به‌شیراز فرستاده است. برایش در همین مدرسهٔ خان حجره‌ای دست و پا کردیم و بنا شد که از حاصل موقوفات مدرسه ماهانه‌ای هم که کفاف معاشش را بدهد به‌او بپردازند و دیگر از او بی‌خبر مانده بودم و همین‌قدر از گوشه و کنار به‌گوشم رسیده بود که چون ریز و ضعیف خلق شده و جثه‌اش بس ضعیف است در میان طلاب به‌اسم «عصفورک» و «گنجشک» موسوم شده است و حتی گاهی بعضی از همقطارهایش که باب تصغیر را هم خوانده‌اند اسمش را به‌صیغهٔ تصغیر برگردانیده «عصیفر» درست کرده و جوانک را بدین اسم می‌خوانند.

جناب فضایل‌مآبی حضرت آخوند ملاعبداللطیف مغیث‌العلما که گذشته از آن همه فضایل و مناقب خود را یک‌پا صوفی‌پیشه و عارف می‌داند مرسوم ساخته است که هر مجلس درسی را با خواندن یک غزل از دیوان خواجه‌حافظ شروع و متبرک سازد.

از همان جایی که ایستاده بودم و با مجلس درس فاصله‌ای داشت دیدم که دیوان حافظ را برداشته از جلد ترمه بیرون آورد و با صدای کلفتی که آن را نعره می‌خوانیم شروع کرد به‌خواندن غزل معروف «بیا تا گل‌برافشانیم». بیت به‌بیت می‌خواند و پس از هر بیت تأملی می‌کرد و هرگاه با کلمه‌ای مواجه می‌شد که برایش اشکالی تولید می‌کرد با یک رشته سرفه ریز مغلطه راه می‌انداخت تا آنکه رسید به‌مقطع غزل یعنی این بیت:

«سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز»

«بیا حافظ که تا خود را به‌ملک دیگر اندازیم»

استاد کتاب را بست و طلاب هم به‌علامت اینکه باب عرفان به‌پایان رسیده است صلوات ختم را به‌صدای بلند تحویل دادند و حضرت استادی داشت کتاب درس را می‌گشود که ناگهان از گوشه‌ای صدای ضعیف و نارسایی به‌گوش رسید که «حضرت آقا، آیا اجازه می‌فرمایید که سؤالی بکنم».

صدا به‌گوشم آشنا آمد و به‌محض آنکه رخصت صادر گردید «عصفورک» را دیدم که نیم‌خیز شد تا سؤال خود را مطرح سازد.

قدری نزدیک‌تر رفتم تا سؤالش بهتر به‌گوشم برسد. الحق که صدایش جیک‌جیک گنجشکان را به‌خاطر می‌آورد علی‌الخصوص که از فرط ترس و احترام و احتیاط بندبند هم از تنبوشهٔ گلویش بیرون می‌جست.

پرسید که آیا اگر کلمه «که» را از مصراع دوم این بیت اخیر غزل حذف کنیم و مثلاً بگوییم:

«بیا حافظ تا خود را به‌ملک دیگر اندازیم»

آیا خلل و لطمه‌ای به‌معنی و مفهوم کلام وارد خواهد آمد.

فهمیدم که مقصودش این است که شاید کلمهٔ «که» در آن مصراع زاید باشد و ازگستاخی او سخت تعجب کردم.

صدای مغیث‌العلماء بلند شد که پسرک، مقصودت را نمی‌فهمم و صدایت را هم درست نمی‌شنوم، جانت بالا بیاید، مطلبت را واضح‌تر و با صدای بلندتر بیان کن.

باز صدای «گنجشکک» به‌گوش رسید که حضرت آقا بدیهی است که بدون این «که» در مصراع دوم مقطع وزن شعر البته بهم می‌خورد ولی آیا نمی‌توان تصور نمود که این کلمه در این مصرع زاید است و همچنان که می‌گوییم «بیا رفیق تا از این شهر به‌شهر دیگری برویم» آیا اگر این «که» را بیندازیم و بگوییم «بیا حافظ تا خود را به‌ملک دیگر اندازیم» (صرف‌نظر از وزن شعر) عیب و نقصی دارد. مگر مطلع همین غزل بدین‌صورت نیست:

«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم»

مگر خود خواجه غزل دیگری ندارد:

«خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم»

«کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی»

مگر باز در جای دیگر نفرموده است:

خیز تا خرقهٔ صوفی به‌خرابات بریم»

و باز هم در بیت دیگری گفته:

«برخیز تا طریق تکلف رها کنیم»

یعنی در تمام این موارد «تا» گفته نه «تا که» و سؤال من هم که خود اعتراف دارم که عین فضولی و گستاخی است از حضرت استادی همین بود و بس و اکنون سخت شرمنده‌ام و از روح پرفتوح خواجه هم که دنیایی از گذشت و بزرگواری است با یک‌دنیا خضوع و خشوع و سیه‌رویی پوزش می‌طلبم.

من که دور از معرکه ایستاده بودم و دستی از دور بر آتش داشتم مقصود عصفورک را خوب فهمیدم و متعجب بودم که آخوند چرا باید به‌جای اینکه در جواب او بگوید «جوان هر دو وجه جایز است» این طور خشمناک شده است و خون او را مباح دانسته و حاضر است به‌دست خود او را شهله و شهید بسازد.

این حرف‌ها به‌گوش شیخنا نمی‌رود. چشم‌هایش از حدقه بیرون جسته، درست به‌حالت گاومیش زخم‌دیده‌ای درآمده است که درحال حمله و هجوم باشد. نیم‌خیز از جا برخاسته و چماق به‌دست، می‌جوشد و می‌خروشد و می‌غرد و عنان اختیار از کفش بیرون افتاده است. صدای نعره‌اش در صحن مدرسه پیچیده و یکریز فحش و دشنام است که از میان انبوه ریش و سبیلش بیرون می‌ریزد.

خطاب به «گنجشکک» که در پنجاه ذرعی او، عمامه به‌سر در میان خرمن عمامه بسرها، در آن صف عقب، نشسته است می‌گوید: «پسرک فضول، پسرک بی‌چشم و رو، بی‌شرم و بی‌حیا، جعلق متعفن، خنزیر نجس‌العین، کلب‌بن‌کلب، حماربن حمار، گوساله، اخرّبالتشدید،

والدالزنا، چه گهی می‌خوری. می‌دانی چه می‌گویی، حرف‌های گنده‌تر از دهنت می‌زنی، والله و بالله و تالله مستحق حد شرعی شده‌ای، خونت مباح گردیده، ای خبیث، ای ملعون، من تو را همین الان در صحن همین مدرسه مشلق می‌کنم...

عصفورک از جا برخاسته، وحشت زده می‌لرزید و اشکش سرازیر است و هق‌هق‌کنان می‌گوید نفهمیدم، غلط کردم، توبه کردم، شیطان تو پوستم رفته بودم، استغفار می‌کنم، خاک عالم بر سرم که دستخوش وسوسهٔ ابلیس شدم...

اما شیخنا دست‌بردار نیست. برج زهرمار حسابی شده است. قیافهٔ وحشتناکی پیدا کرده است. فحش‌هایی می‌دهد که اختصاص به‌قاطرچی‌ها و به‌اراذل و اوباش دارد. عصایش را که باید آن را چماق و حتی واحدیموت خواند به‌حرکت آورده و حاضر به‌حرکت است. نعره‌اش بلند است که ای علقه مضغه این اباطیل و این مزخرفات لایق ریش پدر احمقت است که تو را فرستاده تا بلکه درس بخوانی و آدم بشوی. تو لایق مهتری در طویله هم نیستی. باید زبانت را از حلق بیرون بکشم. باید این خزعبلاتی را که از دهان نجست بیرون می‌آید مانند میخ‌طویله بر مغز پر از گند و پوت بکوبند تا هر دو چشمت از حدقه بیرون بیاید. ای لامذهب، ای کافر، ای بی‌دین دهری و هرهری مذهب، ای بابی کون‌نشور، ای تخم‌حرام، ای احمق من هبنقه، ای‌اسفه‌السفها و ابله‌البلها و ای اضل من‌انعام، تو را چه به‌این حرف‌ها، تو را باید به‌قتل رسانید و بدنت را مثله کرد و در چالهٔ نجاست انداخت...

آخوند سخت قوی‌هیکل و بون‌یقوا است و با آن گـردن ستبر و آن عمامه کلم‌پیچ کذایی روی‌هم رفته در حدود دو ذرع قد و قامت دارد. با آن شکم که هیچ شالی نیروی تحمل آن را ندارد و آن چماق کذایی و آن چشم‌های خون‌آلود و آن ریش و پشم قیرگون حیوان خطرناکی بـه‌نظر می‌رسد. در بحبوحهٔ آن‌گیرودار گوشه‌ای از تحت الحنک عـمامه‌اش از یک‌طرف و گوشهٔ دیگری از طرف دیگر بیرون جسته است و شیخنا را با چنین دوشاخی درست به‌صورت حیوان شاخداری درآورده است که هر پشتی به‌تماشای آن به‌لرزه درمی‌آید.

کم‌کم جماعت طلاب هم به‌تأسی از پیشوا و مقتدا و ولی‌نعمت خود مانند امواج دریایی طوفانی بـه‌تلاطم درآمـدند. هـمه از جـا بـرجسـته، کـتاب‌های درسـی خـود را، عـلی‌قدر مـراتـبهم از «صـرف مـیر» و «جامع‌المقدمات» و «عوامل ملامحسن» و «الفیه ابن مالک» و «سیوطی» و «مغنی» و «مطول» سلاح جدال و قتال ساخته و چنان که پنداری به‌حرب حرمله و ابن‌ملجم و شمر ذی‌الجوشن می‌روند، پرخاش‌کنان بـه‌حرکت درآمده‌اند و هردور می‌کشند و به‌جانب «عصفورک» هجوم‌آور شده‌اند.

دیدم جار و جنجالی برپا شده که به‌قول شعرا گوش فلک را کر می‌کند. آدمیزادهایی از آدمیت بی‌خبر و به‌قول سعدی «پریشیده عقل و پراکنده ذهن» دستخوش اهرمن تعصب شده‌اند و هیچ قوه‌ای نمی‌تواند جلو آنها را بگیرد.

پریشان‌حال و حیرت‌زده همان جا ایستاده بودم و درست و حسابی خشکم زده بود و به‌خود می‌گفتم:

«باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین

بی‌نفخ صور خاسته، تا عرش اعظم است»

یقین داشتم که در یکی دو دقیقهٔ دیگر جوانک بینوای زرقانی را تکه و پاره خواهند کرد و قدرت اینکه یک‌قدم به‌جلو بردارم برایم باقی نمانده بود و بر ناتوانی خود نفرین می‌کردم.

خدا را شکر طولی نکشید که معلوم شد عصفورک بال و پر درآورده و از خردی جثهٔ خود استفاده کرده است و گریزان خود را به‌یکی از آن همه سوراخ و سنبه (ثقبه)های لاتعد و لاتحصای دیوارها و جرزها و ستون‌های تاریک و نیم مخروب شبستان که منزلگاه انواع موش‌های کوچک و کلان است رسانیده پنهان شده و از مهلکه بیرون جسته است.

نفسی کشیدم و خدا را شکر گفتم ولی هنوز طوفان کاملاً فرو ننشسته بود که ناگهان شاهد و ناظر واقعهٔ شگفتی گردیدم که به‌خواب و خیال بیشتر شباهت داشت. راستی که باورکردنی نیست و هنوز هم که چند روزی از آن می‌گذرد درست نمی‌دانم که آیا بیدار بوده‌ام و یا اینکه به‌خواب رفته بوده‌ام و خواب دیده‌ام. در هرحال برایم یقین قطعی حاصل است که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد و هرگز حقیقت‌امر بر من مکشوف نخواهد گردید.

در همان حالی که نظارهٔ گردباد جنون‌آمیز عمامه بر سرها مرا کاملاً دستخوش حیرت و اضطراب ساخته بود و تمام حواسم متوجه آنجا بود ناگهان در وسط مدرسه و در کنار حوض منظره‌ای به‌غایت عجیب در مقابل نظرم پدیدار گردید.

اول حالت غبار خفیف و دود روشن رقیقی را داشت ولی کم‌کم در اندک مدت به‌صورت ابر غلیظی درآمد و طولی نکشید که دارای تمام مشخصات واقعیت و حیات گردید و در یک چشم بهم‌زدن به‌شکل آدمیزادی زنده و متحرک درآمد که بلاشک از ماده و جسم به‌وجود آمده بود. قد و قامت رسا و قیافه‌ای بس گیرا و موقر و احترام‌انگیز داشت و چنان بزرگوار و باحشمت و فخامت بود که بدون کمترین شبهه و تردیدی برایم یقین حاصل شد که هر که و هرچه هست از زمرهٔ مخلوق معمولی به‌دور است. از ملائکه و فرشتگان سخنان بسیار شنیده و خوانده بودم و به‌تمام معنی قوهٔ دراکه و مشاعرم حکم کرد که بدان گروه نزدیک‌تر است تا به‌آدمیان. هرچند صورتش از پوست و گوشت بود ولی چنان می‌نمود که از هر ذره‌ای از ذراتش نوری غیبی و فروغی آسمانی ساطع و لامع باشد که همانا مشاهده‌اش صفای باطن می‌بخشید. با ایمان هرچه تمام‌تر دانستم که از مقربین و باریافتگان است و تنها از لحاظ ظاهر و صورت به‌ما آدمیان حیوان صفت شباهتی دارد.

با همان قامت رسا و همان وقار و عظمت در وسط مدرسه ایستاده بود ونگران منظرهٔ آخوند و اصحابش بود و لبخند خفیفی که یک دنیا تلخی و معما و ملامت در آن نهفته بود درگوشهٔ لبانش به‌چشم می‌خورد.

اصحاب مندیل را یکسره فراموش کردم و چنان‌که پنداری الهام غیبی بر وجودم تسلط یافته باشد یقین کامل برایم حاصل گردید که از موهبت رؤیت و زیارت شخص خواجه محمدشمس‌الدین حافظ برخوردارم. لرزه براندامم افتاده بود و خواستم خود را به‌قدمش اندازم و خاک پایش

را بوسه دهم اما قدرت حرکت از من سلب شده بود و نتوانستم قدم از قدم بردارم.

چنان محو آن همه حشمت و فر و شکوه شده بودم که خودم و دنیا را فراموش کرده بودم و ناگهان چنان به‌نظرم رسید که لب‌هایش به‌حرکت درآمده است. و صدایی به گوشم رسید که لحن و آهنگ ستایش و عبادت مقربان درگاه را داشت و این کلمات را شنیدم:

«از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت»

کلمات با تأنی از دهانش بیرون می‌آمد و حکم تازیانهٔ عبرت را داشت و تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. آنگاه با کیفیتی شبیه به‌همان کیفیت ظاهرشدنش تبدیل به‌دود و غبار گردید و سپس یکباره بکلی ناپدید شد.

متحیر و مبهوت همان جا ایستاده بودم و دنیا و مافیها را به‌تمام معنی فراموش کرده بودم و نمی‌دانستم که خوابیده‌ام یا بیدارم و آنچه را دیده‌ام آیا حقیقتی داشته یا خواب و خیالی بیش نبوده است، کلماتی که بر زبان جاری ساخته بود در گوش جانم زنگ می‌زد و زبان من هم بلااختیار همان هشت کلمه را تکرار کرد که:

«از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت»

مدتی طول کشید تا به‌خود آمدم و یادم آمد که کی هستم و کجا هستم و چه حالی دارم و چه مقصودی داشته‌ام و کجا باید بروم.

توانستم از نو عبایم را بسر بکشم و از مدرسه بیرون بروم. راه «باباکوهی» را درپیش گرفتم و با قدمی که کم‌کم نیروی راه‌رفتن از دست‌رفته را از نو می‌یافت به پیمودن راهی پرداختم که سخت بدان آشنا

بودم و راه نجات و سکون و آرامشم بود. لب‌هایم بلااختیار حرکت می‌کرد و پیوسته همان هشت کلمه را تکرار می‌کرد که: «از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت»، «از قال و قیل مدرسه»، «از قال و قیل» حالی دلم گرفت.

با قدمی آرام خود را به‌سینهٔ کوه خودم رسانیدم. در محل معهود خودم بر همان سکوی طبیعی خودم نشستم. شیراز خودم را روبرو داشتم. می‌دانستم که گرداب هایل و نشیب و فراز از غم و غصه‌آوری در جلو ندارم و چند لحظه‌ای آرام و آزادم و خواستم تجربه کنم که آیا ممکن است که گریبان اندیشه را از مشغولیت‌های گذشته و آینده هم فارغ سازم و پیاله‌ای چند، پی‌درپی، از آن معجونی که لااقل دمی زوسوسهٔ عقل بی‌خبر می‌دارد پیمودم و طولی نکشید که آنچه را درپی آن بودم یافتم و وارد عالمی شدم که در طلبش بودم و از این عالم‌ها بدر است و بی‌شباهت به‌همان عالمی نبود که عرفای رازدان ما آن را «عالم صحو» خوانده‌اند و از بهترین عالم‌هایی است که گاهی اولاد آدم بدان دست می‌یابد.

ژنو، ۵ آبان ۱۳۵۴ شمسی.
سید محمدعلی جمال‌زاده

صیغه و عقدی

حاجی علیقلی آقاصدقیانی در تیمچهٔ بزرگ شهر و در حجرهٔ تجارتی آباء و اجدادی خود چهارزانو در پشت میزکوچک پایه‌کوتاه خود نشسته است و نی‌قلیان به‌نوک سرگرم‌انداختن چرتکه است.

می‌گویند اغلب مغازه‌ها و دکان‌های آن اطراف و راستابازار کفشدوزهای مجاور تیمچه را رفته‌رفته و بی‌سر و صدا خریده به‌مستغلات خود در شهر و حومه افزوده و باز هم هر ماه و بلکه هر هفته معاملهٔ تازه‌ای می‌کند و حتی برای خرید یک‌باب حمام چندین بار در محضر او را دیده‌اند و با املاکی که پارچه به‌پارچه در خارج شهر و در اصفهان و یزد و باز هم در جاهای دیگر دارد می‌توان او را از متمول‌ترین تجار و مالکین شهر به‌شمار آورد.

مشغول چرتکه‌انداختن و محاسبه است و اعتنا به‌فلک ندارد. پسر بیست و چهارساله‌اش جعفرآقا هم در طرف روبروی پدر در همان حجره

چمباتمه نشسته است و دارد کتاب می‌خواند و یادداشت برمی‌دارد.

حاجی علیقلی آقاصدقیانی با چنان ثروت و تمولی که تنها خودش حسابش را دارد و بس ناهارش مرتباً دیزی بازار است با ترشی‌بادنجانی که مخصوصاً عیالش برای او انداخته است و خودش هر روز صبح مقداری از آن را در ظرف مخصوصی با خود از خانه به‌حجره می‌آورد. نباید تصور کرد حاج‌آقا خسیس است ولی رسم و عادت پدرش و پدربزرگش و جد و آبایش چنین بوده است و او هم به‌رسم و عادت آباء و اجدادی عمل می‌کند و خیرش را هم دیده است.

جعفرآقا که خود را متجدد می‌داند دیزی‌خور نیست و عموماً ناهار را در دکان چلوکبابی مجاور تیمچه که در بازار ارسی‌دوزها واقع و در تمام شهر دارای شهرت است صرف می‌کند و انعام کلانی به‌شاگرد و پیشخدمت چلوکبابی می‌دهد و خلاصه آنکه با وجود متجددبودن پسرحاجی کامل عیاری است، لباس مد روز می‌پوشد و اتومبیل سوار می‌شود و فکل و کراوات می‌زند و حتی با دخترها هم نشست و برخاست و سر و سری دارد و زیربار حرف‌های پدر نمی‌رود که نمی‌رود. فرزند منحصر به‌فرد حاجی‌آقاست و حاجی‌آقا هم جورش را می‌کشد و می‌نالد و قرقر می‌کند و متحمل می‌شود.

گفت و شنود پدر و پسر شنیدنی است. پدر همه از احتیاط و عقل و پیش‌بینی و سازش صحبت می‌دارد و پسر از احساسات و عواطف و دنیای امروز و قرن بیستم و معجزات اتم و «جبرتاریخ» و یک رشته فلاسفه و علمای علم جامعه‌شناسی و اقتصاد و «تکنولوژی» و «اکولوژی»

که حوصلهٔ حاجی‌آقا را بکلی سرمی‌برد و به‌هرچه علم و فن و کشف و اختراع است صدلعنت می‌فرستد.

آبشان در یک جو نمی‌رود ولی پدر و پسر هستند و جعفر حکم تخم‌چشم پدر را دارد و پسر هم نسبت به‌پدر خالی از عاطفه و محبتی نیست و هر طور هست با هم می‌سازند. پسر طرفدار این است که پول را باید خرج کرد و از ترقیات علم و فن باید برخوردار بود و با قرن و نسل همقدم به‌جلو رفت و پدر به این حرف‌ها می‌خندد و می‌گوید پسرجان به‌خدا قسم دیوانه شده‌ای و این حرف‌های پوچ مردم گدا و بی‌همه‌چیز عقل خدادادت را مختل ساخته است و می‌ترسم که من بروم و تو روزی چشمت باز شود که پلت آن طرف آب باشد و رندان کار خود را کرده باشند و کلاه را تا روی چشم به‌سرت گذاشته باشند.

با این همه عموماً پسر حرف‌های خود را پیش می‌برد. پدر معتقد بود که جعفرآقا پیش خودش در همان حجره کار بکند و تجربه بیاموزد و در امور تجارتی و ملکداری و معامله و داد و ستد و بیع وشرا و دستک و چرتکه و فوت و فن‌هایی که از آباء و اجداد به‌پدرش به‌ارث رسیده است تجربه بیاموزد و راهی را برود که رهروان رفته‌اند و جعفرآقا با استناد به‌اقوال اساتید نامدار دنیای جدید زیربار حرف‌های پدر نمی‌رفت و با لحنی که خالی از طنز و حتی بی‌ادبی نبود به‌پدر می‌تازید و می‌گفت شما آدم امروز نیستید و از تحولات این عصر بی‌خبر مانده‌اید و سرتان را لای‌لاک بی‌خبری وکوری پنهان ساخته‌اید و روزی باخبر خواهید شد که دیگر کار ازکار گذشته است و پشیمانی سودی ندارد.

روزی که جعفرآقا دبستان را تمام کرد حاجی‌آقا برایش یک ساعت مچی خرید و مرحبا به‌پسرم‌گویان به‌مچ دستش بست و گفت حالا دیگر روزی رسیده است که عصای پیری پدرباشی و کم‌کم از کار و زحمت پدرت که دارد پیر می‌شود بکاهی و مردخانه و حجره باشی. اما گوش پسرک به‌این حرف‌ها بدهکار نبود و با پدر بنای یک و دو را می‌گذاشت و می‌گفت باباجان شما (جعفرآقا با همه تجددپرستی هنوز پدر را «شما» خطاب می‌کرد هرچند پدر به‌او «تو» می‌گفت) با آنکه شصت و دوسال از عمرتان می‌گذرد هنوز نمی‌توانید ۸۹ را در ۶۷ ضرب کنید و با جدول‌ضرب آشنا نیستید و اگر از شما بپرسم که رودخانه‌های کشور بلژیک چه نامی دارد درمی‌مانید. پس نمی‌دانم چرا نمی‌خواهید که من به‌دبیرستان بروم آدم بشوم.

حاجی‌آقا قاه‌قاه می‌خندید و می‌گفت پسرکم، من نمی‌دانم بلژیک چه رودخانه‌هایی دارد ولی می‌دانم که کشک را در ایران چطور می‌سازند. و یک خروارش به‌چه مبلغ معامله می‌شود. برای محصول ذرت چه کودی از سایرکودها بهتر است و خاکه زمستان را در چه موقع و ازکجا باید تهیه کرد و اگر اعداد را درهم نمی‌توانم ضرب کنم ولی باکمک همین چرتکه کرورها تومان معامله و خرید و فروش کرده‌ام و نگذاشته‌ام کلاه به‌سرم برود و مخارج پسرحاجی‌بودن تو را مدرسه و کتاب و آن همه مخارج دیگر را با همین بی‌خبری از رودخانه‌های بلژیک درآورده‌ام.

جعفرآقا صدایش بلند می‌شد که هی مرا پسرحاجی اسم می‌دهید نمی‌دانید چقدر اسباب دردسر من شده است. در مدرسه هم بچه‌مچه‌ها

همین اسم را به‌من داده‌اند و چون سر و وضعم از سر و وضع آنها بهتر است و پول جیب دارم و از حیث کتاب و مداد و کاغذ و دفتر هم هیچ‌وقت عقب نیستم مرا دست می‌اندازند و «پسرحاجی» صدا می‌کنند و منتظرند که برای آنها شیرینی و آجیل بخرم و تو جیبشان بکنم. من هیچ دلم نمی‌خواهد این جور پسرحاجی باشم و از حاجی‌آقا بودن هم خوشم نمی‌آید و می‌خواهم به‌دبیرستان و بعد به‌دانشگاه بروم تا ازگیر پسر حاجی و حاجی‌آقابودن خلاص بشوم.

حاجی‌آقا می‌خندید و می‌گفت واقعاً که دورهٔ صاحب‌الزمان است و گنجشک امسالی گنجشک پارسالی را قبول ندارد و حالا دیگر از حاجی‌آقابودن هم بیزار است.

خلاصه آنکه جعفرآقا باکمک مادرش که با شوهرش یعنی حاجی‌آقا درکار تربیت فرزندشان اختلاف مسلک و مشرب داشت و دلش می‌خواست پسرش صاحب نام و نشان باشد و «سری توسرها پیدا کند» و با وزراء و بزرگان رفت و آمد داشته باشد و جنبهٔ اعیانی پیدا کند در دبیرستان نام‌نویسی کرد و به‌دبیرستان رفت و دبیرستان را هم تمام کرد و دوپا را در یک کفش کرد که حالا باید داخل دانشگاه بشود و آخرش هم پیش برد و باز باکمک و سماجت مادر دانشگاه برو شد. اما حالا دیگر سرگاو تو خمره گیرکرد. حاجی‌آقا مایل بود که یکتافرزندش درس معقول منقول بخواند ولی مگر جعفرآقای متجدد حاضر بود این حرف‌ها را بشنود و سرانجام وقتی حاجی‌آقا اسم اقتصاد به‌گوشش رسید و فهمید که با مالیه و مال و نقدینه سر وکار دارد قبول کرد که جعفرآقا وارد

دانشکدهٔ علم اقتصاد بشود بخصوص که بزعم حاجی‌آقا اقتصاد معنی امساک هم می‌داد و باب دندانش بود.

اکنون جعفرآقا دانشجوی سال سوم علم‌اقتصاد است و وقت و بی‌وقت ایرادهایی به‌پدر بیچاره می‌گیرد که پدر حاجی‌آقا هم از عهدهٔ جواب و مباحثه برنمی‌آید.

پسر معتقد است که پدر باید سرمایهٔ خود را در امور صناعتی به‌کار بیندازد و کارخانه راه بیندازد ولی پدر زیربار نمی‌رود و می‌گوید این نوع کارها آمد و نیامد دارد و انشاءالله خودت وقتی پدر شدی و چشم و گوشت باز شد می‌توانی دست به‌این نوع کارها بزنی، فعلاً بگذار ما این یک‌شاهی و صددینار خودمان را از همان راهی که درآورده‌ایم و راه و چاهش را می‌شناسیم به‌کار بیندازیم و شکر خدا را بجا بیاوریم و چاه نکنده منار را ندزدیم.

در آن روزی که داستان حاضر ما شروع می‌شود چنان که گذشت حاجی‌آقا در حجرهٔ خود پشت آن میز کوچک و کوتاه کذایی که پشت به‌پشت به‌صدقیانی‌ها خدمت کرده بود نشسته و مشغول چرتکه‌انداختن و پک‌زدن به‌قلیان بود و جعفر آقا هم در کتاب تحصیلی خود مربوط به‌علم اقتصاد سرگرم این مبحث بود که «تروست» چیست و چگونه تشکیل می‌یابد و تاریخش از چه قرار است و به‌صدای تق‌تق مهره‌های چرتکه برای خود عالمی داشت و با ورق‌زدن صفحات کتاب در اقطار و اکناف اقلیم علم و فن و تجدد مشغول سیر و سیاحت بود.

فرارسیدن حاجی آقای دوم

ناگهان صدای «سلام‌علیکم» به‌گوش پدر و پسر رسید و سر و کلهٔ حاجی علی‌اصغر آقای شوشتری پدیدار گردید. رفیق شفیق چهل‌سالهٔ صدقیانی است و با او با هم به‌زیارت عتبات عالیات رفته‌اند و صدها جور معامله‌های گوناگون با هم داشته‌اند و با هم صاحب آن همه اسرار نگو هستند و با همدستی یکدیگر انواع و اقسام کلاها سر اولیاء دولت و ملت گذاشته‌اند و هر یک از آن دو به‌دیگری می‌تواند بگوید که «اگر تو دلوی من بند دلوم».

تفاوت حاجی آقا شوشتری با حاج‌آقای صدقیانی تنها در این است که صدقیانی بزورکار و معامله و مراسله و مکاتبه و مذاکره به‌ثروت رسیده است در صورتی که رفیقش به‌وسیلهٔ کلاه‌کلاه‌کردن و کارسازی و بند و بست و همه جا رفتن و با همه‌کس رفت و آمد داشتن و به‌زور میهمانی و تعارف و یک نوع خدمت و رفاقت نزدیک‌تری که بعضی‌ها بدان عنوان «رشوت» هم می‌دهند خر خود را می‌راند و از پل‌ها می‌جهاند و به‌منزل می‌رساند. رفیقش حاجی‌آقای صدقیانی هم از شیوهٔ کار حاجی‌آقای شوشتری کاملاً باخبر است و تا جایی که با حزم و احتیاط (تا اندازه‌ای هم نام و شهرت) زیاد ناسازگار و مانعة‌الجمع نباشد از آن بهره‌گیری می‌کند.

حاجی‌آقای تازه وارد همان روی سکو و پیشخوان حجره نیم‌ور نشست و دستمال از جیب درآورده عرقی را که از تند راه‌رفتن به‌سر و صورتش نشسته بود پاک کرد و گفت از نفس افتاده‌ام و گلویم خشک است، زود بگو قهوه‌چی برایم یک استکان چای با آبلیمو بیاورد تا خبر

تازه‌ای را که آورده‌ام برایت حکایت کنم.

صدقیانی همان‌طور که چرتکه می‌انداخت ریزخنده‌ای تحویل داد و گفت تو هم هر وقت دل هوای چای و قلیان مفت می‌کند این طرف‌ها آفتابی می‌شوی والا اگر ما را رو به‌قبله هم بکنند ککت نمی‌گزد.

آنگاه خطاب به‌پسرش گفت جانم بلند شو برو به‌قهوه‌چی بگو چای و آبلیمو و قلیان بیاورد. برای خودم هم بیاورد. اگر خودت هم مایلی بگو برای خودت هم بیاورد و این قلیان هم آتشش خاموش شده است بگو یک قلیان تازه هم برای خودم بیاورد.

آنگاه نگاه را از روی صفحهٔ چرتکه برداشت و قلم را از قلمدان بیرون کشید و چیزی در دستک نوشت و خطاب به‌رفیقش گفت حالا نوبت کلب‌الاخبار است که خبر تازه‌ای را که برایم آورده است حکایت کند.

شوشتری اخمش را درهم کشید و گفت صدبار به‌تو گفته‌ام که «کلب‌الاخبار» غلط است و باید گفت «کعب‌الاخبار» پس تو کی می‌خواهی آدم بشوی و درست حرف بزنی. ریشت سفید شده است و باز هم هِر را از بر تمیز نمی‌دهی.

گفت ای‌بابا دیگر از ماگذشته است و آسمان هم به‌زمین نخواهد آمد که من گربه را سمور بخوانم یا نخوانم. تو بگو ببینم چه دسته‌گل تازه‌ای به‌آب انداخته‌ای و چه خبر تازه‌ای برایمان آورده‌ای.

قهوه‌چی هم با همان حرکات داش‌وار دلپسند سر رسید و سلام داد و چای و قلیان آورد و حالا دیگر موقع آن است که شوشتری بگوید و صدقیانی گوش بشود.

شوشتری دود قلیان را از دو سوراخ منخرین بیرون انداخت و گفت خبر مهمی نیست جز اینکه حاجی‌قربانعلی گلپایگانی عمرش را به‌شما داد.

ـ چطور، چه می‌گویی، چاق و چله و سردماغ بود، چطور ممکن است، هرگز باور نمی‌کنم.

ـ می‌خواهی باور بکن می‌خواهی باور نکن. عزرائیل که محتاج اذن و اجازهٔ من و تو نیست. مرد و رفت و من و تو هم خواهیم رفت. اناللّه و انااليه‌راجعون...

ـ عجبا، عجبا، مرده‌شور این زندگی را ببرد که آخرش همین است و جز این نیست... ولی آخر بگو ببینم قضیه از چه قرار است. این مرد که چیزیش نبود. مرگ هم چیز عجیبی است... مثل دزد پابرچین پابرچین می‌آید و می‌رباید و می‌رود...

ـ خوب دیگر حالا لازم نیست برایمان روضه‌خوانی بکنی. مگر تو نمی‌روی، مگر من نمی‌روم، کیست که نرود. دلت برای آنهایی که باقی هستند و رفتنی هستند باید بسوزد، آن که رفت رفت...

ـ خوب بگو ببینم مرضش چه بود. من او را دو هفته پیش در مجلس عروسی پسر اعتبارالتجار دیدم. سر و مرو سردماغ بود و می‌گفت و می‌خندید و باکیش نبود.

پس می‌خواستی خبر رفتنش را پیشاپیش بدهد. رفت آنجایی که عرب نی می‌اندازد و از من و تو هم اجازه نخواست.

ـ آخه، هیچ عیب و نقصی در وجودش دیده نمی‌شد.

ـ بله، هیچ عیبی و نقصی هم در وجودش دیده نمی‌شد ولی یک عیبی داشت که مانند کرم داشت ریشهٔ وجودش را می‌جوید و آخر سر هم ریشه‌اش را کند و او را از پا درآورد. عیبی است که ما همه داریم. مردک با آن همه دارایی شب و روز ذکر و فکرش تنها پول بود و جز پول چیز دیگری نبود.

ـ اما فراموش نکن که بندتنبانش هم خیلی سست بود و چپ و راست زن می‌گرفت و طلاق می‌داد و صیغه می‌گرفت و هر محضری تا چشمشان به‌او می‌افتاد می‌فهمیدند که باز باید دفتر مزاوجات را باز کنند.

ـ خوب دیگر، حلالش باشد، لااقل این استفاده را از آن همه مال و دارایی کرد.

ـ بله، استفاده کرد ولی عاقبت خوشی هم ندارد. د بگو ببینم چطور شد که این‌طور ناغافل مرد.

ـ خوب دیگر، آدمی که شب و روز جز اینکه یک شاهی را صددینار بکند و صیغه روی صیغه بگیرد عاقبتش همین می‌شود و سکته در انتظارش است و بالاخره روزی مچش را گیر می‌آورد و دیگر ول‌کن نیست.

ـ پس می‌گویی که سکته کرد.

ـ بله سکته کرد و قلبش از کار ایستاد و نفس‌کشیدن را فراموش کرد.

صدقیانی از شنیدن این سخنان چنان ناراحت شد که عینک از چشمانش به‌زمین افتاد و همچنان مانند آدم کوری که در پی چیزی بگردد با دو دست عینک خود را جستجو می‌کرد چندین بار لاحول تحویل داد

و همین که عینک را پیدا کرد و به‌چشم زد، بعد از پک غلیظی به‌قلیان نگاهش را به‌صورت رفیقش دوخت و گفت اما مال و ثروت حسابی داشت. خیلی دارا بود. خدا می‌داند حالا به‌کی برسد.

ــ به‌کی می‌خواهی برسد. نه به‌تو می‌رسد و نه به‌من.

ــ خوشا به‌حال وراثش. میلیونر بود و پول نقد هم زیاد داشت و به‌هر یک از وراث سهم عظیمی می‌رسد. حاجی شوشتری واپسین قطرات چای را که در ته استکان باقی مانده بود در شترگلوی دهان ریخت و او هم پک جانانه‌ای به‌قلیان زد و دودش را بیرون داد و درحالی که به‌صدای بلند می‌خندید گفت پس خبر نداری، این مرد پیش‌بین‌تر و محتاط‌تر از آن بود که ما خیال کرده بودیم. وصیت‌نامه‌اش را پیش از وقت حاضر کرده بود و سهم هر یک از وراث را از کوچک و بزرگ و دور و نزدیک همه را معین کرده است.

ــ تو از کجا خبردار شدی و به‌جزئیات کار هم اطلاع یافته‌ای. الحق که کلب‌الاخبار هستی.

ــ رفیق، آیا باز هم یک بار دیگر به‌تو بگویم که «کلب‌الاخبار» غلط است و باید «کعب‌الاخبار» کعب، با عین بگوی. مگر گوشت نمی‌شنود.

ــ ای برادر، لام یا عین چه فرق می‌کند. مقصودم این است که تو مانند سگ‌های ولگرد مدام این‌طرف و آن‌طرف می‌دوی و سرت را توی هر سوراخ و ثقبه‌ای و ظرف آبی می‌کنی و از همه جا باخبری. آخر چرا باید به‌این زودی از مردن گلپایگانی خبردار بشوی. حالا مردنش به‌جای خود اما تو جزئیات وصیت‌نامه‌اش را هم از حفظی.

ـ تو خودت می‌دانی که من و حاجی گلپایگانی خیلی با هم دوست بودیم و دخترش کلثوم که خیلی طرف علاقهٔ پدرش بود و خیلی خوب از پدرش پرستاری می‌کرد به‌محض اینکه اطمینان پیدا می‌کنند که سکتهٔ حاجی کامل بوده است و قلب حاجی کاملاً از کار بازایستاده است فوراً به‌من تلفن کرد که زود خود را به‌آنجا برسانم و بیچاره دختر را تنها نگذارم.

ـ من هیچ‌وقت خبری از وجود این دختر نداشتم.

ـ دختر بسیار خوبی است و حاجی مرحوم هم خیلی دوستش داشت ولی افسوس که سر و صورتی ندارد و از یک چشم هم کور است، باباغوری است، در طفولیت صدمه خورده بوده است و همان‌طور کور مانده است و گذشته از کوری صورت و گردنش هم (طرف چپ) زخم برداشته بیچاره را بکلی از ریخت انداخته است و هرچند باید در حدود چهل‌سالی داشته باشد شوهری پیدا نکرده است و گمان نمی‌کنم که در آینده هم پیدا کند، اما تا بخواهی دختر دانا و فهمیده‌ای است و همه کارهای پدرش را در داخل منزل او مرتب می‌کرد.

ـ خوب، می‌گفتی که وصیت‌نامه‌اش را پیشاپیش نوشته بوده است. چه نوع وصیت‌نامه‌ای است.

وصیت‌نامهٔ حاجی گلپایگانی

حاجی علی‌اصغر آقا آب دهان را فرو داد و باز پکی به‌قلیان زد و مکثی کرد و گفت بله، وصیت‌نامهٔ مخصوصی است.

آنگاه خطاب به‌پسر حاجی علیقلی‌آقا گفت جعفرآقا خوب است تو

هم گوش بدهی. تو علم اقتصاد می‌خوانی و دلم می‌خواهد ببینم دربارهٔ این وصیت‌نامه چه عقیده‌ای داری.

جعفرآقا هم کتابش را بست و به‌زمین گذاشت و بلند شد آمد نزدیک میز پدرش نشست و گفت حاضرم، بفرمایید. حاجی اصغرآقا گفت بله، هرگز چنین وصیت‌نامه‌ای ندیده بودم. من وقتی خودم را به‌منزل آن مرحوم رسانیدم کار ازکار گذشته بود. جسد را تو حوضخانه برده بودند و شمدی رویش کشیده بودند و قرآنی روی آن گذاشته بودند و نمی‌دانم به‌آن زودی ازکجا یک نفر قاری عمامه بسر هم پیداکرده بودند که بالای سر جنازه نشسته بود و قرآن می‌خواند. کم‌کم عده‌ای از دوستان و آشنایان که خبردار شده بودند رسیدند و دربارهٔ کفن و دفن و فاتحه و عزاداری صحبت به‌میان آمد. معلوم شد که در کیف بغلی آن مرحوم پاکت سربسته‌ای به‌دست آمده است که رویش کلمات «وصیت‌نامه» نوشته شده بوده است. در حضور جمع و با حضور دخترش کلثوم سر پاکت را باز کردیم. رئیس محضر شرعی محله هم که به‌وسیلهٔ کلثوم خبردار شده بود رسید و گفت حاجی مرحوم سواد وصیت‌نامهٔ خود را به‌محضر هم سپرده است. آن را هم با خود آورده بود.

بازکردیم و رونوشت کاملاً مطابق با اصل بود و امضاء حاجی مرحوم را هم محضردار رسماً تصدیق کرد و نوبت به‌خواندن رسید. مقدمهٔ مفصلی داشت. دلم می‌خواست حافظهٔ خوبی داشتم و تمام آن را جمله به‌جمله وکلمه به‌کلمه از برکرده بودم.

در اینجا حاج علیقلی آقا سخن رفیقش را قطع کرد و گفت حالا لزومی

ندارد که شرح آن را کلمه به‌کلمه برایمان نقل کنی، همین قدر خلاصه و چکیدهٔ آن را برایمان خلاصه کن کافی خواهد بود به‌شرطی که مطالب عمده‌اش را فراموش نکنی.

حاجی علی‌اصغرآقا گفت بچشم سعی می‌کنم تمام مطالب عمده‌اش را برایتان حکایت کنم. پس از آنکه قرائت وصیت‌نامه به‌پایان رسید چند نفر از حضار ــ و از آن‌جمله خود من ــ گفتند که مرحوم حاجی موضوع را در مدت حیاتش مکرر با آنها درمیان گذاشته بوده است و تازگی ندارد.

صدای پدر و پسر بلند شد که چرا این قدر آب به‌دهان ما می‌اندازی چرا این‌قدر لفتش می‌دهی: د برس به‌مطلب...

ــ بالای چشم، پس درست گوش بدهید. در مقدمه نوشته بود ــ به‌خط خوانای خودش ــ که من هشتاد و سه سال از عمرم می‌گذرد ــ این شرح را چندماهی قبل از وفاتش نوشته بود و تاریخ هم داشت ــ و در طول این مدت از سن هیجده‌سالگی شروع کردم به‌زن گرفتن و زن صیغه کردم و تا این سن و سالی که حالا به‌آن رسیده‌ام روی‌هم‌رفته شصت و هفت زن عقدی و صیغه داشته‌ام و از این شصت و هفت زن عقدی و صیغه‌ای که بعضی از آنها امروز مرده‌اند و مردار شده‌اند و بعضی را هم طلاق داده‌ام از آنهایی که صیغهٔ من و به‌اصطلاح در عقد انقطاعی من بوده‌اند دیگر هیچ خبری ندارم و اصلاً نمی‌دانم که آیا هنوز زنده‌اند و یا به‌رحمت الهی پیوسته‌اند ــ روی‌هم‌رفته سی و چهار فرزند ذکور و اناث دارم که مسن‌ترین آنها امروز ۶۳ ساله و جوان‌ترین آنها سه‌ساله است. بیست‌نفر آنها از جنس ذکور و مابقی یعنی چهارده نفر دیگر دخترند. من

تنها دوتای اولی این ۳۴ فرزندان را به‌طور حتم و یقین می‌دانم که از خود من هستند و مابقی را کاملاً مطمئن نیستم. تا وقتی که جوان بودم زیاد بازی‌گوش بودم و به‌زن‌هایم زیاد نمی‌رسیدم و گاهی هفته‌ها به‌خانه برنمی‌گشتم و یا به‌سراغ صیغه‌هایم نمی‌رفتم. در خانهٔ من هم رفت و آمد زیاد بود هر زنی هم که فاطمه‌زهرا و مریم عذرا نمی‌شود وهرچه باشد امروز همه را حلال می‌کنم و انشاءالله خدا هم آنها را حلال کند و در هر صورت به‌استثنای فرزندان اول و دومم که هر دو هم پسر بودند دیگران را نمی‌توانم قسم بخورم که تماماً از من هستند یا نیستند. از این دو پسر گذشته که همه آنها را می‌شناسند و امروز خودشان دارای خانواده و زن و فرزند هستند دخترم کلثوم را هم که از یک زن صیغه‌ای است و امروز سی‌وهفت سال از عمرش می‌گذرد و چون چشمش عیب‌دیده و درحقیقت از یک چشم کور است و تاکنون به‌شوهر نرفته است و همیشه در خانهٔ من بوده و در پرستاری از من نهایت اهتمام و دلسوزی را داشته است و هنوز هم دارد و دختر چشم و دل‌پاک و مهربانی است قبول دارم مابقی فرزندانم را که تعدادشان به ۳۱ تن می‌رسد یقین ندارم از خودم باشند...

وقتی سخن شوشتری بدین‌جا رسید حاجی‌آقا صدقیانی که باز عینکش به‌زمین افتاده بود با دست به‌رفیقش اشاره کرد که قدری صبر کن و دولا شد و پس از آنکه عینکش را پیدا کرد و ها کرد و با دستمال آن را پاک کرد و به‌چشم سوار ساخت گفت باقیش را حکایت کن. واقعاً شنیدنی است. این مرد ــ خدا بیامرزدش، نبایدگناه مرده را شست ــ کار

دنیا را خیلی سهل و آسان گرفته است. این هم شد کار که آدم یک بر سگ‌تولهٔ نر و ماده پس بیندازد و بعد یک قلم زیرش بزند که اینها از من نیستند، آدم از خدا و پیغمبر باید خجالت بکشد، جواب خدا را چه خواهد داد...

حاجی علی‌اصغر گفت برادر، زیاد جوش نزن که می‌ترسم شیرت خشک شود هرکسی در این دنیا صاحب اختیارکار و فکر خودش است. مسئولیتش که به‌گردن من و تو نمی‌افتد. لابد پس و پیش کارش را خودش بهتر از من و تو می‌دیده است. باقی مطلب را گوش بدهید. جای خوشمزه‌اش حالا می‌آید.

پدر و پسر یک‌صدا گفتند گوش می‌دهیم، بگو.

گفت این مرد تمام جزئیات کارش را پیش‌بینی کرده بود و برای هر کاری دستورالعمل لازم را هم داده بود حتی پشت امامزاده معصوم یک تکه زمین خریده بود که همان جا دفنش کنند و حتی سنگ قبرش را هم خودش انتخاب کرده بود و داده بود روی آن سنگ کنده بودند: «الهی، من روسیاهم ولی بندهٔ حلقه به‌گوش تو هستم و هرکارکرده‌ام به‌حکم مشیت لایزال تو بوده است و به‌امید بخشش و مغفرت تو از دنیا می‌روم».

حاجی صدقیانی به‌علامت تعجب لب و لوچه را به‌جلو داد و گفت اخوی، می‌ترسم باز بنا به‌عادت همیشگی خود این مطلب را هم خودت ساخته باشی. تو ازکجا می‌دانی که چنین عبارتی را داده باشد روی سنگ لحدش نقر کنند. من هم تا آنجایی که او را بجا آورده‌ام می‌دانم که به‌این فکرها نبود و چنان به‌خودش می‌پرداخت که مجال به‌خدا پرداختن

برایش باقی نمی‌ماند و برای من مثل روز روشن است که جز پول و زن به‌هیچ چیز دیگری در این دنیا علاقه و ایمان نداشت و اصلاً مرد این قبیل حرف‌ها نبود...

حاجی علی‌اصغرآقا از جا برخاست و با حرکت‌دادن دست و سر و گردن در مقام تحاشی و تعرض برآمد و گفت خدا خودش گواه است که عقیدهٔ من هم در حق این مرد ـ خدا غریق رحمتش فرماید ـ همین‌جورها بود ولی وقتی وصیت‌نامه‌اش را به‌چشم خودم دیدم و وقتی جنازه را به‌امامزاده معصوم بردیم و سنگ قبرش را هم باز به‌چشم خود دیدم و عبارتش را نه فقط یک‌بار بلکه دوبار و سه‌بار خواندم تازه دستگیرم شد که هر آدمی هم مثل عمامهٔ آخوندها و یا شکمبهٔ گوسفند که سیرابی‌فروش‌ها با سیراب در یک جا می‌فروشند و وقتی در اصفهان بودم دیدم اصفهانی‌ها به‌آن «سی‌تو» می‌گویند چون ورقه‌های نازک زیاد دارد پشت و رو و پیچ وخم بسیار دارد و در این دنیا احدی احدی را درست نمی‌شناسد، حتی پدر فرزندش را و فرزند برادرش را و هر دو پدر و مادرشان را و واقعاًآدمیزاد طرفه معجونی است...

آنگاه هر سه‌نفر مدتی ساکت ماندند و لب‌ولوچه‌شان به‌علامت تأمل و تعجب به‌جلوآمد و معلوم بود که به‌مردن و رفتن و زیر خاک خفتن می‌اندیشند ولی باز کنجکاوی بر حاجی‌صدقیانی غالب آمد و دنبالهٔ داستان را از رفیقش درخواست کرد.

توزیع ثروت

صورت کامل دارایی خود را از نقد و جنس و املاک و مستغلات همه

را قلم به‌قلم با تعیین قیمت به‌وصیت نامه‌اش ملحق کرده بود و معلوم شد سواد آن را با سواد وصیت‌نامه به‌رئیس محضر سپرده بود و آن هم کاملاً مطابق اصل بود. آنگاه املاک و مستغلات خودش را به‌سه‌قسمت تقسیم کرده بود و اقلام هر قسمتی را در تحت ارقام یک و دو و سه قلمداد کرده بود و در بالای هر یک از آن سه‌قسمت با خط خودش و با حروف درشت‌تر نوشته بود که به‌کدام‌یک از فرزندانش تعلق می‌گیرد و توضیح داده بود که در حیات خود و در محضر رسماً هر قسمت از اقسام سه‌گانه را به‌یکی از فرزندش (دو پسر و دختری که شرحش را برایتان گفتم) هبه کرده است. قسمت اول را به‌پسر ارشدش و قسمت دوم را به‌پسر دوم و قسمت سوم را که تنها عبارت از خانهٔ مسکونی و تمام اثاثه‌اش بود به‌دخترش کلثوم.

در اینجا باز صدای حاج‌آقا صدقیانی بلند شد که پس پول‌هایش به‌کی می‌رسد.

رفیقش خندید و گفت دلت برای پول لک زده است، قدری حوصله داشته باش تا برایت بگویم ولی شرطش این است که جعفرآقا را بفرستی برایمان از قهوه‌خانه چای تازه و یک قلیان تازه هم سفارش بدهد.

جعفرآقا هم که حس کنجکاویش تحریک شده بود بدون آنکه منتظر اجازهٔ پدر بشود از سکوی حجره پایین جست و رفت و به‌زودی برگشت و گفت سفارش دادم و الان می‌رسد. باقی مطلب را برایمان بگویید.

ـ به‌چشم. حاجی مرحوم در ورقهٔ دیگر باز به‌خط خودش دارایی خود را معین کرده بود. روی‌هم‌رفته دو کرور و سیصد و هشتاد هزار تومان

صورت داده بود و قید کرده بود که تمام مبلغ در حساب او و در تحت شمارهٔ ۲۸۹۳ در بانک ملی‌ایران به‌موجب تصدیق رسمی بانک که ضمیمهٔ اظهارنامه بود موجود است.

قهوه‌چی چای و قلیان را آورد و قلیان را داد به‌دست حاجی‌آقا صاحب حجره و حاجی‌آقا پک غلیظی زد و درحالی که سرش را می‌جنبانید گفت دوکرور و سیصد و هشتاد هزار تومان، تقریباً سه کرور، بدپولی نیست، خدا بدهد برکت، می‌دانستم خیلی پول دارد اما نه به‌این اندازه. برای خودش پولی است...

باز رفیقش خندید و گفت چشم‌هات به‌برق افتاده است. مگر مال خودت کمتر از این است. حالا گوش بده، ببین تکلیف این پول را به‌چه ترتیب معین کرده است. شنیدنی است.

ــ کدام کار این مرد شنیدنی نیست. واقعاً نقل دارد.

ــ در وصیت‌نامه‌اش تکلیف دارایی نقدش را هم باز قلم به‌قلم مشخص کرده است. مبلغ صد و هشتاد هزارتومان باید خرج مقبره و بنای مقبره و سنگ لحد و مخارج کفن و دفن و مجلس فاتحه و خریدن نماز و روزه بشود. مخصوصاً تذکر داده است که نزد خدا روسیاه است چون بسیاری از نمازهایش قضا شده است و در امر روزه‌گرفتن هم سخت مسامحه‌کار بوده است و لهذا وصیت کرده است که برایش دو سال تمام نماز و پنج سال روزه بخرند.

ــ بابا، ای‌والله. خدا بیامرزدش که لااقل در کار آخرت نخواسته است کلاه سر خدا و پیغمبر بگذارد.

ـ تو که تا آخر گوش نکردی. پس بدان که صد و پنجاه هزار تومان هم برای خیرات و مبرات و مخصوصاً یک یتیم‌خانه که مخصوصاً اسم برده گذاشته است و دو نفر را هم معین کرده است که مراقبت بکنند که حیف و میلی در کار نباشد و پول درست به‌مصرف خودش برسد.

ـ والله، جا دارد بگوییم که مرد عاقلی بوده است و خدا بیامرزدش. اما نگفتی که باز دو کرور و پنجاه‌هزار تومانی را که باقی می‌ماند به‌چه مصرف باید برسانند.

ـ آن را هم خواسته است که از دو کرور به‌هر یک از دو پسرش که هر دو را نام برده است چهارصد و پنجاه‌هزارتومان و به‌دخترش کلثوم هم صدهزارتومان، همه را همان به‌رسم هبه که قبل از وقت در محضر ترتیبش را کاملاً داده است بپردازد.

ـ ولی باز پنجاه هزارتومان باقی می‌ماند. تکلیف آن چه می‌شود.

ـ ترتیب آن را هم داده است. و نوشته است که از آن دو پسر و کلثوم گذشته باز برایش سی و یک فرزند ذکور و اناث می‌ماند که اسم و آدرس یکایک آنها را داده است و مقرر داشته است که آن مبلغ پنجاه‌هزارتومان بالتساوی میان آنها تقسیم شود و خودش هم شخصاً حسابش را هم کرده است که به‌هر یک نفر ۱۶۱۲٫۹۰ تومان می‌رسد.

صدای حاجی‌آقا صدقیانی برخاست که این دیگر چه وضع تقسیم میراثی است. درست و حسابی همان عقدی و صیغه است، به‌عقل درست درنمی‌آید. من که چیزی دستگیرم نمی‌شود. این روزها از توزیع عادلانه ثروت خیلی حرف‌ها به‌گوش می‌رسد. آیا توزیع عادلانه ثروت

همین است.

رفیقش در جوابش گفت همین است که همین است، چه دستگیرت بشود یا نشود. خوشا به‌حال تو که در تمام عمرت یک زن و سه‌فرزند، دو پسر که ارشدش همین جعفرآقای حی و حاضر است و یک پسر و یک دختر دیگر نداشته‌ای و نداری و وقتی اجلت می‌رسد دیگر این همه زحمت چرتکه انداختن و جمع و تقسیم نخواهی داشت و تکلیف آنها هم روشن است.

حاجی آقا عینکش را که باز افتاده بود پیدا کرد و بر چشم زد و آب‌نباتی هم از روی میز کارش برداشته و درگوشهٔ دهان گذاشت و گفت حیات و ممات در دست خداست ولی این نوع وصیت و میراث هم بی‌سابقه است و نمی‌دانم با قوانین شرعی و عرفی تکلیفش چه خواهد شد...

در اینجا اولین بار صدای جعفرآقا بلند شد که در علم اقتصاد این را «توزیع ثروت» به‌زبان فرانسوی «دیستریبوسیون دولاریشس» می‌خوانند و فصل مبسوطی از آن علم است و در هر خانواده و هر قوم و هر جامعه و کشوری قواعد و اصولی دارد که اگر من هم به‌مدرسه نرفته بودم هرگز با آن آشنا نمی‌شدم. این مسأله با «درآمد سرانه» هم ارتباط دارد.

پدرش برعکس آنچه گفته‌اند و مشهور است نگاهش را به‌پسرش انداخت درست نگاه‌کردن جاهلی بر عالمی و گفت خدا را شکر که نتیجهٔ آن همه پولی را که در راهت خرج کرده‌ام و هنوز هم خدا می‌داند چند سال دنباله داشته باشد این شده است که برایم در جواب مسألهٔ غامضی

دو سه کلمه زبان این... نشوها را به‌من تحویل بدهی و از «دیس» و «ریش» برایمان صحبت بداری و مشکل را مشکل‌تر بسازی...

جعفرآقا گفت مسألهٔ مشکلی نیست. علمای علم اقتصاد می‌گویند که عموماً در هر مملکتی توزیع ثروت به‌صورت اهرام به‌عمل می‌آید...

پدرش نگذاشت به‌حرفش ادامه بدهد و گفت مگر اهرام اسم آن بناهای کذایی مصر نیست که می‌گویند مقبرهٔ فرعون‌های مصر است و در عهد حضرت یوسف ساخته شده است و آن همه داستان‌های دیگر که شرحش در تورات آمده است و با حضرت موسی و رودخانه نیل و کوه طور و سینا و مائدهٔ آسمانی سر وکار پیدا می‌کنند. اهرام با وصیت‌نامهٔ حاجی قربانعلی گلپایگانی چه ارتباطی دارد.

جعفرآقا گفت خیلی هم ارتباط دارد. پولدارها و ثروتمندان عدهٔ قلیلی هستند و قلهٔ اهرام را تشکیل می‌دهند و همین‌طور به‌نسبت دارای ذرع به‌ذرع و گره به‌گره پایین می‌آییم تا می‌رسیم به‌سطح تحتانی و قاعدهٔ اهرام که مظهر طبقهٔ فقیر و ندار و کم‌بضاعت و تهیدست و تا بخواهی تعدادشان زیاد است...

ـ پدرش گفت آیا برای فهمیدن این قبیل مطالبی که هر بچهٔ مکتب‌نرفته‌ای هم می‌داند من باید خون‌دل بخورم و پول پیدا بکنم و به‌تو بدهم که به‌مدرسه بروی و آخرش هم معلوم نیست که به کجا منتهی خواهد شد. کیست که نداند که پولدارها آن بالا هستند و در قله نشسته‌اند و تعدادشان هم خیلی کم است و بی‌پول‌ها در آن پایین پایین‌ها هستند و درواقع به‌همان خاکی چسبیده‌اند که باید در آنجا بخوابند و تعدادشان

هم خیلی خیلی زیاد است. خدا پدرت را بیامرزد که الحق ملا شده‌ای و فهمیده‌ای که گردو گرد است و خیار چنبر دراز. تا دنیا بوده است هر کودک ابجدخوانی می‌داند که پولدار جایش آن بالا بالاهاست و بی‌پول آن پایین پایین‌ها و قاعدهٔ دنیا هم همیشه همین بوده و تا ابد هم همین خواهد بود.

جعفرآقا گفت اما تودانشگاه به‌ما یاد می‌دهند که این ترتیب با توزیع منصفانهٔ ثروت نمی‌سازد و اسباب رفاه مردم نیست و در آغاز تاریخ هم بدین‌صورت نبوده است و کم‌کم خود مردم دنیا راه اصلاح آن را پیدا کرده‌اند و یا پیدا خواهند کرد.

پدرش این مرتبه درست و حسابی مانند عالمی که به‌جاهلی بنگرد نگاهش را به‌فرزندش دوخت و گفت پس طرفدار ترتیبی هستی که وقتی من هم جان به‌عزرائیل می‌دهم میراث من به‌شما چهارنفری که وراث من هستید نرسد و حاصل یک عمر زحمت و مشقت و خون‌دل خوردن من میان مردمی که اسم من هم به‌گوششان نرسیده است تقسیم بشود. مرحبا به‌شیر پاکی که خورده‌ای، آفرین به‌علم و درسی که می‌خوانی...

جعفرآقا به‌جای آنکه جوابی به‌پدرش بدهد از جا برخاست و به‌جایی رفت که درآغاز این داستان در آنجا نشسته بود و به‌زمین نشست و کتابش را برداشته درجایی که علامت گذاشته بود بازکرد و از نو مشغول مطالعه گردید.

ژنو، ۲۵ دی ۲۵۳۶
سید محمدعلی جمال‌زاده

بارگاه شاهانه

قسمت اول

مقدمات جشن

در عالم خواب و خیال خود را در صحرای پهناوری یافتم که برایم کاملاً ناشناس بود. صبحگاهان بود و هوا هنوز روشن نشده بود و مات و متحیر تکلیف خود را نمی‌دانم. ناگهان به‌قول شعرا آفتاب گلرنگ به‌امر ملک‌الملوک پرفرهنگ، از پشت کوه‌های پرپلنگ و دریاهای پرنهنگ سربرآورد و زمین و زمان را مسخر و منور ساخت.

خودم را در مقابل بارگاه جاه و جلال امیری از امیران دوره‌های گذشته دیدم. گروه گروه مردم، از زن و مرد و پیر وجوان، با قیافه‌های هرگز ندیده و رخت و پلاس رنگارنگ، مانند مور و ملخ، درهم می‌لولیدند و چنان همهمه و غلغله‌ای برپا ساخته بودند که به‌راستی گوش فلک را کر می‌ساخت.

معلوم شد امیر از یکی از لشکرکشی‌ها و غزوات مظفر و پیروز دارد

به‌مرکز امارت برمی‌گردد. از قتل و غارت‌های بی‌حساب و قلع و قمع‌های بی‌شمار و با خاک یکسان‌ساختن چندین شهر معمور و آباد و روان‌ساختن جوی‌های خون و از دم‌شمشیر بی‌امان‌گذراندن صغیر و کبیر و به‌آتش‌سوختن هرآنچه سوختنی بوده و ویران‌ساختن آنچه برپا بوده و بی‌خانمان نمودن مردم از همه جا بی‌خبر در راه است و همه در انتظار موکب همایونند. می‌گفتند چندان از پسران و دختران بالغ و نابالغ اسیر با خود می‌آورد که هر بازار برده‌فروشی در و تخته خواهد شد. حکایت می‌کردند که از زر و سیم مسکوک و خام و شمشه طلا ونقره و جواهر و سنگ‌های قیمتی و بی‌نظیر و اسباب واشیاء و امتعه و فرش و منسوجات ابریشمین و زربفت و حتی تاج‌مرصع و کرسی‌های جواهرنشان با خود (یا در خورجین سران سپاه و همراهان همه‌فن‌حریف) همراه دارد که صرافی فلک در تخمین و تقویم آن عاجز می‌ماند.

هوا هنوز روشن نشده بود ولی لختی نپایید که صبح دمید.

چون مار سیاه مهره برچید ضحاک سپیده‌دم بخندید

و خورشید شمشیر خونین خود را از غلاف ظلمت بیرون کشید و عالم و آدم را با انوار خود که در ابتدا زرین‌فام بود و سپس رنگ نقره گرفت روشنی بخشود.

چه دیدم؟ گفتنی نیست. جشنی آراسته شده بود کاملاً شاهانه و بساطی چیده بودند سرتاسر خسروانه. محشری برپا بود که چشم فلک مانند آن را ندیده است. تصور کرده بودم که در بیابان برهوت هستم ولی شهری در مقابل چشم‌هایم پدیدار گردید با قلاع و حصارهایی که سر

به‌فلک می‌سایید و با کاخ‌ها و گنبدهایی به‌غایت رفیع و محتشم که گویی ناگهان چون قارچ سر از زیر خاک و سنگ بیرون دوانیده است.

چنین شهری را چنان عروس‌وار آئین‌بسته بودند که مانند آن را تنها در عالم خواب می‌توان دید. کرورها مرد و زن با قیافه‌های هرگز ندیده و لباس‌های رنگارنگ و گوناگونی که برایم بکلی تازگی داشت چون مور و ملخ بیرون ریخته بودند وچنان محشری راه انداخته بودند که به‌راستی آن سرش ناپیدا بود. هزاران مرد از پیر و جوان بر اسب‌هایی از نوع اسب‌های ترکمانی سوار در تاخت بودند و چنان پیادگان را بی‌محابا به‌زیر می‌گرفتند که باورکردنی نیست.

درضمن آن همه هیاهو دستگیرم شد که آن محل و آن شهر مرکز حکمرانی امیر نیست و به‌ملاحظه آنکه در مرز واقع است دارای آن همه قلاع و استحکامات گردیده ولی چند روزی از مقر حکمرانی به‌دور افتاده است و امیر تنها چند روزی پیش از آنکه به‌جانب پایتخت رهسپار گردد در آنجا رحل اقامت می‌افکند تا اولا از ایلخی بسیار معتبر و اسب‌ها و کره‌هایی که در چراگاه‌های آن حدود دارد دیدن بجا آورد و شاید یکی دو روز هم اسباب شکار را فراهم سازد و ثانیاً تا هم خود و هم همراهانش بتوانند قدری از خستگی و کوفتگی آن همه تاخت و تازها و زد و خوردها درآیند و با صورت بهتری که درخور مقام امیر و بزرگان سپاه باشد به‌پایتخت وارد شوند.

شاید به‌سابقهٔ همین معنی بود که در آن عالم بهت و حیرت‌زدگی ناگاه به‌یاد چراگاه امیر دیگری به‌نام ابوالمظفر چغانی افتادم که در طفولیت

داستان آن را از زبان پدرم شنیده بودم و پس از آن همه ماهها و سالها یکباره فراموشم شده بود در آن ساعت از نو در چنتهٔ خاطرم جان گرفت. امیر محتشم را که دارای هیجده هزار اسب بود در داغگاه دیدم که به‌کار خود مشغول است و شاعر جوانی را فرخی نام که با حالی زار و نزار خود را از سیستان بدانجا رسانیده است به‌او معرفی می‌کنند و ابیاتی که آن جوان در وصف آن چراگاه به‌عرض می‌رساند به‌یادم آمد که

سبزه اندر سبزه بینی، چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی، چون حصار اندر حصار
سبزه‌ها با بانگ چنگ و مطربان نغزگوی
خیمه‌ها با بانگ نوش و ساقیان می‌گسار

آنچه در آنجا در عالم خواب دیدم کاملاً جواب چنین توصیف شاعرانه‌ای را می‌داد، خیمه و خرگاهی افراشته دیدم تا دلت بخواهد وسیع و رفیع. تا چشم کار می‌کرد خیمه اندر خیمه و چادر در پشت چادر. هزاران خیمهٔ مدوّر مانند هزارها لالهٔ خودروی برفراز چمن و مرغزار چتر زده بود. بر تارک هر خیمه بیرق‌های ابریشمین خرد و بزرگ به‌رنگ‌های گوناگون به‌شکل‌های عجیب و با تصاویری از حیوانات خونخوار چون گرگ و گراز و یا جانوران زهرآگین مانند اژدها و مار و مور و افعی و عقرب نشانده بودند که همه به‌نسیم تند بیابان دراهتزاز بود و هر چشمی را خیره می‌ساخت.

درمیان آن‌همه خرگاه امیر همچون ملکه‌ای درجامه‌ای بلند چون سروِ کاشمر دامن‌کشان راست برپای ایستاده بود. خرگاهی بود سخت مجلل و

باحشمت. چهارگوش بود و از هر ضلع یکصد قدم طول و سه‌نیزهٔ بلندی داشت. دوازده ستون که هر یک به‌قطر مرد تناوری به‌نظر می‌آمد بار سنگین چنین خرگاهی را که صد پیل‌دمان را کمر می‌شکست بر دوش گرفته بود.

نقطهٔ مرکزی خرگاه به‌قبه‌ای آبی‌رنگ و اطراف آن به‌قبه‌های سیاه و زرد و آبی، همه مخطط و ابریشمین، زینت یافته بود. چنین دستگاه فخیمی را برای آنکه دستخوش هیچ باد و طوفانی نباشد پانصد طناب ارغوانی بر زمین مهار کرده بود.

چهار عقاب از سیم ناب در چهارگوشهٔ خرگاه تعبیه شده بود و در وسط خیمه و در زیر لبهٔ مرکزی در زیر پنجمین عقاب شاه‌نشینی دیده می‌شد که اختصاص به‌امیر داشت.

برای پردگیان و سرپوشیدگان و «حرات» یعنی حرمسرای امیر و خیل‌کنیزان و خواجگان و گیس‌سفیدان و همراهان و خدمهٔ آنها در اندک فاصله‌ای از دستگاه امارت سرادقات و خیمه و خرگاه جداگانه با تمام مایلزم و سرایداران خاصه برپا ساخته‌اند که نامحرم را در آن راه نیست و کوچکترین کنجکاوی را جزا همانا سر از تن جداساختن است.

هنوز آوای نوبت صبحگاهی از عرشهٔ حصار شهر خاموش نشده و شاه سیارات علم بربام این طارم چهارم نزده و مهرهٔ ثوابت از نطع ازرق‌فام فلک یکسره باز نچیده بود که ناگاه از مسافت بسیار دور گرد و خاکی برخاست. مژدهٔ نزدیک‌شدن امیر را می‌داد و از هر سو فریاد برخاست که امیر می‌رسد. قشقره برپا گردید. سیل جمعیت دیوانه‌وار به‌جلو روان

گردید و مرا نیز در میان گرفته به‌همراه برد.

مدتی طول کشید و سواران بسیار بی‌محابا در میان مردم تاختند تا آنکه سرانجام با تشریفاتی که به‌قول منشیان عظام و مستوفیان ذوی‌العز ولاحترام «فوق‌الحد والوصف» است سر وکلهٔ امیر نمایان گردید. منتظر بودم که زشت و کریه‌المنظر باشد و به‌طوری که در حق امیری از امیران همان‌قوم و تبار شنیده بودم چنان عظیم‌الجثه باشد که هیچ اسبی طاقت حمل او را نداشته باشد و در تخت روان بر پشت پیل دمانی نشسته باشد. اما برخلاف انتظار جوان نیرومندی در مقابل چشمم نمودار گردید که هرچند تناور و تیره‌رنگ بود اما وجناتی روی‌هم رفته شاهانه داشت و با آن قد افراشته و نگاه تیز و سر و گردنی که کاملاً در خور چنین مقامی است مانند پهلوانان داستانی بر گردهٔ اسب سمندی نشسته و عمودی از طلا که در میان گرد و خاک چون آفتاب می‌درخشید بر شانهٔ راست انداخته بود. افسوس که طبلهٔ شکم با چنین قد و قامتی مناسب نبود. می‌گفتند که امیر برای هر چاشت و ناهار و شامی یک بره‌کباب با مخلفاتی که می‌دانیم و لااقل دو دوجین خیار پوست‌کنده و با پوست جزئی از آن است نوش‌جان می‌فرمایید. دانستم که امیر از همان زمره امرایی است که به‌قول مورخین «غالباً اعتنایی که به‌احوال ایشان می‌شود به‌مناسبت دخالتی است که گاهی در تاریخ ادبیات به‌دست می‌آورده‌اند چنان که اگر آثار و نوشته‌های شعرا نبود نام غالب ایشان از میان رفته بود.» از آن همه کر و فر معلوم بود که از همان قماش امیرانی است که به‌قول مؤلف «جامع‌التواریخ» می‌رسد و می‌کشد و «می‌کند و می‌سوزد».

به‌یادامیر بزرگ که بزرگترین چنین امرایی است افتادم که وقتی بر شهر ری دست یافت «آن همه اشخاص جلیل‌القدر و دانشمند را به‌اسم حکیم و فیلسوف و معتزله و شیعی» به‌قتل رسانید وکتاب‌های آنها وکتابخانه‌ها را با آتش سوزانید. نوشته‌اند که «بسیاردارها بفرمود و بزرگان دیلم را بر درخت کشیدند و بهری را در پوست گاو دوخت و به‌پایتخت فرستاد و مقدار پنجاه خروار دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه از سراهایشان بیرون آورد و زیر درخت‌های آویختگان بفرمود سوختن «وعجبا که شاعری از قصیده‌سرایان به‌نام ما در حقش گفت:

«ای ملک گیتی، گیتی تراست»

«حکم تو بر هرچه تو گویی رواست»

«دار فروبردی بساری دویست»

«گفتن کاین درخور خوی شماست»

«هر که از ایشان به‌هوی کارکرد»

«بر سر چوبی خشک اندر هواست»

این توصیف را چون مربوط به‌آب و خاک دیار خودمان است به‌خاطر آوردم و از آنچه به‌دست همین نوع امیران در سرزمین‌های بی‌گناه دیگر به‌وقوع پیوسته و شرح آن با خط خون و اشک در تواریخ رقم یافته است صرف‌نظر می‌کنم. آیا واقعاً درد دین و مذهب داشتند یا نه، نمی‌دانم و مشغول ذمهٔ کسی هم نمی‌شوم ولی همین‌قدر است که به‌اسم «غزا» کردند آنچه کردند و نیز می‌دانیم که تاریخ‌نگارانی که ازگفتن حقیقت زیاد نمی‌پرهیزیده‌اند در حق همین نوع کشورگشایان متعصب نوشته‌اند «چند

نوبت به‌هند لشکر کشید تا سپاهیانش غارتی بکنند» و در حق امیر دیگری نوشته‌اند که به‌وزیر خود گفته بوده است «می‌خواهم بر جانب هندوستان غزوی کنم تا نیت پدران تازه کرده باشم».

برگردیم به‌آنچه در خواب می‌دیدم. امیر به‌آواز نقاره و کورکا و نفیر که دل کوه را می‌شکافت نزدیک می‌شد. از اطرافیان سخنان بسیار در حق او به‌گوشم رسید. می‌گفتند از جنگیدن و دست و پنجه نرم‌کردن با شیر هراسی به‌خود راه نمی‌دهد و شیران بسیاری را در شکار طعمهٔ تیر و خنجر ساخته است. می‌گفتند در شکارگاهی چنان مشت بر روی شیر زده است که شیر شکسته شده بیفتاده است.

جمعیت را با زور چوب و تازه و تیغ برهنه از سر راه دور می‌کنند و بر کسانی از زنان و کودکان و پیران ناتوان که در زیر دست و پای اسبان می‌افتند اعتنایی ندارند و آنها را مانند گاوها و گوسفندانی که قدم‌به‌قدم قربانی قدم امیر می‌سازند سعادتمند و مفتخر می‌پندارند.

امیر رفته‌رفته به‌خیمه و خرگاه نزدیک می‌شود. حاجب بزرگ و صاحبدیوان عرایض با جامه‌های سیاه و نواب عالی‌مقام در جلو و جمع غفیر ارباب مناصب و رجال دولت و اعیان و خوانین و محتشمان و معتمدان با نام و اعتبار و گروه انبوه سران و سالاران و سرهنگان و کوتوالان و آغاچیان و مرتبه‌داران به‌دنبال آنها تا برسیم به‌فوج فوج خوانسالاران و پرده‌داران و نقیبان بتیکچیان[۱] و قورچیان و قراولان و یساولان و آخورچیان و پرچمداران و سران زرادخانه و رکابداران و

۱. منشیان و دبیران.

بوقیان و شیره‌چی‌باشی و مشعل‌دارباشی چالجی‌باشی[1] و نامداران خدم و صفداران حشم و خلاصه گروه انبوهی از اکابر و اعیان دور و ورامیر را گرد و خاک قیامت می‌کرد. چشم چشم را نمی‌دید و مدام بر غلظت آن می‌افزود. لختی نپایید که در میان چنین گرد و غبار طلایهٔ امیر پدیدار گردید. غبار چنان سرتاپای راکب و مرکوب را در میان گرفته بود که پنداشتی موجوداتی از نوع عفاریت نفرین‌زده از اعماق گور بیرون جسته‌اند.

به‌قدری علم و بیرق و پرچم و توغ در میان ابر و مه گرد و خاک در حرکت بود که بیشهٔ بی‌سر و تهی در مقابل نظر مجسم می‌گردید که به‌حرکت آمده رهسپار دیار جنوب باشد.

سوارها شمشیر برهنه به‌دست برای دورساختن جمعیت بی‌محابا به‌میان مردم افتادند و تا بخواهی دست و سر و پا شکستند. الحق که به‌قول حافظ «دوصدمن خون مظلومان به‌یک جو» مصداق پیدا کرد. تشریفات به‌اندازه‌ای بود که به‌قول منشیان عظام و وقایع‌نگاران ذوی‌العز و الاحترام واقعاً «فوق‌الحد والوصف» است.

تا چشم کار می‌کرد سینهٔ پهناور دشت و صحرا از سواران مسلح موج می‌زد. درست است که از حیث حسن و جمال چنگی به‌دل نمی‌زدند و چه بسا با بوزینگان بی‌شباهت نبودند ولی الحق که آثار تام و تمام شجاعت و تهور در وجناتشان پدیدار بود و می‌رسانید که آدمیان بی‌باک و هراسی هستند که از نبرد با شیر و اژدها روبرگردان نیستند. به‌فلک اعتنا

۱. رئیس نوازندگان.

نداشتند و گویی با آن همه گرد و غبار از عالم ارواح می‌آیند. زره و خفتان و جوشن برتن، دو دست اندر ساعدین آهنین و شمشیر و خنجر بر میان و نیزه و زوبین بر دست و سپر فولادین بر پشت، عمود پیل‌افکن بر دوش به‌پیش می‌راندند. بر پیش‌کوههٔ زین تبرزینی فروآویخته بودند و از پس آن کوههٔ تیردانی نهاده و اندر آن سی‌چوبهٔ تیر و از جانب چپ کمانی و بر هر کمانی یک زه و باز دو زه دیگر تا اگر نخستین در کارزار بگسلد مرد سلحشور بی‌زه نماند.

چنین مردانی بر اسب‌هایی سوار بودند که هر چند کوچک‌جثه و باریک‌پا به‌نظر می‌آمدند ولی کف در دهان و شرارهٔ جهنده در چشمان به‌قول داستانسرایان خودمانی در نوع خود فرد بودند. صرصر تک و فولادرگ و بادرفتار و صاعقه‌کردار و خالی‌مزاج ولی آتش‌طبع بودند و جای آن داشت که هر سواری با غرور و مباهات تمام در حق مرکوب خود بسراید:

همرنگ شب به‌زیر من اندر یکی غراب

مهتر ز زنده‌پیل و قوی‌تر زکرگدن

مخروط ساعدی که نیابی در او عوج[1]

آکنده پهلویی که نبینی در آن عکن[2]

رفته‌رفته امیر به‌صدای بوق و نفیری که گوش فلک را کر می‌سازد دارد نزدیک می‌گردد. بزرگان و سران سپاه چنان او را درمیان گرفته‌اند که دیدار صورتش کمتر نصیب تماشاچیان می‌گردد. حاجب بزرگ و رئیس دیوان

۱. کجی و «چولگی». ۲. حرکت و دوار شکم از فرط فربهی.

رسائل و صاحبدیوان عرایض با جامه‌های سیاه به‌او نزدیک‌تر از دیگرانند. نواب عالی‌مقام در جلو و جمع غفیر ارباب مناصب کشوری و لشکری و رجال دولت و اعیان و خوانین و بزرگان و معتمدان و محتشمان با نام و اعتبار والاتبار وگروه انبوه سران سپاه و سالاران و سرهنگان و یوزباشیان و مین‌باشیان و کوتوالان و آغاجیان و مرتبه‌داران تا برسد به‌دنبال آنها طوایف و صاحبان‌مقام و مرتبهٔ دیگر از قبیل فوج‌فوج خوانسالاران و پرده‌داران و نقیبان و بتیکچیان و قورچیان و قراولان و یساولان و آخورچیان و سران زرادخانه و رکابداران و بوقیان و شیره‌چی‌باشی و مشعلدارباشی و چالجی‌باشی[1] و نامداران خدم بی‌شمار و صفداران حشم و شاعران و نقالان و قوالان همه از دور و نزدیک چون سایه درپی امیر روانند.

منتظر بودم که امیر مانند امیر بزرگ دیگری که وصفش را در کتاب خوانده بودم کریه‌المنظر و عظیم‌الجثه و چنان فربه باشد که هیچ اسبی طاقت زیر رکاب بودن او را نداشته باشد و در تخت روانی بر پشت پیل سفید نشسته باشد. ولی دیدم گرچه طبلهٔ شکمش تا به‌قاچ زین می‌رسد اما آن چشم‌های بزرگ و براق و آن سبیل‌های چخماغی و آن پیشانی پهن و پرچین و چروک خالی از ابهت و عظمتی نیست و بی‌جهت به‌مقام شامخ امارت نرسیده است.

درحقش قصه‌هایی حکایت می‌کردند که بلاشک با افسانهٔ بسیار آمیخته بود. می‌گفتند از جنگیدن و دست و پنجه نرم‌کردن با شیر هراسی

۱ـ رئیس سازندگان و رقاصان.

ندارد و شیر و پلنگ بسیاری را در شکار طعمهٔ تیر و خنجر ساخته است نقل می‌کردند که در یک مورد بخصوص چنان مشت بر روی شیر زده است که شیر درهم شکسته شده بیفتاده است. از تدابیر او در کار لشکرکشی و از آشنایی او به‌فنون جنگ و گریز و دلاوری‌های او مطالبی ورد زبان کوچک و بزرگ بود که گویی در مکتب به‌آنها آموخته‌اند و همه از بر دارند.

معلوم شد امیر خیال دارد شب را با مقربان درگاه به‌قصد رفع خستگی و استحمام و استراحت (و نیز کنکاش) در سرای امارت در درون شهر بگذراند و فردای همان روز بشخصه جشن فتح و فیروزی در جنگ را در همان سراپرده و همان خیمه و خرگاهی که شرحش گذشت آغاز فرماید.

دیری نپایید که خود را در آن دشت بی‌کرانی که جای سم آن همه اسب بر خاکش پدیدار بود تنها و وامانده و غریب یافتم. بر قطعه سنگی قرار گرفتم و نفسی تازه کردم و در افکار پریشان دور و درازی فرو رفتم.

به‌خود گفتم که این امیر نیز مانند امیران ترک دیگری از هندوستان با اسیر و غنایم بسیار برگشته است. فکر کردم که برای این قماش امیران لشکرکشی به‌خاک دیگران حکم سیر و سیاحت و تفنن و تفرّج و شکار را پیدا کرده و درواقع به‌صورت سنت درآمده است و همچنان که پشت اندرپشت حجاج به‌مکه می‌روند اینها نیز، هرچند یک بار، جمعی را از مردم گرسنه و آزمند و حریص به‌دنبال خود می‌اندازند و به‌راه می‌افتند و عنوانش را غزو با کفار و جهاد با دشمنان خدا و پیامبر می‌گذارند در صورتی که بر جهان و جهانیان پوشیده نیست که جز دست یافتن به‌ثروت

و ذخایر و هتک‌ناموس مردم بینوا و بی‌گناه و به‌اسارت‌گرفتن پسران و دختران مقصود دیگری ندارند.

بـه‌خود گـفتم کـه مشـهورترین ایـن امیران را هـمه مـی‌شناسیم کـه به‌شهادت تاریخ «کریه‌المنظر» و تنگ‌چشم و ستیزه‌کار و به حد افـراط مال‌دوست و حریص بود که در مـدت ۳۲ سـال شـانزده بـار (و هـربار به‌بهانه‌ای سخت سست و بی‌پایه) پی‌درپی، به‌هندوستان سپاه کشید و کرد آنچه کرد و چنان غنایمی از آنجا آورد که بدون هیچ مبالغه به‌حساب نیاید و چندان اسیر و برده با خود آورد که قیمت هر رأس برده در بازار به‌ده درم و رفته‌رفته به‌دو درم رسید.

کم‌کم هوا تاریک شد. روی همان قطعه سنگ نشسته چشم به‌ستارگان آسمان دوخته بودم. چنان در آن هوای صاف بیابان به‌زمین نزدیک به‌نظر می‌آمدند که پنداشتمی اگر دست دراز کنی بدانها خواهد رسید. عـالم خوشی داشتم و مانند شطرنج‌بازی که با مهره‌ها بازی کند با آن همه افکار روشن و تاریک مخیله را مشغول می‌داشتم دربارهٔ فکـر و کـار آن هـمه امیران گذشته می‌اندیشیدم که در کتاب معتبری چون «جامع‌التواریخ» در حق یکی از آنها خوانده بودم که «عمرانها همه می‌کند و می‌سوخت» و این حکم را بر اغـلب آن امـیران صـادق یـافتم و دیـدم کـه الحـق جـز لشکرکشی به‌قصد چپاول و تطاول و گرفتن غنیمت و اسیرکار و فکری نـمی‌داشـته‌انـد. گـویی از ویـران‌سـاختن و سـوختن و کشـتن و خـون راه‌انداختن و هتک عرض وناموس لذتی می‌برده‌اند.

نوشته‌اند که سلطان مسعود غزنوی وقتی با آن جثهٔ عظیم در رودخانهٔ هیرمند افتاد و نزدیک غرق‌شدن بود و همراهان نجاتش دادند درحالی

که بستری است نذر می‌کند که اگر شفا یابد برای غزو به هندوستان لشکر بکشد.

و باز در تاریخ می‌خوانیم که «در بدترین ایام سلطنتش که جان و مال و ناموس مردم خراسان در معرض تهدید ترکمانان بود قصد می‌کند برای ادای نذر به‌جانب هندوستان لشکر بکشد» و می‌گوید «می‌خواهم بر جانب هندوستان غزوی کنم تا سنت پدران تازه کرده باشم».

نوشته‌اند که این سلطان «تا حدی آشنا به‌فنون ادب بود» معهذا به‌چشم برادر خود میل کشید یعنی همان کاری را کرد که مدت‌ها پس از او در زمان خواجه حافظ شاهزادگان آل‌مظفر در شیراز با پدر خود کردند و حتی در همین زمانهای اخیر محمدشاه قاجار که شاگرد وزیر تقدس و عرفان‌مآب خود هم بود با کسان خود کرد.

یادم آمد که ابن‌اثیر در شرح حال یکی از همین امیران نامدار نوشته است «شب و روز به‌نوشیدن باده می‌گذرانید و از کار مملکت و حکمرانی خبری نداشت و هر گروهی از مردم خود را به‌امیری از امیران دولت یا به‌وزیری بسته بودند و آشکارا مال مردم را می‌گرفتند و شب‌ها با شمع و مشعل به‌خانه‌های مردم می‌ریختند و به‌غارت می‌پرداختند و سحرگاهان به‌گرمابه‌ها می‌رفتند و لباس کسانی را که درگرمابه بودند یا نقدینهٔ ایشان می‌ربودند...

سلطان نیز با آنها دست‌یکی داشت و ایشان را مدد می‌کرد. مردم از ترس این یغماگران از ساعت مغرب به‌بعد از خانه بیرون نمی‌آمدند و سرانجام سلطان به‌علت وفور قتل و غارت و عدم‌قدرت خویش، مردم را

در دفاع از خویشتن مجاز و آزاد گذاشت و لهذا مردم نیز سلاح برداشتند و به‌جنگ با یغماگران پرداختند و هر یک از بزرگان درگاه سلطنت گروهی از غارتگران را درکنف حمایت خود داشتند... دکان‌ها و سراها بسته شد و مردم منبرها را به‌نشانهٔ راه‌یافتن اختلال در امور دولت بشکستند و در مسجدجامع را بستند.»

شعر انوری دربارهٔ بیچارگی مردم سمرقند به‌خاطرم آمد و خدا را شکر کردم که هنوز قوهٔ حافظه‌ام بکلی از دست نرفته است و پیش خود این ابیات را زمزمه کردم:

به‌سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان به‌بر خاقان بر
نامه‌ای مطلع آن رنج‌تن و آفت جان
نامه‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگر
خبرت‌هست که‌از هرچه در او چیزی بود
در همه ایران امروز نمانده‌است اثر
شاد الا به‌در مرگ نبینی مردم
بکر جز در شکم مام نیابی دختر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد
از پس آنکه زاطلسشان بودی بستر

گویی فروغ برکت‌بخش ستارگان قوهٔ حافظه‌ام را نیرو بخشیده است. یادم آمد که حافظ ابرو از تاریخ‌نگاران بسیار شاد و نادری که گاهی از گفتن حقایق روبرگردان نیستند دربارهٔ این مخلوق بیچاره که «ایرانیان» نام دارند

چنین نوشته است:

«بیشتر خلایق» مجروح و مفلوک گشته و بیشتر دختران و پسران را اسیر کرده بودند و داغ‌ها بر جگر هر یک نهاده بودند:

چه گویم چها رفت با خاص و عام
زظلم و تعدی و جور و جفا
مساجد بکلی چومیخانه شد
زفسق و فجور و شراب و زنا
گرفتند و بردند و کردند اسیر
زن و مرد را بی‌گناه و خطا

لابد داستان هجوم چنگیزخان را به‌خوارزم و معاملهٔ او را با شیخ نجم‌الدین کبری می‌دانید. این داستان را باید مکرر بخوانیم و در آن تأمل نماییم تا معنی صوفی که با جوانمردی و فتوت و ایثار یک معنی دارد بر ما مکشوف گردد. شیخ بزرگ در همان جا به‌قتل رسید درحالی که شمشیر در یک دست و گیسوی سپاهی مغولی را در دست دیگر داشت و نوشته‌اند که در آن واقعه صد و سی‌تومان و کسری کشته شدند. این دو بیت را از زبان شیخ بزرگوار نقل کرده‌اند که با یک دنیا شهامت فکر آمیخته است.

ای رازق مار و مور و زاغ و بلبل
گشتند هلاک بندگان تو به‌کل
مشتی سگ را بهانه برساخته‌اند
از تست، تو می‌کنی، نه تاتار و مغل

باز به‌خاطر آوردم که هنگامی که یک تن از همین امیران به «غزو» به‌هندوستان لشکرکشیده بود «بر ایشان زدند و بسیاری از ایشان را به‌قتل آوردند و باقی هنود گریخته به‌نزدیک کوهی بزرگ رفتند و آتش بسیار برافروختند و خود را در آتش انداختند و سوختند.»

دربارهٔ معاملهٔ سلطان بزرگ امیر نامدار غزنوی با مردم هندوستان سخنی نمی‌گویم چون معروف‌تر از آن است که محتاج ذکر و توصیف باشد. همه می‌دانیم که امیر در «بتکدهٔ قنوج در هندوستان پنج بت یافت از زر سرخ که در چشمان دانه‌های یاقوت تعبیه رفته بود که هر یک را پنجاه‌هزار دینار قیمت بود و منجمله یاقوت کبودی به‌وزن چهارصد مثقال یافتند و عدد اصنام از دویست بیشتر بود و امیر پس از ضبط غنایم بتخانه‌ها راگفت تا آتش زدند... و روی‌هم رفته دوهزار بتخانه خراب کرده به‌غزنی بازگشتند.»

و باز دربارهٔ لشکرکشی همین امیر نامدار به‌سومنات نوشته‌اند:

«لشکر محمود اندر سومنات

یافت آن بت را که نامش بود «لات»

... از غنائم هند یکصد و یازده مسجد و مدرسه بناکرد و سوای جواهر بسیار که هیچ چشمی در یک جا ندیده بود زنجیر طلا ازگوشهٔ طاق آویخته بود که جرس‌ها بدان بسته بودند و دویست‌من وزن داشت. ۳۰۰ سلمانی و ۳۰۰ مغنی و ۵۰۰ کنیزک رقاص ملازم آن بتخانه بودند و ۵۶ ستون زیر سقف بتخانهٔ سومنات بود. قطعه‌ای از بت بزرگ راکه از سنگ بود به‌غزنین آوردند. ستون‌ها همه جواهرنشان بودند... هندیان مغلوب

را طشت و آفتابه به‌سر می‌نهادند و می‌بایست در رکاب غالب حرکت کنند.»

باز یادم آمد که در تواریخ مسطور است که روزی همین امیر بزرگ از پسرش مسعود پرسید که آیا با برادر خود چه رفتاری خواهی کرد. گفت همان رفتار که تو با برادر کردی.»

بعضی از اشعاری که شعرای خودمانی در مدح و ثنای این کارها و این خونریزی‌ها سروده‌اند به‌خاطرم آمد و بر بزرگواری و گذشت برادران هم‌نژاد هندی خود آفرین گفتم که بر ما بخشیده‌اند و هنوز هم به‌فرهنگ و ادب ما احترام و علاقه‌مندی صادقانه ابراز می‌دارند و آن همه قصیده‌های دور و دراز قصیده‌سرایان فارسی زبان راکه در ستایش کسانی که خاک آنها را به‌خون کشیدند و آن همه اشیاء گرانبهای هنری و مذهبی آنها را ربودند و بردند و آب کرده به‌کارهایی زدند که ذره‌ای با هنر و ذوق و عقل سر و کار ندارد:

«به‌یک ساعت از خون هندی سیاه»

«زمین لعل شد، چون عقیق یمن»

و نیز ابیات بسیار دیگری از این نوع که امروز دیگر هر خاطر حساسی را ملول و مکدر و متنفر می‌سازد.

«روان گشته خون هر طرف همچو آب

سر جنگجویان در آن چون حباب

گرفته همه روی آفاق خون

شده عرصهٔ این زمین لاله‌گون»

و باز در همان اثنا به‌خاطر آوردم که شعرای خودمانی چه حرف‌ها که دربارهٔ خونریزی و خونخواری این گردنکشان نام‌آور نگفته‌اند. مگر زبان حال خود این بزرگان خون‌آشام نبوده است که:

السیف والخنجر ریحاننا　　اف علی‌النرجس والاس
شرابنا من دم اعدائنا　　وکاسنا جمجمة‌الراس

می‌فرمایند گل و ریحان ما همانا شمشیر و خنجرمان است و تف بر هرچه نرگس و آس است و شرابمان هم خون دشمنان است و جام شرابمان کاسهٔ سر اعداء.

دربارهٔ این گروه از آدمیانی که به‌قول رومی‌های قدیم آدمیانی گرگ‌صفت بوده‌اند گفتنی بسیار و چون از حوصلهٔ این گفتار بیرون است با حسرت ودریغ به‌آنچه رفت قناعت می‌کنیم و بهتر همان که دنبالهٔ مطالب را بیاوریم و ببینیم جشن فتح و ظفر امیر به‌چه‌سان برگزار می‌شود.

جای تردید نیست که حرص و آز و رغبت مفرط به‌جمع‌آوری مال و ثروت (آن هم خصوصاً از طریق چپاول و تطاول که نامش را «غنیمت» گذاشته بودند) در آن همه لشکرکشی‌ها و خونریزی‌ها و جوانان خود را به‌کشتن‌دادن محرک اساسی و عامل مهم بوده است اما جهانگیری هم البته دخالت عظیم در این کار داشته است و آشکار است که جهانگیری هم بی‌خونریزی امکان‌پذیر نیست و رفته‌رفته خونریزی در خوی و خلق انسانی طبیعی و فطری و ذاتی می‌گردد. ما در کتاب معتبری چون «مرزبان‌نامه» از زبان پادشاه و مرد واقعاً بزرگی چون اردشیربابکان می‌خوانیم که فرموده است:

«بسیار خون ریختن بود که از بسیار خون‌ریختن باز دارد»
«و بسیار دردمندی بود که به‌تندرستی رساند»

اما امروز پس از آنکه در حدود ۱۸ قرن از آن زمان می‌گذرد گویا عقل و درایت و انصاف حکم نماید که برای جلوگیری از خون ریختن و درد و بیماری می‌توان وسایل معقول‌تر و حتی مؤثرتری به‌دست آورد. فردوسی خودمان هم هشتصد سالی پس از اردشیر خطاب به‌همین قماش قلچماق‌های خونریز فرموده است:

«سری را که باشی بدو پادشا
به‌تیزی بریدن نباشد روا»

و باز چهارقرنی پس از فردوسی غزلسرای بزرگ شیراز سعدی قدم بالاتر نهاده و گفته است:

«به‌مردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین»

از مرحله دور افتادیم و چون دربارهٔ این آدمیانی که به‌قول رومی‌های قدیم گرگ‌صفت بوده‌اند و چون گرگان به‌جان همدیگر افتاده‌اند بیش از این در طی یک داستان سخن‌راندن جایز نیست به‌بارگاه امیر برمی‌گردیم.

قسمت دوم

بارگاه سلطانی

آن شب بر امیر و بر من هر طور بود گذشت و جا دارد بگوییم: «شب سمور گذشت و لب تنور گذشت». فردا صبح علی‌الطلوع باز به‌آواز نقارخانه بیدار شدم. مردم شهر بیرون ریخته و چشم به‌راه امیرند که از شهر بیرون آید و در آن خیمه و خرگاهی که شرحش گذشت بر اریکهٔ تخت امارت جلوس فرماید و جشن آغاز گردد.

امیر از تبار ترک و تاتار است و زبان فارسی را درست نمی‌داند و شاید بتوان گفت اصلاً نمی‌داند. از همان زمره سلاطین با عز و جاهی است که مانند سنجر به‌خلیفهٔ عباسی می‌نوشتند «معلوم است که ما خواندن و نبشتن ندانیم». از حیث خلق و خو هم دست‌کمی از سلطان بزرگ غزنوی نداردکه درحقش نوشته‌اند «آزمندوتنگ‌چشم و ستیزه کار بود» و چنان که می‌دانیم برای خاطر غلام‌بچهٔ ترکی به‌نام رامش، وزیری چون اسفراینی

را که هفده‌سال تمام با جان و دل مصدر آن همه خدمات بزرگ بود پس از آنکه مال و منال و کنیزان و غلامانش را یکسره مصادره کرد و پس از شکنجهٔ بسیار در بیغولهٔ زندان به‌دست مرگ سپرد.

دربارهٔ این شکنجه‌ها مطالب بسیار در دست است و یک‌تن از محققان آلمانی به‌نام دکتر بارتلز در کتابی که «هزار ویک زخم» عنوان دارد می‌نویسد که تاتارها هزار و یک نوع شکنجه و آزار و تعذیب می‌داشته‌اند. خود من هنگامی که در برلن می‌زیستم مکرر به «موزهٔ شکنجه‌ها» رفته‌ام و در آنجا چیزهایی دیده‌ام که خاطره‌اش پس از شصت‌سال هنوز مو را بر بدنم راست می‌ایستاند از آن جمله مردی را از موم تا گردن در خمره‌ای بسته بودند به‌طوری که فقط سر و گردنش از خمره بیرون بود و بر آن سر و گردن عسل مالیده بودند و صدها زنبور در اطراف آن سر و گردن در پرواز بودند و بر آن می‌نشستند و نیش می‌زدند و نوش می‌خوردند تا آن‌که آن مردک بمیرد و از چنین عذابی خلاصی یابد. شکنجهٔ دیگری که در میان صدها شکنجه‌های عجیب و غریب دیگر در آن موزهٔ بی‌نظیر دیدم.[1] مردی را دیدم که باز او را تا گردن در خمره‌ای در گچ نشانده بودند به‌طوری که دیگر به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست حرکتی بنماید و از بالای سرش که موهای آن را تماماً تراشیده بودند، از فاصلهٔ کوتاهی از یک شیر

۱. این موزه که در دوران امپراتورها در آلمان تأسیس گردیده بود امروز دیگر (از قراری که شنیده‌ام) وجود ندارد و باید تصدیق کرد که در دورهٔ حکومت سوسیال ناسیونالیسم شکنجه‌هایی اختراع گردید و هزارها و کرورها وجود انسانی را معدوم ساخت که آن نیز خود محتاج موزهٔ عظیمی است که بلکه روزی تأسیس گردد.

شبیه به‌شیر آب‌انبارهای خودمان مدام قطره‌قطره آب بر مغز او می‌چکید به‌طوری که مغز را سوراخ کرده بود و منجر به‌هلاک می‌گردید.

معلوم است که سرکردگان و سران سپاه امیر هم مانند خود او از همان قبایل ترک و تاتارند که به‌قول مورخ «به‌هیچ نظامی جز جنگ و غارت و چپاول پای‌بند نیستند» و عموماً از تیره‌ها و اقوامی هستند که چون در زبانشان بعضی از حروف الفبا از قبیل ق، غ، خ به‌کثرت تکرار می‌شود حتی تلفظ اسامی آنها برای پاسی‌زبانان خالی از اشکال نیست.

تمام مردم شهر برای تماشای امیر از شهر بیرون ریخته‌اند. غوغایی است که آن سرش پیدا نیست. ساعت‌ها طول کشید تا باز آثار حرکت امیر مشهود گردید. فریاد و غوغای مردم روی صدای بوق و کرنا و طبل و نفیر را می‌گرفت و به‌راستی جا داشت بگوییم رستاخیز عظیمی برپا خاسته است.

سرانجام هیاهو به‌اوج رسید و معلوم شد که امیر به‌همان صورتی که شرحش گذشت از شهر بیرون شده است و دارد نزدیک می‌گردد. هیجان و غلغله شدت یافت و احدی به‌فکر کودکان و پیرزن‌هایی که در زیر دست و پای پیادگان و سوارها می‌افتادند نبود.

امیر سوار بر اسب کوه‌پیکر چون به‌بارگاه خصوصی خود نزدیک گردید رکابداران تعظیم‌کنان در رکاب او به‌زانو درآمدند و امیر پا از رکاب زرین که ستاره‌های طلا و نقره بر آن میخکوب شده بود بیرون آورد و دست بر یال اسب آشنا ساخته پا بر دوش رکابداران نهاد و از زین مرصع

به‌زیر آمده زمین را به‌قدم مبارک خود مزین و سرافراز فرمود.

سران سپاه و اعاظم و مقربان رکاب هم از اسب به‌زمین جستند و تعظیم کردند و خم شدند و به‌رسم ادای احترام زمین بوسیدند و به‌اصطلاح «نماز بردند».

چندتن از مردم شهر که می‌خواستند درجهٔ خلوص و جان‌نثاری استثنایی خود را نسبت به‌امیر به‌منصهٔ ظهور برسانند و به‌جهانیان ثابت سازند دست و پای فرزندان خردسال خود را با طناب و زنجیر بسته آنها را در جلو قدوم میمنت لزوم امیر به‌خاک انداختند تا باکارد برانی که در دست داشتند سر آنها را به‌رسم قربانی از تن جدا سازند. امیر با حرکت دست آنها را از آن مقصود باز داشت و مردم با همان چند رأس گاو و گوسفندی که سر بریدند و خونشان در عرض و طول صحرا روان گردید بسنده کردند.

امیر در جلو و خیل بی‌شمار سران و بزرگان وارد آن خیمهٔ باشکوهی شدند که ذکرش گذشت. قبلهٔ عالم درصدر مجلس بر سریر سلطان و اریکهٔ جهانبانی بالا رفت و بر فراز تخت مرصع بر چاربالش مکلل به‌لآلی آبدار تکیه زد. تخت امارت از همان نوع تخت‌هایی بود که بیهقی دربارهٔ تخت سلطان محمود فرموده است: «... تختی بود همه از زر سرخ و تمثال‌ها و صورت‌ها چون شاخه‌های نبات از وی برانگیخته و بسیار جواهر در او نشانده، همه قیمتی و دارافزینها برکشیده همه مکلل به‌انواع گوهر، و شاذروانکی از دیبای رومی به‌روی تخت پوشیده و چهاربالش از شوشهٔ زربافته و ابریشم آکنده مصلی و بالشت پس‌پشت و چهاربالش،

دوبر این دست و دوبر آن دست، و زنجیری زراندود از آسمان‌خانهٔ صفه آویخته تا نزدیک صفهٔ تاج‌وتخت و تاج را در دو بسته و چهار صورت رویین ساخته بر مثال مردم و ایشان را بر عمودهای انگیخته از تخت استوار کرده چنان که دست‌ها بیازیده و تاج را نگاه می‌دارند و از تاج بر سر رنجی نبود که سلسله‌ها و عمودها آن را استوار می‌داشت و بر زبر کلاه پادشاه بود».

من خود تعجب داشتم که چگونه در چنین محفلی شاهانه راه یافته‌ام و هر لحظه می‌ترسیدم که پاسبانی شلاق به‌دست یقه‌ام را چسبیده مانند سگی که به‌مسجدی وارد شده باشد بیرون بیندازد. امروز که مدتی گذشته است می‌فهمم که آن چه کرده‌ام و دیده‌ام همه در عالم خواب بوده است و در عالم خواب بسیاری از چیزهای غیرممکن امکان پذیر می‌گردد. لابد همه چیز، از نهفته و آشکار، بر من مرئی بوده است و من خود بر همه غیرمرئی.

وصف مجالس

در وصف این نوع مجالس داستان‌نویسان ما و مورخان ما که چه بسا داستان‌نویسانی بیش نیستند بسیار قلمفرسایی کرده‌اند که لااقل سطوری از آن در ذهن هر ایرانی شیرپاک‌خورده‌ای نقش بسته است و محتاج نقل و تذکر نیست ولی دریغم آمد که یکی از آن مجالس را به‌طوری که بیهقی در کتاب خود که مبنی بر راستگویی و امانت است آورده در اینجا نیاورم. مجلسی است از مجالس بی‌شمار سلطان مسعود و با رعایت اختصار

چنین آورده است:

«این صفه را همه با قالی‌ها و دیباهای رومی به‌زر و بوقلمون به‌زر بیاراسته بودند و سیصد و هشتاد پاره مجلس خانهٔ زرینه نهاده، هر پاره یک گز درازی و گزی خشک‌تر پهنا، و بر آن شمامه‌های کافور و نافه‌های مشک و پارهای عود و عنبر. و در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رمانی و لعل بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه. و در آن بهاری‌خانه خوانی ساخته بودند و به‌میان خوان کوشکی از حلوا تا به‌آسمان خانه... امیر بر تخت زرین بنشست و تاج بر زبر کلاهش بود بداشته و قبای پوشیده دیبای لعل به‌زر... و گرد بر گرد دارافزینها غلامان خاصکی بودند با جامه‌های سقلاطون و بغدادی و سپاهانی و کلاه‌های دوشاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر به‌دست. و درون صفه، بر دست راست و چپ تخت، ده غلام بود، کلاه‌های چهارپر بر سر نهاده و کمرهای گران، همه مرصع به‌جواهر، و شمشیرها حمایل مرصع، و در میان سرای دو رسته غلام بود، یک رسته نزدیک دیوار ایستاده بود، با کلاه‌های چهار پر، تیر و کمان به‌دست و شمشیر و شقا و نیم‌لنگ، و دیگر رسته در میان سرای فرود داشته، با کلاه‌های دوشاخ و کمرهای گران به‌سیم و معالیق و عمودهای سیمین به‌دست. و این غلامان دو رسته، همه با قباهای دیبای ششتری و اسبان، ده بساخت مرصع به‌جواهر و بیست به‌زر و پنجاه سپر زر دیلمان داشتند، از آن ده مرصع به‌جواهر...»

باید تذکر بدهم که آنچه در آن روز، در عالم خواب، در بارگاه امیری که موضوع این داستان است، به‌چشم خود دیدم، شکوه و جلال محفل

سلطان غزنوی را نداشت ولی زیاد هم دست‌کمی از آن نداشت.

فضای خیمه به‌قدری وسیع بود که بزرگترین شبستان مساجد شاهانهٔ اصفهان هرگز به‌پای آن نمی‌رسید.

مجلسی سخت با تکلف ساخته‌اند. تنها بلکه شاعران قصیده‌ساز از عهدهٔ وصف آن برآیند. امیر با قدم‌های شمرده ورود فرمود و بر چنان تختی که ذکرش گذشت قعود فرمود. صدایی بس بلند و غرا از گوشه‌ای در زیر سقف بارگاه پیچید که:

«در صد هزار قرن سپهر پیاده‌رو»

«نارد چنو سوار به‌میدان روزگار»

از صدها حلقوم فریاد برخاست که «زندگانی خداوند درازباد».

رجال دولت و ارباب مناصب و اصناف لشکر و ندیمان و سرهنگان و خیلتاشان، هر کس به‌فراخور جاه و مقام خود، بر کرسی‌های زرنگار قرار گرفتند.

وزیران دست راست و دست چپ به‌دو زانوی ادب بر مسند وزارت قرارگرفته‌اند. ایلچیان و منهیان با زیّ و قیافه‌های هرگز ندیده جابجا قرار گرفته، صم‌بکم، مهر خاموشی بر لب زده‌اند. صدها دلاوران فیل‌افکن و دلیران پهلوان‌شکن، همه با سبیل‌های چاخماغی از بناگوش در رفته و طوق غبغب و طبلهٔ شکم بر کرسی‌های زرنگار نشسته‌اند و واقعاً جای تعجب است که چنین کرسی‌هایی در زیر آن همه پیه و گوشت و استخوان و سلاح درهم نمی‌شکنند. امان از آن طبله‌های شکم که بر هر یک به‌آسانی طفلی را می‌توان سوار نمود همه زره بر تن داشتند ولی هیچ

زرهی چنان شکمی را نمی‌توانست بپوشاند و من به‌خود گفتم لابد در میان نبرد همین شکم جلب‌توجه حریف را خواهد کرد و آن را هدف و نشانه قرار خواهد داد و خدا می‌کند که اگر به‌ضرب دشنه‌ای سوراخ گردد چه مقدار مأکول هضم‌شده و نشده بر گردهٔ اسب و بر سطح خاک فرو خواهد ریخت.

چنین پهلوانانی که گویی از تبار حسین کرد شبستری هستند، مسلح و مهیّا، گرزهای سنگین و عمودهای آهنین بر زانو و خنجرهای بران که به‌نام «خونگیر» معروفند بر کمر، با بازوبند و آرنج‌بند و خود و مغفرفولادین، همه گوش به‌زنگند که امیر دهان بگشاید و صدای رعدآسا بیرون اندازد تا بدون آنکه علم حاصل شود که آیا واقعاً کلامی بوده که از حلقوم مبارک بیرون جسته و معنی و مفهومی دارد و یا آنکه سرفه و خمیازه و آروغی بیش نیست، صداها را درهم اندازند و با بانگ «زهی‌آفرین» و «امیر زنده‌باد» ارکان خیمه را به‌لرزهٔ درآوردند.

اکنون بی‌مناسبت نخواهد بود چند کلمه هم دربارهٔ این پهلوانان صف‌شکن و دلیران دشمن‌افکن و سلحشوران شیرگیر و خداوندان گرز و شمشیر بیاوریم. در کتاب‌های ما ترک و ترکمن و تاتار و مغول و باز طوایف و اقوام دیگر همه را درهم و برهم مخلوط ساخته زیاد از یکدیگر تشخیص نداده‌ایم ووقتی از «ترکتازی» به‌معنی غارت و چپاول و تاخت و تاز و قتل و خرابی و ویرانی سخن می‌رانیم چه بسا ابداً پای ترک در میان نیست و حتی در کتاب‌های ما «ترکی» به‌معنی هرج و مرج است و «ترکی‌کردن» مفهوم قساوت و بی‌رحمی و بی‌قاعدگی و خشونت و

بی‌ادبی را دارد چنان که مثلاً عطار فرموده:

«زترکی کردن باد جهنده

به‌ترکستان فتاد آن نیم‌زنده»

و نظامی در همین معنی:

مکن ترکی ای ترک چینی نگار

بیا ساعتی چین بر ابرو میار»

و باید تصدیق نمود که سخن ذیل که گفته قصیده‌سرای بزرگ ما انوری است چندان بوی انصاف و نمک‌شناسی نمی‌دهد:

«ترک و تاجیک شما جمله سگانند و خران»

«که بجز خوردن و کردن نشناسند زتن»

سخن‌سرایان دیگر ما هم سخنانی از همین دست دارند که از آن جمله است:

«جهان پرشور از آن دارد لب شیرین ترک من»

«که ترکان دوست می‌دارند دائم شور و غوغا را»

«ترک و حدیث دوستی، قصهٔ آب و آتش است»

و حتی در «شاهنامه» هم در مورد تورانیان (که امروز به‌ما می‌گویند ترک نبوده و قومی از اقوام ایرانی آریایی‌نژاد بوده‌اند) می‌خوانیم

«که ترکان به‌دیدن پریچهره‌اند»

«به‌جنگ اندرون پاک بی‌بهره‌اند»

که نمی‌دانم آیا واقعاً به‌حقیقت مقرون است یا نه و خلاف آن کم دیده

نشده است.

و باز در «شاهنامه» آمده است:

«بخندید و آنگه به‌افسوس گفت»

«که ترکان زایران نیابند جفت»

در عین حال ما می‌دانیم که عارف و شاعر بزرگ شیرازی ما در ازاء خال هندوی ترک شیرازی خود به‌چه معاملهٔ خطرناکی می‌خواست دست بزند.

ما به‌این کارها کاری نداریم ولی در هرحال می‌دانیم که شعرای خودمانی در حق همین طوایف و اقوام گفته‌اند:

«همه گردان فیل‌افکن، همه مردان شیراوژن»

«همه چون‌طوس و چون‌دستان، همه چون‌رستم و بهمن»

همه دلاور و جنگ‌آور، همه شمشیرزن و خشت‌انداز، همه خداوند گرز و عمود و تیر و سپر، همه دشمن‌کش، همه مردافکن، همه خرگردن، همه خون‌آشام، همه خونریز، همه باصولت، همه بامهابت، همه با یال و کوپال، همه یل، همه قلدر، همه قلچماق و تا بخواهی بدلعاب و بی‌کتاب و عاری از آداب. همه با کمربندهایی مرصع از چرم گوزن و چکمه و چاروقی از پوست کرگدن و از ساغری بلغاری. و سبیل‌های خود را با پیه بز چنان جلا داده چرب و تیز ساخته‌اند که مانند تیغهٔ خنجر برانی که بر کمر دارند گویی خون از آن می‌چکد. در آنجا به‌قدری زره و جوشن و قلچاق و خود و مغفر و زانوبند و خفتان و آلات و ادوات جنگی دیگر که اسامی غریب و عجیب آن هرگز به‌گوشم نرسیده بود دیدم که که پنداری

در مقابل زرادخانه معتبری ایستاده‌ام.

ز زریــن کـلاهان آهـن قـبا شــده بـزمگه جـام گـیتی‌نما

تــبرزین آهـن، سـپرهای زر هلالی به‌دست، آفـتابی بـه‌سر

با طوق غبغب و پیه سخت برآمدهٔ پشت گردن و طبلهٔ شکم که مانند خمره (یا به‌قول اصفهانی‌ها «تاپو») از فرط قطر و سنگینی تا نیمی از روی کمربند به‌زیر افتاده است.

از صاحبدیوان عرض و رسائل و سپهسالار حاجب، بزرگ گرفته تا پرده‌دار باشی و شرابدار و شیره‌چی‌باشی و جارچی‌باشی و سرایداران و پستچی‌باشی و رکابداران و خیلتاشان مسرع و بـوقیان و آخـورچیان و حـتی آفـتابه‌چیان و شـاعران و دبـیران جـانوران درنـده‌ای را بـه‌خاطر مـی‌آورند کــه در ایــن دوره‌هــای مــا در «ســیرک»هـای مـغرب‌زمین به‌تماشاچیان عرضه می‌دارند.

چند کلمه هم از غلامان بشنوید که زیب و زینت مجلس بودند. چنان که می‌دانید امیران و سلاطین علاقهٔ مخصوصی به‌صنف غلامان جوان خوش‌سیما داشتند و هـمواره، چـه از راه خـرید و فـروش و مـعامله و معاوضه و یا از طریق اسیرگرفتن و به‌زور و عنف به‌دست می‌آوردند.

قبلهٔ عالم و نخبهٔ بنی نوع‌آدم که به‌قول تاریخ‌نگاران «سخت نگـاه و خنده‌فراخ»است، در لباس زربفت که از نظر اقتضا و تأسی به‌امیر بزرگ سیاه‌رنگ است درصدر مجلس بر ایـوانـی بـر سـریر سـلطانی و اریکـهٔ جهانبانی، بر فراز تخت مرصعی که تماماً از زر سرخ ساخته شده است، بر چهاربالش مکلل به‌لآلی آبدار تکیه زده است.

چهاربالش نهاده چون جمشید　　پنج نوبت رسانده بر خورشید

عظیم با هیبت است و به‌قول مورخین «از دین و معتقدات و شعائر اسلامی جز انجام‌دادن برخی از آداب مذهبی، آن هم در حدود فهم و ادراک مردم، به‌چیزی معتقد نیست. اکثر سرکردگان او نیز مانند خود امیر از نژاد ترک و تاتارند و «به‌هیچ نظامی جز جنگ و غارت و چپاول پای‌بند نیستند» و چنان که فرخی خطاب به‌ممدوح نامدار خود گفته:

خداوندا، جهاندارا، زخانان دوستی ناید
که بی‌رسمند و بی‌قولند و بدعهدند و بدپیمان
زبانشان نیست با دلشان یکی در دوستی‌کردن
که خود به‌دانی از هرکس رسوم و عادت ایشان

ما ایرانیان این طوایف را تورانی و از نژاد دیگری می‌دانیم و در تاریخ اساطیری خود می‌خوانیم که قرن‌ها باآنها جنگیده‌ایم و زد و خورد داشته‌ایم و عجبا که همین فرخی در مورد صحبت از ایران و توران فرموده است:

زایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
پس از چندین بلاکآمد ز ایرانشهر بر توران

و چنان می‌نماید که در روابط و مناسبات بین این دو قوم همیشه ایرانیان مظلوم نبوده‌اند.

غلامان

گروهی از غلامان کمربسته و کنیزکانی که به‌رسم معهود گاهی جامهٔ

غلامان بر تن دارند، دست به‌سینه در اطراف صف بسته‌اند:

هـر یکـی تـرک و صـدهزار سـوار
هـر یکـی روی و صـدهزار نگـار
چـابکان خـطا و خـرخـیزی
آبِ آتش بـبرده از تـیزی

عدهٔ زیادی از این نوع جـوانـان زیـبا و امـردان صـاحب‌جمال را در تصاحب و تملک می‌داشتند و حتی نوشته‌اند که خلیفهٔ مسلمین مقتدر عباسی یازده‌هزار از این قبیل جوانان را در سرای خود می‌داشته است. و نیز باید دانست که بعضی از بزرگان قوم عده‌ای از این جوانان را لبـاس زنانه می‌پوشاندند و به‌خلوت برده آنها را ساقی وهـمدم و هـمخوابـه ساخته از آنها کام می‌گرفته‌اند.

داستان یک تن از این غلام‌بچه‌ها شنیدنی است. نوشته‌اند که سلطان بزرگ محمود اطلاع یافت که وزیر باتدبیرش خواجه‌ابوالعباس اسفراینی که در فضل وکیاست بی‌نظیر بود غلام ترکی به‌نام «رامش» دارد که آرامش جان است و چشم روزگار مانند او را از لحاظ حسن‌جمال هرگز نـدیده است. سلطان در آن غلام هوس بست و روزی در بین صحبت به‌خواجه گفت شنیده‌ام که کاخ و کوشکی ساخته‌ای. خـواجـه گـفت عـمر امـیر درازباد، اگر روزی سرافراز فرمایند مایهٔ افتخار و سعادتمندی ابدی چاکر آستان خواهد بود. سلطان پذیرفت و در دل قصدش همانا تملک آن غلام آنچنانی بودوبس. اما در روز میهمانی خواجه غلام را به‌سلطان نشان نداد ولی به‌رسم عرض خدمت هدایای گرانبهای بسیار و از آن‌جـمله ده‌تـن

غلام دیگر که در زیبایی و آراستگی کم‌نظیر بودند تقدیم داشت. سلطان به‌خواجه پیغام فرستاد که من خواهان «رامش» هستم و خواجه جواب فرستاد که «مرا بی‌او بسر رود مرگ سر برود». وزیر بیچاره پس از هفده سال خدمت صادقانه به‌زندان افتاد و به‌امر سلطان سرایش را فروکوفتند و در سیاه‌چال «بیغوله» پس از شکنجه و مصادرهٔ مال و منال و کنیزان و غلامان به‌قتل رسید و قربانی هوی و هوس سلطان ترک گردید.

یادم آمد که خواجه نظام‌الملک دربارهٔ همین غلامان نوشته است:

«کمتر شاگرد ترکی یا غلامی [دیده می‌شود] که از او بدمذهب‌تر نیست و دین و ملک را از او هزار فساد و خلل است ولی خود را «معین‌الدین و تاج‌الدین لقب کرده‌اند».

و نیز دربارهٔ امیران فرموده است:

«امیران این زمانه از بهر دیناری حرام پاک ندارند که ده‌حرام را حلال گردانند و ده‌حق را باطل کنند و عاقبت را ننگرند».

و عجبا که همین خواجه‌نظام‌الملک به‌روایتی دارای دوهزار تن غلام بوده است. چه می‌توان کرد که این گونه تناقضات چه در دنیای ما و یا در هر نقطه‌ای از نقاط دنیا (بخصوص دنیای قدیم) کم نبوده و نیست چنان که همین نظام‌الملک الحق مردی دانشمند و خردمند و کاردان و با فطانت بسیار بزرگی بوده است. اما باز همان نظام‌الملک دستور ذیل را به‌ما داده است:

«... باید که موافق پادشاه باشد و هرچه پادشاه گوید و کند زه و احسنت بر زبان راند و معلمی نکند که «این بکن و آن نکن» که پادشاه را

دشوار آید و به کراهت کشد» آیا سعدی خودمان که قرن‌هاست، نسل پس از نسل، مربی و دلیل و مرشد ما مردم ایران به‌شمار می‌آید در همین معنی نفرموده است:

خلاف رأی سلطان رأی جستن
به‌خون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این
بباید گفت اینک ماه و پروین

در کتاب‌های تاریخ می‌خوانیم که قتل ابونصر کندری (عمیدالملک) به‌سعی همین خواجهٔ بزرگوار نظام‌الملک بوده است و نوشته‌اند که وقتی به‌قتل رسید پیامی بدین مضمون به‌نظام‌الملک فرستاد:

«رسم وزیر کشتن در این دولت نبود و تو این رسم نهادی و به‌تو نیز سرایت کند» و پیشگویی او درست هم درآمد.

و باز در کتاب‌ها آمده است که سلطان بزرگ محمود غزنوی به‌مردی چون ابوریحان بیرونی گفت:

اگر خواهی از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر علم خویش. پادشاهان را سخن بر وفق رأی ایشان باید گفت تا از ایشان بهره بردارند.

اسیرگرفتن و ربودن مردم بی‌گناه و خرید و فروش آنها در تاریخ نوع بشر فصلِ بسیار شرم‌آور و غم‌افزایی دارد و اختصاص به‌صفحات ما نداشته است و حتی فیلسوف بزرگی چون افلاطون وجود کنیزان و غلامان و استفاده از کار آنها را نه تنها جایز بلکه واجب شمرده است.

نصرالله‌منشی خودمان هم مرد دانشمندی بوده است. وی در مقدمه «بر کلیله و دمنه» و دربارهٔ یکی از دودمان‌های سلطنتی بزرگ چنین نوشته است:

«... در مدت صد و هفتاد سال که ایام دولت این خاندان مبارک است ایزد تعالی آن را به‌هزار و هفتصد رساناد، در سال پنجاه‌هزارکم و بیش، از بردهٔ کافر و کافره از دیار حرب به‌دیار اسلام می‌آرند و ایشان ایمان قبول می‌کنند و تا دامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه می‌زاید.»

دربارهٔ این غلامان و کنیزان گفتنی بسیار است و باز یک داستان دیگری را در اینجا می‌آورم و این موضوع را به‌پایان می‌رسانم. نوشته‌اند که سلطان آلب‌ارسلان عمیدالملک ابونصر را مأمور کرد کنیزکی را که وصف حسن جمال او را شنیده بود برایش خریداری کند. وی آن کنیزک را برای خود خرید و عملش موجب غضب سلطان شد[1] سلطان «مال او را تمام بستاند و بعد از آن فرمود او را خصی کردند. در آن وقت حجام اُجرت کار خود را طلب کرد و عمیدالملک گفت مرا از دنیا چیزی نمانده است و آنچه داشتم سلطان تصرف فرمود و بقیه که مانده تو به‌اُجرت تصرف نمای.»

نوشته‌اند که «چون این سخن به‌سمع سلطان رسانیدند حکم به‌قتل او فرمود.»

داستان محمود و ایاز بر کسی پوشیده نیست و «آفرین بر نظر پاک خطاپوش» شعرای بزرگ باد که چنان آب و رنگی بدین داستان داده‌اند که

۱. حالا که خودمانیم غضب بی‌علت و مجوزی هم نبوده است.

کمترین جای شک و شبهه دربارهٔ طهارت رفتار سلطان باقی نمی‌ماند چیزی که هست عارف ما فریدالدین عطار که به‌رموزی که بر همه کس روشن نیست دستی یافته بود حکایت کرده است هنگامی که غلام سرکشی را به‌امر سلطان گردن می‌زدند امیر دستور داد تا ایاز راکه پروردهٔ لطف سلطانی بود بیرون بردند تا شاهد قهر سلطان نباشد ولی باز ایاز گفت «ای‌کاش مرا نیز می‌کشت و از غم و تیمار رها می‌ساخت.» بله، دربارهٔ غلامان و کنیزان گفتنی بسیار است و چنان که می‌دانید حتی در «شاهنامه» حکیم طوس هم از غلامان و کنیزان بسیار سخن رفته است چنانکه وقتی اسفندیار می‌کوشد که رستم را از سیستان نزد پدر خود ببرد و به‌او وعده‌های دل‌انگیز بسیار می‌دهد می‌گوید:

هزارانت بنده دهم نوش لب   پرستنده باشد تو را روز و شب

هزاران کنیزت دهم خلخی   که زیبای تاجند با فرخی

اما برگردیم به‌بارگاه امیر. غلام‌بچه‌هایی که هنوز فارسی‌گوی نشده بخشندگان جانند و به‌لطف شمایل بی‌نظیر و در حسن جمال بی‌عدیلند، زلف تابناک بر بناگوش افکنده، با لباس‌های فاخر و کمرهای زرین و خنجرهای جواهرنشان، مانند کهکشان آسمان در مقابل مجلسیان صف بسته‌اند. همه ماهروی و همه مشک‌بوی و همه سرو قد و همه سیم‌ساق. هر یک در لطف و ظرافت دست صد چون ایاز را از پشت بسته.

همچو خیمه چاک‌دامن، چون ستون بسته میان

کوفته تارک چو میخ و تافته تن چون طناب

حضار مجلس به‌چشم‌چرانی مشغولند و هر یک از مجلسیان دزدیده و پنهانی با غلامی نظربازی آغازیده است و با گوشهٔ چشم و با نگاهی به‌تمام معنی «حیز» است، راز و نیازها دارد. داستان خرسی است که با پروانه‌ای عشقبازی کند.

به‌خاطرم آمد که بزرگان ما حتی در جهنم هم باشند از نظر بازی و بازی‌های عشق و عاشقی دست‌بردار نیستند. مگر سورنا، سردار بزرگ اشکانیان که پشت سردار رومی کراسوس[1] را به‌خاک آورد در موقع لشکرکشی دویست عراده حرم او را نمی‌کشیدند.

سورنای مرد مردانه‌ای بود ولی آیا زبیده‌خاتون زوجهٔ خلیفهٔ اسلام که زن مسلمانی بود به‌چهارصد دختر صاحب‌جمال در دستگاه خود چه احتیاجی داشت و این درحالی بود که شوهرش هزار جاریه و هفتصد رامشگر و سازنده را حقوق و وظیفه می‌داد و عجب آنکه مادر خلیفهٔ اسلامی (محمدامین) فوجی از دختران خوش‌صورت را به‌لباس پسران وگروه انبوهی ازپسران‌زیبا رادرزی‌دختران‌به‌فرزنددلبندخودهدیه نمود.

مگر در «شاهنامه» دربارهٔ پادشاه ساسانی خسروپرویز نمی‌خوانیم:

«به‌مشکوی زرین ده و دوهزار»
«کنیزک به‌کردار خرم‌بهار»

۱ـ شاید بدانید که این سردار نامی همان کراسوسی است که از حیث ثروتمندی و مال و منال و حرص و طمع به‌مال و مکنت و زر و سیم شهرت دنیایی پیداکرده بود و چون سر بریدهٔ او را نزد اردوان پادشاه اشکانی آوردند فرمود تا طلا آب کردند و به‌دست خود در حلقش می‌ریخت و می‌پرسید: «آیا اکنون حرص و طمعت خاموشی یافت»؟

خاقان جمجاه

حالا چرا راه دور برویم مگر در همان دورهٔ خودمان پادشاه جمجاه درازریش قاجار (ارواح‌العالمین له‌الفدا) که صدها زن داشت و باوجود این در تاریخی که پسرش عضدالدوله نوشته است می‌خوانیم که برای دست‌یافتن به «سکینه‌خانم نام اصفهانی که زن کسی بود و پس از آنکه شوهرش به‌دستور فتحعلی‌شاه کشته می‌شود و شاه زن او را می‌گیرد».[۱]

تعداد دقیق زوجات خاقان اسلام پناه را درست نمی‌دانم، گویا از سیصد متجاوز بوده است. خدا بدهد قوت ولی در تاریخ عضدی که ذکرش گذشت نام ۱۶۲ تن از همسران او که ظاهراً دارای نام و نشان بیشتری بوده‌اند فهرست‌وار و به‌ترتیب حروف تهجی آمده است و مایهٔ تعجب است که گاهی تعدادی از این زنان دارای یک نام بوده‌اند چنان که فی‌المثل شش‌تن از آنها خیرالنساء خانم و شش‌تن دیگر بیگم‌خانم و هکذا اسامی دیگر از قبیل نبات و مریم وگوهر و زینب که نام چندین زن بوده است.

وقتی این افکار بر ذهن و خاطرم استیلا یافت فکرم متوجه مزدک و پادشاه ساسانی گردید و به‌خود گفتم از قراری که از تواریخ مستفاد می‌گردد پادشاهان اولوالعزم آن دودمان هم عموماً هریک حرم‌خانهٔ مفصل می‌داشته است و حتی لابد شاهزادگان و بزرگان بی‌شمار کشور هم در اقتضاء تأسی به کار ملوک هر یک دارای حرمسرای بوده‌اند و با این

۱ـ لابد می‌دانید که در کتاب مقدس تورات هم داستانی شبیه به‌این دربارهٔ حضرت داودنبی آمده است.

حال آیا نمی‌توان احتمال داد که مزدک درمقابل شکایت مردان و جوانان ملت مبنی بر اینکه شاهان و شاهزادگان و بزرگان و اعیان هرچه زن و دختر خوب و باجمال در ایران بوده است همه را، چه به‌قهر و جبر و چه به‌اختیار در حرمسراهای خود برده‌اند و دیگر برای آن مردان و جوانان جز زن زشت و معیوب باقی نگذاشته‌اند و مزدک هم به‌آنها گفت همچنان که برای رفع قحطزدگی ریختید و انبارهای گندم محتکران شاهانه را باز کردید و شکم را سیر ساختید، منتظر چه هستید که بر اندرون‌ها و حرمسراها بریزید و آن همه زنان و دختران را آزاد بسازید و با آنها عروسی و مزاوجت نمایید و بعدها تاریخ‌نگاران ما این احوال را برای خوش‌آمد سلاطین و شاهزادگان به‌صورت دیگری جلوه داده‌اند و گفته‌اند که مزدک به‌اشتراک زنان حکم صادر کرده است.

وقتی از سلسلهٔ این نوع افکار رهایی یافتم که منادی‌باشی ندا داد که به‌فرمان امیر غذای ظهر در چادر بزرگی که به‌همین منظور آراسته بودند صرف خواهد شد. جمعیت به‌قول خودشان برای «نان‌خوردن» سیل‌مانند به‌حرکت آمد و در چند دقیقه خیمهٔ سلطانی خالی گردید.

شنیدم می‌گفتند که تعدادی بره‌های تودلی و گوسفند و حتی گاو و گوساله حضوراً به‌سیخ کشیده‌اند. بدانسو روان شدم ولی هنوز وارد چادر نشده بوی پیه و دنبه و ترشی‌ها و چاشنی‌های پرادویه چنان به‌دماغم رسید که با شتاب‌زدگی بیرون جستم.

حالا یاران پس از آنکه با آن شکم‌های پر هر یک در چادر خود قدری قیلولیده و شکم سبک کرده است به‌بارگاه امیر برگشتند و نماز بجا آورده

یعنی به‌رسم ادای احترام خم شده‌اند و زمین بوسیده‌اند و دوش به‌دوش بر کرسی‌های خود قرار گرفته‌اند.

در هر گوشه و کنار به‌قدری ظروف و اسباب و ادوات نقره و طلا فراوان است که چشم را خیره می‌سازد. من در آن گوشه ایستاده و از تماشای آن همه ثروت و زر و سیم حیرانم. می‌بینم حتی سلفدان‌ها همه از طلا و نقره است. به‌خود گفتم همه کس می‌داند که این ثروت هنگفت از کجا آمده است ولی باید دید به کجا خواهد رفت.

دنیای عبرت

دنیا سرای عبرت است. نکتهٔ عبرت‌انگیز آنکه در تاریخ می‌خوانیم:

«امیر [محمود] در ایام بیماری به‌عرض خزینه فرمان داد یعنی گفت خزینه‌ام را بیاورید که باز یک‌بار تماشا کنم. گفتند محال است و عاقبت بر آن مقرر گردید که فقط جواهر عظیم و نفیس را به‌حضور آورند و چندین روز حمالان بدان‌کار مشغول بودند و بسته‌بسته جواهر را آورده در صفحه‌های عمارت خاص می‌گستردند و سلطان نظاره می‌کرد و از نو به‌خزانه می‌بردند.»

شاعر و حکیم بزرگ ما فرموده است:

«جمع کردند و نهادند و به‌حسرت رفتند»

بدین کلام این چند کلمه را هم می‌توان افزود:

«چه بسا آنچه نهادند به‌دست دشمن افتاد»

شرح افتادن ذخایر و گنجینه‌های پادشاهان هخامنشی به‌دست

اسکندر در شوش و درکاخ سلطنتی «تخت‌جمشید» در تواریخ مسطور است که اسکندر در پرسپولیس هم همان‌مقدار طلا و نقره و اشیاء قیمتی دیگر به‌دست آورد که قبلاً در شوش به‌دست آورده بود و برای حمل چنین خزانه‌ای

بیست هزار قاطر و پنج‌هزار شتر

لازم آمد.

نوشته‌اند که در آن زمان شهری در زیر قرص آفتاب در سرتاسر جهان وجود نداشت که به‌اندازهٔ شوش و تخت‌جمشید ثروت در آنجا جمع آمده باشد.

نوشته‌اند که «طلا و نقره» و پارچه‌های ارغوانی و اشیاء نفیسه روی هم انبوه شده و به‌اندازه‌ای بود که کسی نمی‌توانست شماره کند. کنت‌کورت مورخ معروف نوشته است که اسکندر خواست تمام آن غنایم و ذخایر را به‌یونان حمل ونقل نماید ولی چون چارپایان باربر و مال‌بنه‌بردار به‌قدر کافی در محل پیدا نشد مأمورین به‌شهرها و از آن‌جمله به‌شوش و به‌بابل فرستاد تا عدهٔ لازم حیوان باربر تهیه نموده به‌تخت‌جمشید بیاورند. آریان مورخ یونانی نوشته است: «ذخایری که در ایران به‌دست یونانیان افتاد خیلی بیشتر از آن بود که مورخین قدیم قلمداد کرده‌اند و به‌عقیدهٔ او تنها با ذخایری که در شوش به‌دست اسکندر افتاد ممکن بود ده‌مقابل مقدونیه را خریداری کرد.

چه عیبی دارد که برایتان صورت غنایم اسکندر را در قلمرو ایران (تاحد مقدور) در این جا نقل نمایم تا بدانید که این همه ثروت را (ثروتی

راکه عموماً از لشکرکشی به‌ممالک بیگانه به‌دست آمده بود) که بهتر بود در راه عمران و آبادی و رفاه مردم ایران به‌مصرف برسانند مدام در صندوق‌ها انبوه ساختند تا عاقبت روزی به‌دست دشمن غالب بیفتد.

به‌موجب صورتی که در کتاب‌های تاریخ از غنایم اسکندر در قلمرو ایران در دست است امروز همین‌قدر می‌دانیم که:

در اردبیل ۴۰۰۰ تالان[1] پول نقد و مقدار هنگفتی اشیاء قیمتی و لباس‌های فاخر،

در دمشق ۲۰۰۰ تالان پول نقره و ۵۰۰۰ تالان اسباب و اشیاء نقره و ۷۰۰۰ رأس چهارپایان بنه‌بردار،

در بابل ۵۰۰۰ تالان وجه نقد و مقدار زیادی جواهر و اشیاء گرانبها،

در شوش ۴۰۰۰۰ تالان شمش طلا و ۹۰۰۰ تالان مسکوک طلا و ۱۸۰۰۰ تالان نقره (به‌وزن ۶۷۰ر۱ خروار) و مقدار زیادی اشیاء قیمتی،

در تخت‌جمشید (پرسپولیس) ۱۲۰۰۰ تالان زر و سیم و مقدار هنگفت لباس‌های فاخر و ذخایر گرانبها.

پلوتارک مورخ مشهور یونانی نوشته است:

«برای حمل‌ونقل این خزاین: ده‌هزار گردونه و بیست‌هزار قاطر باری و پنج‌هزار شتر لازم آمد».

چون مطلب بدین‌جا رسید ناگاه متوجه مطلب تازه‌ای گردیدم یعنی به‌یاد آنچه افتادم که در «شاهنامهٔ» فردوسی دربارهٔ گنجینه ارجاسب خوانده بودم که به‌دست اسفندیار روئین‌تن افتاد و او با خود برای

۱ـ تالان در یونان قدیم معادل بوده است تقریباً با ۲۶ کیلوگرم.

گشتاسب برد و شرح آن را فردوسی به‌قرار ذیل نوشته است و خواننده را به‌یاد آنچه اسکندر مقدونی از ایران به‌یغما برد می‌اندازد و انسان به‌فکر این کلام قدیم می‌افتد که دنیا دار مکافات است. فردوسی وصف آنچه را پس از قتل ارجاسب به‌دست اسفندیار افتاد و اسفندیار با خود به‌پادشاه گشتاسب برد چنین آورده است که شباهت بسیار به‌غنایمی دارد که در خاک ایران به‌دست اسکندر افتاد و به‌خارج حمل کرد:

(اسفندیار) هیون خواست از هرسوی ده‌هزار
پراکنده در دشت و در کوهسار
همه گنج ارجاسب را باز کرد
نگهبان درم سختن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج و دینار شاه
چو سیصد زدیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و وز عنبر و گوهران
صد از تاج وز نامور افسران
از افکندنی‌های دیبا هزار
بفرمود تا برنهادند بار
چو سیصد شتر جامهٔ چینیان
زمخروط و مدهون و از پرنیان

و باز یک بار دیگر به‌حقیقت این گفته پی بردم که «باد آورده را باد می‌برد.»

از دورهٔ اشکانیان اطلاعات زیادی در دست نداریم. ظاهراً ساسانیان

آنها را زیاد دوست نمی‌داشته‌اند و چنان که قاعدهٔ روزگار است (یا قاعدهٔ روزگار ماست) دل‌خوش نمی‌داشته‌اند که دربارهٔ آنها اطلاع زیادی باقی بماند. اکنون می‌رسیم به‌سرنوشت ساسانیان. ثروت هنگفت مداین و طاق کسری به‌دست عرب‌ها افتاد. از سیم و زر و نفایس کم‌نظیر آنچه در طی قرون در خزاین پادشاهان این دودمان گرد آمده بود (و باز به‌مصرف سودمند و لازمی نرسیده بود) به‌دست دشمن افتاد، درهم شکستند و پاره‌پاره بین خود تقسیم کردند و به‌قیمت‌های بخس و گاهی خنده‌آور فروختند ولی باز آنچه باقی ماند میان افراد خود قسمت کردند و به‌هر نفر از شصت‌هزار افراد قشون عرب دوازده هزار درهم رسید. نوشته‌اند که از جمله غنایم جنگ‌های جلولا و حلوان مقدار هنگفتی اسب‌سواری بود و باز به‌هر یک از سپاهیان عرب نه رأس اسب رسید. سرنوشت آخرین پادشاه ما از دودمان والاتبار اردشیر بابکان را فردوسی در «شاهنامه» نقل فرموده است که درحقیقت به‌دست خیانت و جنایت بزرگانی که خود آنها را به‌مقام‌های بسیار بلند رسانیده بود به‌صورتی که دل‌سنگ را می‌سوزاند به‌قتل رسید:

«یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
رها شد به‌زخم اندر از شاه آه»
«به‌خاک آمد اندر سر و افسرش
همان نان‌کشگین به‌پیش اندرش»

عجبا که سرنوشت دارا آخرین پادشاه سلسلهٔ پادشاهان بزرگ هخامنشی نیز که مغلوب اسکندر مقدونی گردید با سرگذشت آخرین

پادشاه ساسانی شباهتی تعجب‌انگیز دارد. مگر نه اینکه او نیز به‌دست پروردگان خائن خود به‌قتل رسید، در «شاهنامه» می‌خوانیم که پادشاه دو دستور داشت به‌نام‌های ماهیار و جانوسیار:

«دو دستور بودش گرامی دو مرد
که با او بدندی به‌دشت نبرد»
چو دیدند کان کار بی‌سود گشت
بلنداختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کاین شوربخت
از این پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنه‌ای بر برش
دگر تیغ هندی یکی بر سرش
یکی دشنه بگرفت جانوسیار
بزد بر برو سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه
وزو باز گشتند یکسر سپاه»

قسمت سوم

آنچه برگشت ندارد

نکتهٔ مهم دیگر که نباید از مدنظر دور داشت این است که عموماً اشیاء و ابنیه را از لحاظ بهاء و قیمت بازاری مورد توجه قرار می‌دهیم و من به‌شخصه چند بار وقتی با بعضی از هموطنان در موزه‌های بزرگ و معتبر فرنگستان گردش می‌کردم ملتفت شدم که به‌یک ظرف طلا خیلی بیشتر توجه و التفات دارند تا به‌شاهکارهای بزرگ نقاشی و مجسمه‌سازی. درست است که در بتکده‌های هندوستان زر و سیم و سنگ‌های قیمتی زیاد به‌کار رفته بود و در کتاب‌های ما همه را به‌مثقال و ریال قیمت کرده‌اند ولی نباید فراموش کرد که در همین بناهای بزرگ و معتبر آثار هنری بسیاری هم وجود داشته که همه در زیر تبر و تیشهٔ ویرانگر ترک و تاتار (و ایرانی) نابود گردیده که می‌توان پذیرفت که به‌مراتب پربهاتر از آن همه زر و سیم و جواهر بوده است. ما امروز می‌بینیم که شاعر بزرگ ما

فرخی در قصیدهٔ مشهور خود در وصف لشکرکشی سلطان محمود به‌سومنات که مشتمل بر ۱۷۵ بیت است چون از بتکده آنجا سخن می‌راند می‌گوید:

«به‌صدهزار تماثیل و صدهزار صور»

مزین بوده یعنی هزاران مجسمه و هزاران پردهٔ نقاشی (یا نقاشی بر در و دیوار) و همو باز اشاره به‌تحف و هدایا و نذر و نیازهایی می‌کند که بزرگان و صاحبان ایمان به‌رسم پرستش و تقرب از دور و نزدیک بدانجا آورده بودند و اشاره بدانها می‌گوید:

«چو تخته‌سنگ بر آن خانه تخته تختهٔ زر»

در عالم خواب و خیال خدا را شکر گفتم که از زمان طفولیت که در مدرسه‌ای در تهران این قصیده بسیار عالی را از حفظ کرده بودم ابیاتی از آن در حافظه‌ام باقی مانده بود که از خزینهٔ بتکده صحبت می‌دارد در این جا می‌آورم تا مؤید موضوع باشد:

به‌بتکده در بت را خزینه‌ای کردند
در آن خزینه به‌صندوق‌های پیل‌گهر
گهر خریدند او را به‌شهرها چندان
که سیر گشت زگوهرفروش گوهرخر
برابر سر بت کلّه‌ای فرو هشتند
نگارکار به‌یاقوت و بافته به‌درر
ز زر پخته یکی خود ساختند او را
چو کوه آتش و گوهر بر او به‌جای شرر

سلطان موقعی که در هندوستان بر شهر مندهیر (یا «مودهرا») دست یافت در آنجا استخر بزرگی جلب توجهش را کرد که دور تا دور آن بتکده‌های بی‌شمار برپا ساخته بودند. سلطان همه را درهم شکست و نابود ساخت و فرخی که ظاهرا در رکاب امیر حاضر بود دربارهٔ آن استخر سروده است:

فرات پهنا حوضی، به‌صد هزار عمل
هزار بتکدهٔ خرد، گرد حوض اندر
بزرگ بتکده‌ای پیش و در میانش بتی
به‌حسن ماه و لکن به‌قامت عرعر

اما فتح بزرگ سلطان در شهر سومنات بود. عدد کشتگان هندو را در موقع فتح این شهر قریب به‌پنجاه‌هزار نوشته‌اند. معبد این شهر بر تخته سنگ‌های بزرگ استوار بود و سقف آن را ۵۶ ستون از چوب ساج که از افریقا آورده بودند نگاه می‌داشت. نوشته‌اند که هر یک از این ۵۶ ستون به‌انواع جواهر مرصع بود و اصل بنای بتخانه از مس و دیوار و ستون‌ها همه از طلا بود. سقف بنا به‌شکل هرمی در سیزده طبقهٔ بلندی ساخته شده بود و بر فراز چنین سقفی چهارگنبد زرین در تابش آفتاب چنان می‌درخشید که از راه بسیار دور دیده می‌شد. به‌امر سلطان به‌جان مردم افتادند و به‌راستی ازکشته پشته‌ها ساختند. غنایم هنگفت به‌دست آمد. تنها خمس این غنایم را که سهم سلطان بود ۱۸۳۶۰۰۰۰ مثقال طلا نوشته‌اند. امیر برای مراجعت به‌غزنین راه بسیار سختی را اختیار کرد که مبادا با لشکر هندیان مواجه گردد و غنایم را از چنگشان بیرون آورند.

نوشته‌اند آن راه به‌قدری دشوار بود که «۳۰ هزار کس رهسپار دیار عدم گردید» و غنایمی که سهم هر سپاهی بود به‌رسم قاعده باز نصیب امیر گردید.

بت چنانی سومنات را که به‌امر امیر چهار پاره‌کرده بودند به‌غزنین آوردند و از آنجا یک پاره را به‌مکهٔ معظمه و پارهٔ دوم را به‌خدمت خلیفه مؤمنین به‌بغداد فرستادند. سر بت را در میدان شهر در مقابل بت بزرگ دیگری که آن را نیز در لشکرکشی دیگری از هند آورده بود و «جگرسوام» نام داشت قرار دادند. قسمت دیگری از بت بزرگ سومنات را در آستانهٔ مسجدجامع شهر افکندند تا مسلمانان خداپرست هنگام ورود به‌مسجد پاهای خود رااز گل و لای بر آن پاک سازند. در ازای چنین خدمات شایانی‌بود که خلیفهٔ مسلمین لقب «کهف‌الدولة والاسلام» به‌امیر ارزانی داشت.

وقتی فکرم بدین جا رسید به‌خاطرم آمد که گاهی در میان ما ایرانیان با برادران افغانی گفت و شنودهایی رخ می‌دهد بدین‌معنی که ما ایرانیان سلطان محمود را پادشاهی ایرانی و از آن خود می‌دانیم درحالی که افغانستانی‌ها می‌گویند که او در خاک آنها زیسته و پایتختش شهر غزنین که امروز در خاک افغانستان است بوده است و پس باید او را افغانستانی دانست. به‌خود گفتم این مرد چندان آش دهانسوزی نیست که مستحق این قبیل چون و چراها باشد و من که یک نفر ایرانی هستم، به‌سهم خودم، حاضرم او را دودستی به‌برادران افغانی واگذارم و به‌رسم جسارت و شوخی بگویم «مال بد بیخ ریش صاحبش». ضمناً یادم آمد که

همین سلطان چشم‌زخم‌هایی هم به‌افغانی‌ها رسانیده است چنان که در تواریخ و در ضمن وقایع سالهای ۴۱۴ و ۴۱۶ می‌خوانیم که:

«تاخت‌کردن سلطان محمودبن سبکتکین بر کوه‌های افغانیان و غارت‌کردن و قتل ایشان و ستاندن دفاین و خزاین آنجا و مراجعت‌کردن.»

و نیز به‌خاطرم آمد که در موقع انقراض غزنویان در سال ۵۳۲ به‌دست سلطان علاءالدین حسین غوری غزنین مورد قتل عام و غارت واقع گردید و چون امیر آن شهر را به‌آتش بسوزانید به «جهانسوز» معروف گردید و غزنین همان شهر بافخامتی بود که سنائی در حقش فرموده:

«عرش و غزنین نسبتش هر دو یک است»

«لیک غزنین رفیع‌تر از فلک است»

... یا خاک گور

چنان که می‌دانید در عالم خواب و خیال قوهٔ حافظه تیزی بسیار می‌یابد و در همان جا باز واقعهٔ دیگری به‌خاطرم آمد و گفتم عجبا که این امرا و سلاطین و پادشاهان با آن همه مال و ثروت بی‌اندازه باز چشم به‌دارایی رعایای خود دوخته بودند. مگر ابن‌اثیر که مورخ دروغگویی نیست دربارهٔ همین سلطان محمود ننوشته است که:

«برای تحصیل مال از هر وسیله‌ای سود می‌جست چنان که مثلاً وقتی بدو خبر رسید که در نیشابور مردی هست که مال و نعمت بسیار دارد وی را به‌غزنه احضار کرد و بدو گفت به‌ما خبر آورده‌اند که تو از قرامطه هستی. گفت قرمطی نیستم ولی مال بسیار دارم و هرچه خواهی از من

بستان و این تهمت را از من بردار. پس سلطان مقداری از مال او را بستد و نوشته‌ای به‌وی داد که صحت اعتقادش را تصدیق می‌کرد.»

شاید تنها تسلیت خاطر برای مردم بیچارهٔ دنیا این کلام باشد که خالی از حقیقتی نیست که «باد آورده را باد می‌برد» و «هرچه زود آید دیر نپاید». امروز می‌شنویم که تخت سلطنت سلطانی بزرگ چون شاه‌اسماعیل اول صفوی در موزهٔ بزرگ شهر استانبول خاطر تماشاچیان را مشغول می‌دارد. دربارهٔ این تخت پادشاهی سلسلهٔ عظیم‌الشأن صفوی می‌خوانیم که:

«این تخت بی‌نظیر که با انواع گوهرهای مکلل و مجلل دیده می‌شود دیوارهٔ مشبک آن همه از زمرد ساخته شده و پایه‌های آن از وفور جواهر پیدا نیست... و بر روی این تخت یک قطعه فرش است که یکجا از جواهرات ساخته‌اند و چهارپشتی دارد همه مرواریددوزی و شاه‌نشین آن گویی با یاقوت و زمرد منقوش است.»

در جایی خواندم (و به‌احتمال قوی خالی از حقیقت نیست) که کمربند اردشیربابکان در دهکده‌ای به‌نام پتروسا (در کشور رومانی) کشف شده است، و هکذا دربارهٔ «گرز زرین شاه عباس دوم» می‌خوانیم که این گرز امروز در موزهٔ «اوبرازتسف» در شهر مسکو موجود است.

باز باید شکر خدا را بجا آورد که در اطراف جهان به‌نام «موزه» بناهایی وجود دارد که پاره‌ای از یادگاری‌های تاریخی بسیار گرانقدر ما را نگاه داشته‌اند در صورتی که ما امروز هنوز به‌طور قطع و یقین نمی‌دانیم که قبر پادشاه بزرگی چون انوشیروان ساسانی را در کجا باید جست و یا آنکه تاجی که خسروپرویز به‌سر می‌نهاد به‌چه صورتی درآمده و ذرات آن در

کدام گوشه‌های جهان متفرق گردیده است.

خراج مملکتی تاج و افسرش بوده است
کمینه چیزی آن تاج بود و آن افسر

عوفی در «جوامع‌الحکایات» در جایی که با ستایش از کارهای سلطان‌محمود صحبت می‌دارد نوشته است که در هندوستان «آن دیار کفر را به سم مراکب بادپیما خراب کردند» و قریب به‌شش‌هزار بتخانه ویران کردند.»

نوشته‌اند که در آن لشکرکشی سلطان بزرگ به‌هندوستان چهارصدتن شاعر در رکابش همراه و ملازم بود یکی از آنها همین فرخی بوده که در وصف کارهای ممدوح گفته:

بدان ره اندر چندین حصار و شهر بزرگ
خراب کرد و بکند اصلِ هر یک از بن و بر
نرست ازو بره اندر مگر کسی که بماند
نهفته زیر خسی چون بهیم شوم اختر

شاعر ما آن همه خونریزی‌ها و ویران‌ساختن و با خاک یکسان‌ساختن‌ها را در این چند کلمه خلاصه فرموده است:

«جهان بگشت و اعادی بکشت و گنج بیافت»

و عجبا که شاعر سیستانی به‌رسم خیرخواهی و نوع‌پرستی و خدمتگزاری به‌خدایگان خود دستور هم داده است که:

«به‌سند و هند کسی نیست مانده، کان ارزد
کز آن تو شود آنجا به‌جنگ، یک چاکر

خراب کردی و بی‌مرد و خـاندان بـهیم

مگر کنی پس از این قصد خانهٔ قـیصر

خدایگانا زین پس چو رأی غـزو کـنی

ببر سپاه کشن سوی روم و سوی خزر»

لابد می‌دانید که این استاد قصیده‌سرایان فرزند غلامی تـرک بـود و سپس خدمتگزار و غلام یک نفر دهقان سیستانی گردید و شاعر از آب درآمد و در پرتو شاعری کارش به‌جایی رسـید کـه «تـا بـیست‌تن غـلام سیمین کمر از پس او می‌نشستند» (در موقع سواری)

به‌خود گفتم اینها عموماً ترک و تاتار و بیگانه بودند ولی نادرشاه افشار از خود ما بود. آیا او هم به‌طمع غنیمت و ثروت لشکر به‌خاک هندوستان نکشید. مگر ننوشته‌اند که وقتی فرمان قتل‌عام اهالی دهلی را داده بود و سپاهیانش سرگرم قتل و غارت بودند مردم شهر چاره‌ای جز این ندیدند که کسی را به‌شفاعت نزد او بفرستند. در مسجد شهر نشسته و شمشیر خود را از غلاف بیرون کشیده به‌روی زانو نهاده گفته بود تا این شمشیر برهنه است باید بکشند. نظام‌الملک آصف جاه وزیر هـندوستان، جـد پادشاهانی که بعدها بـا عـنوان «نـظام دکـن». در حـیدرآبـاد بـه‌سلطنت رسیدند، پیر مرد ریش سفید محترم و موقر خوش‌سیمایی بود. به‌اصرار اهالی شهر حاضر شد به‌رسم شفاعت نزد نادر برود. آمـده دربـرابـر او به‌احترام ایستاد و گفت:

«کسی نمانده که دیگر به‌تیغ نـازکشی»

«مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی»

نوشته‌اند که نادر از شنیدن این بیت لبخندی زد و گفت: «پیرمرد، به‌ریش سفید تو بخشیدم».

ثروتی که بعدها نادر افشار باز از هندوستان آورده کم نبود ولی آیا چنان ثروتی باقی ماند و آیا به‌کارهای سودمند و عام‌المنفعه رسید؟!!

دستگاه حافظه از عجیب‌ترین ماشین‌های خلقت است. چنین ماشینی در حجره‌های مغزم به‌کار افتاده است و آسوده‌ام نمی‌گذارد و اختیار را ازکفم بیرون برده است. پس اجازه بدهید باز داستانی را دربارهٔ عرب‌ها و ایرانیان برایتان حکایت کنم. نوشته‌اند که در جنگ قادسیه رستم فرخزاد سردار غیرتمند ایران پیراهن و زیرجامه از زربفت بر تن داشت و همیانی بر کمر بسته بود که هزار سکه زرسرخ در آن بود برای روز مبادا و نیز کمربندی از طلا بر کمر داشت مرصع به‌گوهرهای گرانبها که هفتاد هزار درم قیمت داشت. و نیز نوشته‌اند که در میدان جنگ هزار شتر زیر بار داشت که حامل درم و دینار بود. حالا کاری نداریم که آیا چنین مطالبی باورکردنی هست یا نیست. در هر صورت نوشته‌اند که در میدان قتال و آفتاب سوزان در زیر سایهٔ یک رأس از همین شترها پناهی جسته بود تا قدری بیاساید. عربی شمشیر به‌بار آن شتر زد و بار بر پشت رستم فرود آمد و پشت او را درهم شکست و رستم خود را در رودخانه انداخت. عرب که می‌دانست او کیست او را بگرفت و سرش را از تن جدا ساخت و بر سرنیزه کرد و فریاد برآورد که رستم را به‌قتل رسانیدم. اگر این داستان پایه‌ای داشته باشد مسلم است که بار آن هزار شتر که درهم و دینار بود به‌چنگ عرب‌ها افتاد. می‌ترسم خوانندگان غیرایرانی بگویند:

«مفت چنگشان».

سور و سرور

اکنون فرمان سور و سرور و نشاط صادر گردیده و دنیا رنگ دیگری گرفته است. صاحبان طبل و علم در چپ و راست مجلس چون دانه‌های زنجیر به‌هم پیوسته‌اند. عملهٔ طرب درهم افتاده و حسن خدمت به‌خرج می‌دهند.

چاکران ایستاده صف در صف
باده‌خواران نشسته دوش به‌دوش

مطربان ترمذی زخمه گرفته‌اند. رقاصان بخارایی و سمرقندی به‌پایکوبی و دست‌افشانی برخاسته‌اند[1] و بانگ طبل و دهل گوش فلک را کر می‌سازد.

از سماع چنگ و شور نای و نوش
اندر این نه گنبد افتاده خروش
لولیان در رقص و مطرب در سرود
بربط اندر ناله و در نغمه عود

ناگهان درهمان گوشه‌ای که نامرئی ایستاده و ناظر وقایع بودم داستان

۱. عجبا که در زبان فارسی برای «رقصیدن» که ریشهٔ عربی دارد کلمهٔ دیگری پیدا نکردم شعرای ما مدام از دست‌افشاندن و پای‌کوبیدن سخن می‌رانند که توصیفی است از رقصیدن و ما می‌دانیم که در بعضی از رقص‌ها رقاص عموماً پا را از زمین بلند نمی‌کند و با پا می‌لغزد و مهارت به‌خرج می‌دهد برخلاف رقص‌های اروپاییان که حرکات پا و ساق پا نقش مهم دارد.

امیری به‌خاطرم آمد که مطرب در مجلس بزمش این بیت با سوزوگداز می‌خواند:

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم

از این آشفتهٔ بی‌دل چه‌می‌خواهی، نمی‌دانم

امیر برآشفت و فرموده‌ای قلتبان چرا آنچه را می‌دانی نمی‌خوانی. امیر ما نیز ترک بود و دست‌کمی از آن امیر نداشت. حواسش کاملاً متوجه عوالم دیگری بود و زیاد به‌کار رامشگران و خنیاگران اعتنایی نداشت.

آنگاه مجمرهای بزرگی پر از آتش در چهارگوشهٔ خیمه بر زمین نهادند و مشت‌مشت اسپند و کندر و معطرات دیگر در آن ریختند و بوی بسیار مطبوعی در فضا پیچید. به‌مشاهدهٔ چنین آتش بی‌دود و فروزانی پیش خود گفتم جای اصحاب فور خالی که برای چنین آتشی که آن را «سینهٔ کبوتر» می‌خوانند جان می‌دهند.

اکنون غلامان و خدمهٔ آبدارخانه با لباس‌های ارغوانی با خوانچه‌هایی از میوه و شربت و شیرینی‌های گوناگون که هرگز چشم مانند آنها را ندیده و بر من بکلی مجهول بود وارد شدند. خوانچه‌ها را بر روی کرسی‌ها قرار دادند و حضار چنان بدون فوت وقت به‌خوردن و آرواره جنبانیدن مشغول گردیدند که گویی صد سال است که رنگ خوردنی ندیده‌اند و جویدن و بلعیدنشان به‌راستی تماشایی بود.

باز صدای بسیار بلندی رعدوار برخاست که:

«ای پادشاه دولت تو برقرار باد

دایم سر حسود تو در پای دار باد

در هر دیار خنجر تو کامران شده است

بر هر مراد دولت تو کامکار باد»

از نو فریادهای «آفرین بر امیر» و «عمر امیر دراز باد» که لرزه بر پایه‌های خیمه انداخت بلند گردید. و در آن لحظه درست دستگیرم شد که امیر ابداً بر رموز زبان دری و شعر فارسی آشنایی ندارد و خنده‌ام گرفت و جلو خنده‌ام را سخت گرفتم. ترسیدم به‌زلف یار برخورد.

در همان حیص و بیص سر و صدایی در بیرون برخاست و داروغهٔ بزرگ، شمشیر برهنه بر دوش، وارد گردید و در مقابل امیر به‌زانو افتاد و پس از آنکه دو سه بار زمین را بوسید گفت «عمر امیر دراز باد، چند تن از سپاهیان اراذل و بی‌پدر ومادر تاتار خود را پنهانی به‌اصطبل همایونی رسانیده در صدد ربودن دو رأس اسب از اسب‌های مخصوص بوده‌اند و به‌دست قراولان گرفتار شده‌اند، تا امیر چه امر فرماید.»

امیر به‌علامت خشم و غضب ابرو را سگرمه کرد و چشم‌ها را که ریز بود ریزتر ساخت و در یک دو کلمه حکم اعدام (یرغو) را صادر فرمود.

می‌دانستم که قتل و اعدام به‌طرز و شیوه‌های گوناگونی که عموماً هدایای دیرینهٔ چین و ماچین و اقطار مغولستان و قبچاق و تاتارستان است به‌عمل می‌آید. از آن جمله بود: سربریدن، شقه‌کردن، شمع آجین‌کردن، به‌دار آویختن، دو درخت را به‌هم نزدیک ساخته نیمی از بدن محکوم را به‌درختی و نیم‌دیگر را به‌درخت دیگر با طناب‌ها بستن و درخت‌ها را رهاساختن تا مرد را دو نیم سازد، سرب گداخته در حلق و گلو ریختن. مغز را با تخماق پریشان ساختن، چشم را به‌کمک میخ از حدقه‌درآوردن و به‌خورد محکوم دادن، دست‌ها و پاها را بریدن و در شکم دریدهٔ محکوم جادادن، دندان‌ها راکنده در مغز فروکوفتن، محکوم

را دست و پا بسته به‌دم اسب پرشرارت بستن و به‌زور شلاق در بیابان رهاساختن، به‌خایه آویختن و باز صدها شکنجه‌های گوناگون عجیبی که تنها از شنیدن نام آنها مو بر بدن راست می‌ایستد.

هر ساعتی که می‌گذشت داروغهٔ بزرگ وارد خیمه می‌شد و زمین می‌بوسید و با حکم اعدام تازه‌ای بیرون می‌رفت. طولی نکشید که بر عدهٔ چوبه‌های دار و جسدهای شقه‌شده و بدن‌هایی که در میان دو درخت دونیم شده بود می‌افزود و منظرهٔ آن برای خیمه و چادرنشینان چشم‌اندازی می‌ساخت که فراخور آن حال و احوال چنان آدمیانی بود.

یک‌تن از مجلسیان که سر و وضعش نشان می‌داد که باید ایرانی و خودمانی باشد و زیاد این طرف و آن طرف می‌دوید و نخود هر آشی بود و در نظر من نقش «فضول‌آقا» را داشت چون متوجه بی‌اعتنایی امیر گردید خود را بوزینه‌وار به‌میان انداخت و با چنان صدایی که گویی صدای توپ است که از سوراخ شیر سماوری بیرون می‌آید آواز برداشت:

با نعرهٔ گردان چه کند لحن اغانی
با پویهٔ اسبان چه کند مجلس و گلشن
اسب است و سلاح است مرا بزمگه و کاخ
تیغ است و سنان است مرا لاله و سوسن
جوش می و نوش‌لب ساقی به‌چه کار است
جوشیدن خون باید بر عیبه و جوشن

می‌دانستم که امیر سوادی نداشت و زبان فارسی را خیلی کم

می‌دانست ولی گویا کلمات «تیغ» و «خون» و «سنان» را فهمیده باشد. بادی در گلو انداخت و بدره‌ای از زیر ران به‌در آورد و چون استخوانی که نزد سگ بیندازند جلو آن مردک انداخت. مردک زمین را بوسید و پس از انجام کله‌معلق و پشتک و باروهایی که علامت تعظیم و تکریم است پس‌پسکی به‌جای خود بازگشت درحالی که مدام بر بدره‌ای که در میان دو دست گرفته بود بوسه می‌زد.

هنوز آن مرد جا خالی نکرده بود که جعلنق دیگری جای او را گرفت و بنای مدح و ثنا راگذاشت. با هر کلمه خود را به‌خاک می‌انداخت و زمین را بوسه می‌داد. گفتار خود را با این بیت شروع کرد:

فرو شد به‌ماهی و بر شد به‌ماه
بُن نیزه و قبهٔ بارگاه

برعکس آن فضول‌آقای خودمانی بسیار فربه بود و صدای زیلی داشت که به‌زحمت از گلویش بیرون می‌آمد و به‌زحمت به‌گوش‌ها می‌رسید. مدام مدح و ستایش تحویل می‌داد و مدام با آن جثهٔ پیل‌آسا خم شده زمین را می‌بوسید. امیر را

«نواب سپهر رکاب و خورشید قباب».

«گوهر دریای سلطنت و سرو آزاد جویبار سعادت».

«پادشاه بحرین و برین»،

«نیر عالمتاب فلک کامرانی و بدر بلندقدر اوج جهانبانی».

«قدوه و قبلهٔ سلاطین عدالت‌آئین».

«خاقان سکندر نشان جمجاه و سلیمان تخت‌نشین و سلطان صاحب

هدایت و یقین».

امیر با حرکت دست امر فرمود که بس است و باز از زیر ران بدره‌ای چرمین به‌جلوش انداخت و به‌عملهٔ طرب‌مثال داد که شراب‌نوشی آغاز گردد.

به‌فرمان شرابداریاشی ساقیان ماه‌رخسار و تذرو رفتار از پسر و دختر جام‌های گرانبها به‌دست درگردش افتادند. گویی ستاره‌هایی هستند که از آسمان به‌زمین ریخته‌اند. الحق که رشک عروسان خلد بودند و ماهتاب از بناگوش هر یک نور دزدیدی و آفتاب پیش رخشان سجده بردی. دل‌آویز و جگرخوار و مجلس‌افروز و جهانسوز بودند. باده‌نوشی شروع گردید.

ساقیان ماه و میزبان خورشید
باده بهرام و مطربان ناهید

قدح‌ها به‌میان آمد و پیمانه‌ها به‌گردش افتاد. بازار باده‌پیمایی و میگساری به‌طرزی شگفت‌انگیز گرم گردید.

باده‌گساری

خدام خاص شرابخانه با پیش‌دامن‌های پهن و بلند از پوست گاومیش دمادم جام‌های سنگین و مردافکن را از شراب مویزرنگ پرمایه و غلیظی که شتر را به‌زانو درمی‌آورد لبریز ساخته و پیاپی به‌حریفان کهنه‌کار که شراب را به‌رسم مألوف ایل و قبیله و اویماق به‌بانگ کوس نوشیده‌اند می‌پیمایند. به‌قول شاعر «پیاله‌های ده‌منی علی‌الرؤس» می‌خورند.

مزهٔ چنین شرابی کبابی است از ران گراز و گوزن که خوالیگران ماهر در

زیر نظر اجاقداریاشی و به‌کمک بادزن‌هایی به‌پهنی گوش‌پیل و دمه‌های عظیم عراقی و خراسانی، در منقل‌های عریض و طویل و پر دم و دود و پرجرقه و شراره، به‌صدای دلچسب جلز و ولزی که آب به‌دهان می‌آورد به‌سیخ‌هایی کشیده‌اند که یک وجب عرض و یک گز درازی دارد. بو و دود چنین کبابی کیفیتی دارد که بر مستی و نشاط می‌افزاید ولی البته اسباب تنگی نفس هم می‌گردد.

برای جلوگیری از دم و دود و بوهای مطبوع و نامطبوع در ناف خرگاه بزرگ امارت، به‌منظور تهویه و دفع دود و بو شکاف‌های شبکه‌دار بزرگی، پنجره‌مانند، تعبیه کرده‌اند و چشم مجلسیان از همان‌جایی که بر آن کرسی‌های کذایی قرار گرفته‌اند مناظر بیرون خیمه و خرگاه را به‌آسانی تماشا می‌کند.

چنان‌که می‌دانید دزدان و جاسوسان و تبهکاران دیگر را به‌امر امیر در پشت خیمه به‌دار می‌آویختند یا سر از تن جدا می‌کردند و برای عبرت دیگران همان جا بر خاک می‌انداختند منظرهٔ بیرون خیمه چنین کیفیتی را داشت و چندان تماشایی نبود.

خوانچه‌های خوراک و طبق‌های شربت و میوه وارد شد. در خوانچه‌ها چشمم به «گندم و شاهدانه» و «نخود و کشمش» افتاد ولی تا آمدم به‌خود برسم که صاحب بزرگ که عنوان «صاحبدیوان عرض» داشت و جامه و سرپوشی بس فخیم بر تن و سر داشت و مرد محتشمی به‌نظر می‌رسید با ادب به‌جانب کرسی امارت پیش رفت و زمین را بوسه داد و به‌دو زانوی ادب برآمد و به‌عرض امیر رسانید که «زندگانی خداوند

دراز باد، بعون تأییدات الهی و طالع‌میمون خداوندگاری و از برکت منویات امارت پناهی تمام امور بر وفق مراد است و جهانیان به‌دعاگویی ذات بی‌زوال امیر بزرگ مسرور و سرافرازند».

فریادهای شادی از اطراف برخاست و از میان خیل شعرا شاعر قد دراز و دراز ریشی مهلت نداده، به‌شتاب پیش دوید و خود را درمقابل امیر به‌خاک انداخت و با صدایی که هرچند رسا بود اما همهمه و غلغلهٔ مجلسیان نمی‌گذاشت درست شنیده شود بنای مداحی را گذاشت. قصیده‌ای بود از ریشش درازتر و همین قدر است که این دو بیت از آن در خاطرم مانده است. (باوجود آنکه حافظهٔ خوبی ندارم):

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان

یگانه ایزد دادار بی‌نظیر و همال

وگرنه هر دو ببخشید او به‌روز سخا

امید بنده نماندی به‌ایزد متعال

حوصلهٔ امیر سر رفته بود با دست اشاره کرد که بس کن و باز بدره‌ای برایش انداخت و مجلسیان را از شر شعر و شاعری رهایی بخشید.

به‌فکر افتادم که هرچند این امیر بدون تردید زبان فارسی را خیلی کم می‌داند و از عهدهٔ صحبت بدین زبان برنخواهد آمد اما آیا این حکم کلی است و آیا این امیرانی هم که کم و بیش این زبان را می‌دانسته‌اند از عهدهٔ فهمیدن شعر و قصیدهٔ فارسی برمی‌آمده‌اند یا نه. یادم آمد که شیخ سعدی در حق جماعت مغول و تاتار فرموده:

هـــمه آدمـــیزاده بـــودند لیکـــن
چوگرگان به‌خونخوارگی تیزچـنگی
درون مردمی چون فلک نیک‌محضر
برون لشکری چون هژبران جـنگی

و هرچند دربارهٔ پادشاه بزرگی چون مسعود غـزنوی نـوشته‌انـد کـه فارسی را خوب می‌دانست و خوب می‌خواند و خوب می‌نوشت و حتی به‌مبالغه افـزوده‌انـد کـه «نـادرهٔ روزگـار است خـاصه در نـبشتن نـامه و نامه‌فرودن و مخاطبه‌نهادن» ولی مـی‌بینیم کـه مـورخ راسـتگویی چـون بیهقی در مورد همین سلطان همین‌قدر نوشته است:

«در سخن گفتن زبان فارسی هم‌دستی داشته است»

استاد بزرگ ما مجتبی مینوی نوشته است:

«نویسنده یا شاعر در دربار سلطان‌محمود و سلطان‌مسعود و سلاطین دیگر غزنوی و سلجوقی و غیر آنان دربند نبود که مخدوم او به‌ظرافت‌ها و نکته‌سنجی‌ها و معانی‌پردازی‌ها و آیات براعت و فصاحت و بلاغت او را چنان که شاید و باید واقف می‌شود، یا نه. آنان شعر از برای یکدیگر می‌گفتند».

استاد گرانمایه آقای خانلری هم معتقد است که:

«شاهان سلجوقی به‌احتمال قوی با فارسی آشـنا و از عـربی بـیگانه بوده‌اند.»

نویسندهٔ خـوش‌فکر و خـوش‌قلم مـا آقـای اسـتاد دکـتر مـحمدعلی اسلامی (ندوشن) در این مورد چنین اظهارنظر فرموده است:

«سلطان محمودغزنوی فقط به‌تقلید خلفای عباسی آن همه شعرا را [که تعدادشان را تا چهارصد هم نوشته‌اند] در دربار خود به‌منظور حسابگری و تجمل‌پرستی و شکوه‌فروشی جمع آورده بود نه به‌سبب ذوق وعلاقه... تاریخ به‌ما نشان می‌دهد که شقاوت و شفقت... گاهی مانعةالجمع نیستند چنان که مثلاً در شرح حال سلطان سلیم نهمین سلطان ترک می‌خوانیم که «طبعی وحشت‌انگیز و خوئی وحشی داشت... رحم و شفقت درنهادش نبود و دو برادر و پنج برادرزاده و هفت‌وزیر و عدهٔ زیادی از بزرگان دربار خود را به‌قتل رسانید و کار به‌جایی رسیده بود که هر کس می‌خواست کسی را نفرین کند وزارت سلطان سلیم را برای او آرزو می‌کرد. از خونریزی خودداری نداشت و پس از قتل چهل‌هزار شیعی مذهب در خاک آناتولی به‌فکر قتل‌عام مسیحیان افتاد... ولی با این حال مردی ازاهل مطالعه بود و به‌دانشمندان احترام تمام می‌گذاشت... و خود نیز شعر می‌گفت...»

برگردیم به‌محفل عیش و طرب خودمان. آن همه دختران و پسران زیبا در لباسی که تشخیص‌دادن پسر از دختر سخت دشوار است درکار رقص و ساقی‌گری هستند. رقصشان عبارت است از به‌وجود آوردن دایره و دوار. با حلقه‌های گیسو وگردن‌های مدور و ابروان کمندی و چانه و شانه و پستان و شکم و ناف و سرین و ران وکشاله درکار خلق کمند هستند و چنین کمندهایی را با یک دنیا ناز و عشوه وکرشمه و غنج و دلال و شیطنت و حرامزادگی برگردن پهلواناتی که از خستگی و شراب نیم‌خرابند می‌اندازند و درعوض از زر وگوهر جیب خود را مملو

می‌سازند. به‌صدای تار و کمانچه و ضرب و دایره های زنگی و تنبک‌های مخصوص خلخال‌هایی را که بر مچ پاها بسته‌اند به‌صدا درمی‌آورند و بر حرارت تنور خوشگذرانی می‌افزایند.

از آتشین رخسارها کرده عیان گلزارها
وز زلف چون طرارها دل دزد و غارتگر همه

قامت‌های سرو خرام را به‌خرام درآورده‌اند و آسمان خدمت امیر کامکار را حلقهٔ ماه نو درگوش کشیده‌اند.

چابکان خطا و خرخیزی آب آتش ببرده از تیزی

چون شعلهٔ آتش درحرکتند و حرکات زلف و تن و بدن را چنان با ساز و آواز قوالان و مطربان و بوقیان و رامشگران مناسب و موزون می‌سازند که گویی موسیقی و رقص باب واحدی از ابواب عیش و عشرت است.

کرسی‌نشینان بزرگ سبیل و سترک شکم که تاکنون با غلام‌بچگان پنهانی به‌چشم‌چرانی مشغول بودند و هر یک از آنان دزدیده با غلامی نظری پیدا کرده و با گوشهٔ چشم راز و نیازهایی رد و بدل می‌کردند و با نگاه‌های حرامزاده‌ای که جز کلمهٔ «حیز» کلمهٔ دیگری چنان که شاید و باید از عهدهٔ توصیف آن برنمی‌آید داشتند از دورا دور آن غلام‌بچگان را که در هر نوع حرامزادگی ذی‌فنون بودند می‌بلعیدند اکنون با رقاصانی که هر لحظه به‌کرسی آنها نزدیک‌تر می‌شوند قدری مردد مانده و نمی‌دانند از خدا و خرما کدامیک را اختیار نمایند. رقاصه‌ها پاورچین پاورچین مانند امواج سبک کنار دریا مدام نزدیکتر می‌گردند. چنان دلفریبند که دل هر زاهدی را می‌ربایند تا چه رسد به‌این قلچماق‌های خونخوار از جنگ

برگشته. در مقابل چنین کرسی‌نشینانی، درحالی که با هر عضوی از اعضاء خود قرو قنبیله به‌منصهٔ ظهور می‌رسانند به‌زانو درمی‌آیند و کم‌کم دهان را در مقابل پهلوانان باز می‌کنند و هر پهلوانی گوهری را که از پیش تهیه کرده و در پر شال حاضر دارد در آن دهان می‌نهد و به‌رسم پاداش بوسه‌ای هم از چنان دهانی می‌رباید و درضمن با آهنگ مستی و از دهانی که بوی ناگوار شراب از آن بیرون می‌جهد جمله‌هایی هم از نوع «آی جانم»، قربان آن دهان و آن زبان و آن دندان‌هایت بروم»، «جانم فدایت»، «قربان طاق ابرویت»، «دلم را بردی، پدرم را درآوردی»، «پدر و مادرم به‌قربان قرکمرت» تحویل می‌دهند.

نشاط بالاگرفته است. به‌فرمان شرابدارباشی ساقیان ماه‌رخسار از پسر و دختر جام‌هابه‌دست درگردشند و مدام به‌مجلسیان می‌پیمایند.

کنیزکی با لباس ابریشم جام شراب در دست به‌امیر نزدیک شد. به‌راستی که رشک‌عروسان خلد بود و ماهتاب از بناگوشش نور دزدیدی و آفتاب پیش رخش سجده بسردی. دل‌آویزی، جهان نوری، مجلس‌افروزی، آشوب‌زنان و فتنهٔ مردان، بلندبالای و باریک‌میان.

امیر پنداری خورشید طالع را در ستایش خود دیده است. جام شرابش را لاجرعه بسر کشید و مچ دستش را گرفته به‌خود نزدیک ساخت و سر بر سینهٔ او نهاده بوسهٔ آبداری به‌چنان سینه‌ای داد و بدره‌ای از اطلس که گفتند از مرواریدهای غلطان کم‌نظیر مملو است در چاک پیراهنش انداخت و چند کلمه‌ای در گوشش گفت که احدی نشنید و با حرکت دست رخصت داد که به‌جای خود برگردد.

به‌اشارهٔ امیر کنیزان زربفت‌پوشی که تا آنگاه در اطراف کرسی امیر صف بسته بودند با پیمانه‌های بزرگ شراب به‌دور افتادند.

آواز خوشی (عجبا، به‌زبان فارسی پاک و پاکیزه) برخاست که:

خیز و سیارهٔ می در افق جام‌انداز
دانهٔ لعل در آن حقهٔ زرفام انداز
خنجر برق‌نمای می‌روشن برکش
سرِ اندیشه زتن دور به‌صدگام انداز

قدح‌ها و پیمانه‌ها به‌گردش افتاد. یاران کهنه‌کار بودند و معتقد بودند که «باید مست بود تا بزم دلپسند باشد». پیاله را باید لاجرعه بسر کشید، مباداکه در آن چیزی در ته پیاله بماند. آن کس که از همه بیشتر بنوشد و از همه بیشتر میگساری کند به‌لقب «بهادر» سرافراز می‌گردد. امیر در پایان جشن سکه‌های زر و سیم بر سر مجلسیان و آخرین سکه راکه در سینی طلا باقی مانده در دامن چنین بهادری می‌اندازد.

ساقیان درمقابل کرسی‌نشینان، به‌همان شیوهٔ رقاصه‌ها، به‌زانو درمی‌آمدند و پیاله را از شراب لبریز می‌ساختند و خود نیزگاهی لب بدان جام آشنا ساخته به‌صدای بلند به‌سلامتی امیر و کامکاری او لبی تر می‌کردند.

درکتاب می‌خوانیم که «در این مجالس حاضران حداقل پنج ساتکین نیم‌منی می‌نوشیدند و حداکثر هیجده ساتکین بود. کسانی که تاب نمی‌آوردند از حضور امیر مرخص می‌شدند. اما امیر پس از ایشان به‌باده‌گساری ادامه می‌داد و مجموعاً در این نوع مجالس بیست و هفت

ساتکین نیم‌منی شراب می‌خورد.»

تماشای این باده‌گساری‌ها مرا به‌یاد شرابخواری مسعود غزنوی انداخت که شرح آن را به‌قلم بسیار دلنشین و آموزندهٔ دکتر باستانی پاریزی در کتاب «خاتون هفت‌قلعه» خوانده بودم (به‌نقل از بیهقی) با همان شیوهٔ خاص خودش که حقیقت تلخ را با طرز شیرینی حکایت می‌فرماید:

«مسعود روزی با همراهان به‌قصد شرابخواری نشست. ساتکین‌ها روان گردید، هر یک نیم‌من و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز برآوردند. ابوالحسن پنج ساتکین بخورد و به‌ششم سپر بیفکند و به‌ساتکین هفتم از عقل بشد و به‌هشتم قذفش بیفتاد و فراشان بکشیدندش. بوالعلاء طبیب در پنجم سرپیش کرد و ببردندش. خلیل داود، بخورد و بگریخت. داود میمندی مستان افتاد و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند. ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق و خواجه مژده که هیجده بخورد... امیر پس از این می بخورد به‌نشاط و بیست و هفت ساتکین نیم‌منی تمام شد». ابریقدارباشی آفتابه به‌دست در جای خود ایستاد و گوش به‌زنگ متوجه بود که هرگاه امیر پس از آن همه باده‌گساری محتاج به‌خالی‌کردن آبگاه باشد در همان پشت خرگاه آفتابه را برساند و باشد که مستی شاهانه او را به‌پاداش بیشتر و مقام رفیع‌تری برساند.[1]

شراب حکم آب جوی را پیدا کرده است و تلوتلو خوردن شیوهٔ

۱. در تاریخ فرانسه خوانده‌ام شخصی که متصدی آوردن کاغذ «توالت» برای پادشاه بزرگ فرانسه لوئی چهاردهم بود به‌مقام نجابت «نوبلس» ارتقاء یافت و هنوز هم اولاد و احفادش بدان مقام باقی‌مانده و بدان مفاخرت می‌کنند.

راه‌رفتن اهل مجلس گردیده است. بی‌محابا به‌یکدیگر تنه می‌زنند و از دهانشان سخنان نامربوط زیاد به‌گوش می‌خورد. دیگر کسی به‌کسی نیست. به‌تمام معنی مست بازار است.

شاعر کرمانی

در همان حیص و بیص صاحبدیوان بزرگ را دیدم که با جوانی سیه‌چرده و بلندقامت وارد خیمه شد. جوانی بود شبیه به‌دوست گرامی خودم باستانی پاریزی و خواهی نخواهی بدان‌طرف کشیده شدم. صاحبدیوان چنین جوانی را به‌جانب امیر می‌برد و همین که به‌جایی که تجاوز از آن حریم مجاز نبود رسید با صدای بلند گفت «زندگانی امیر دراز باد، جوان شاعری است که از دهکده‌ای از دهکده‌های کرمان به‌نام «پاریز» خود را بدین‌جا رسانیده است. شاعر است و شعرش را دیدم طبع بسیار بلندی دارد و مستعد است که به‌مقام بسیاربلندی ارتقاء یابد. اگر حضرت امیر عطف توجهی به‌او مبذول فرماید و قصیده‌ای را که ساخته و با خود آورده است به‌سمع قبول اصغا فرماید سر افتخار به‌آسمان خواهد سود...»

معلوم بود که امیر در آن غوغا و قشقره سخنان عمیدش را نشنیده و ابداً دل و دماغ شعر گوش‌دادن ندارد، آن هم شعری به‌زبان فارسی. ولی چون ملاحظه نمود که صاحبدیوان از جایش حرکت نمی‌کند و مایل است که جوان شعر خود را بخواند با مختصر حرکت دست چپ فهمانید که گوش می‌دهد.

جوان با آن قیافهٔ مطبوع و حرکات طبیعی طومار بلندی از پر شال خود بیرون آورد و با صدای بلندی که هرگز با آن حنجرهٔ لاغر تناسبی نداشت شروع کرد به‌خواندن قصیدهٔ خود. راستش این است که من هم در نزدیکی او ایستاده بودم و زبان فارسی زبان مادری من است جز همان بازشدن دهان و حرکات دست چپش که در فضا چون ماهی از آب بیرون افتاده جوش و جنبش بسیاری داشت چیز دیگری دستگیرم نشد. وقتی به‌خود رسیدم که صاحبدیوان دور شده بود و امیر کمترین توجهی به‌شاعر مادرمرده نداشت و احدی کمترین گوش استماع برای آن همه ردیف و قافیهٔ شاعر کرمانی نداشت.

شاعر به‌فلک و ملک اعتنا نداشت و دست را با آن انگشت‌های استخوانی دراز حرکت می‌داد و ابیات بی‌شمار را بیرون می‌ریخت. خواستم به‌او بگویم کوتاه بیاور ولی دلم گواهی نداد و به‌خود گفتم به‌همین دلخوش است که در مجلس چنین امیر بزرگی شعر خوانده‌است، چرا باید عیشش را منغص سازم.

شاعر جوان هم خواست فضل‌فروشی کند و یک قطار از قافیه‌های عربی قح آب نکشیده و یا پارسی لخم، سره از قبیل «مصقله» و «زودله» و «چاچله» و «زنگله» و «هله» ردیف ساخته که پایانش پیدا نیست.

شاعر معلوم است که جوان بی‌تجربه و کم‌فراستی نیست و در شغل شاعری از رندی و پختگی عاری نیست و هرچند خوب ملتفت است که اطرافیان کمترین اعتنایی به‌او و به‌شعرش ندارند و شاید در دل مرگش را از خدا می‌طلبند اما او نیز توجهی به‌این کیفیات ندارد. از راه دور با دلی

مملو از امید خود را بدین‌جا رسانیده است و با عزم راسخ سعی دارد که قصیده‌اش را تا بیت آخر همان جا بخواند.

قصیده حسب‌المعمول با ابیاتی غنایی آغاز می‌گردید که تنها گاهی کلماتی از آن به‌گوشم می‌رسد. همین‌قدر دستگیرم شد که شاعر از شب دوشین سخن می‌راند که لب برلب نوشین داشته و شبی که (در اتاق کاه‌گلی پاریز) از عمر شمرده همانا شب‌دوشین است و دربارهٔ جزئیات بوس وکنار نکته‌های نازکی از چنتهٔ ابتکار بیرون می‌ریزد که آب به دهان می‌آورد. آنگاه با استادی شاعرانهٔ محیرالعقولی پای ممدوح را به‌میان محفل عشرت خود کشیده است و قسم‌های اکید یاد می‌نماید که ذکر خیر امیر نقل مجلس او و معشوقه بوده است (درست بر من معلوم نگردید که معشوقه از جنس اناث یا ذکور بوده است) و به‌مدد مضامینی چنان دقیق که تنها شاید به‌وسیلهٔ ذره‌بین مغناطیسی بتوان به‌هفت‌بطن آن راه یافت حکایت می‌کند که معشوق در آن حال از او شراب وکباب طلبیده بوده است و شاعر جوان به اوگفته بیا تا در این نیمه‌شب به‌جان و عزت امیر بی‌نظیر دعا کنیم تا از یمن وجود ذی‌جودش که دماوند عطا وبخشش و الوند جود و سخا به‌قوزک پایش نمی‌رسد به‌مقصود خود برسند...

کم‌کم به‌او خیلی نزدیک شده بودم و بغل‌دستش ایستاده بودم و هرچه به‌زبان فارسی فصیح فارسی به‌او می‌گفتم «برادر ولش» اعتنایی نداشت. طومار شعرش چون افعی زخم‌خورده‌ای در روی خاک‌پیچان بود و نه احدی کمترین اعتنایی به‌او داشت و نه او به‌دیگران.

همین قدر است که امیر ناگهان از زیر مسند امانت باز یکی از آن بدره‌های معهود را بیرون آورد و به‌جلو شاعر انداخت. شاعر جبهه بر خاک سائید و بدره را قاپیده در شکاف یقهٔ پیراهن انداخت و باز می‌خواست که دنبالهٔ قصیده‌اش را گرفته آن را دم‌بریده نگذارد.

در همان حیص و بیص ناگاه در بیرون بارگاه غوغا و هیاهوی عظیمی برخاست و گروهی از یساولان و قراولان با قیافه‌های افروخته و شمشیرهای آخته سراسیمه وارد شدند که چه نشسته‌اید که دشمن شبیخون زده وارد شهر گردیده و به‌قتل و غارت و سوختن و خراب‌کردن مشغول است. اسم طایفهٔ مهاجم را هم گفتند که بر من مجهول بود و همین‌قدر دانستم که باز مشتمل بر چند حرف از همان حروف صعب‌التلفظی است که عموماً در نام‌های این قبایل و طوایف داخل است.

معلوم شد سواران بسیار مسلح و مکملی چون اجل معلق غافلگیر به‌جان اردو افتاده‌اند و به‌احدی ابقا نمی‌کنند و بی‌امان و بی‌زنهار مشغول قتل و غارتند. خیمه را می‌سوزانند و پسران و دختران جوان را از دم‌اسیر گرفته بر ترک زین می‌نشانند و چارپایان اصطبل امیر را به‌جلو انداخته ناپدید می‌شوند.

مجلس در یک طرفةالعین به‌هم خورد. همه هراسان بیرون ریختند. به‌چشم خود دیدم که با خنجر سینهٔ چادر را شکافته خود را از آنجا بیرون می‌انداختند. چند تن از خوانین با اعتبار را دیدم که مانند مار زخم‌دیده سینه‌کشان از زیرپارچه و طناب‌های چادر به‌خزیدن راه گریز یافتند.

دیگر در زیر قبهٔ بارگاه احدی باقی نماند. امیر هم ناپدید شده است و معلوم نیست چه سرنوشتی دارد. خیمه و خرگاه چنان خالی مانده که پنداری هرگز پای آدمیزاد بدانجا نرسیده است:

همان مرحله است این بیابان دور

که گم‌شد در آن لشکر سلم و تور

تنها کسی که هاج و واج باقی مانده بود شاعر کرمانی بود که در آن میانه خشکش زده بود و تکلیف خود را نمی‌دانست. به‌چشم خود دیدم که یک نفر از فراشان (دوست یا دشمن) چنان فرش را به‌زور و شدت از زیرپایش بیرون کشید که شاعر شوربخت بر خاک غلطید و چیزی نمانده بود که با فرش درهم پیچیده شود.

از همه بدتر طومار قصیده‌اش هم از دستش بیرون رفته به‌زمین افتاده بود و دل نمی‌کند که صرف‌نظر نماید. گفتم رفیق جایی رفته است که ترک و تاتار در اجاق می‌سوزند.

دست‌ها را به‌روی سینه به‌جایی که کیسهٔ درهم و دینار آشیان یافته بود می‌فشرد و مدام از طومارش سخن می‌گفت و با چهار چشم به‌اطراف نگران بود که شاید آن را بازیابد.

دشمن به‌همه جا آتش زده بود و آتش داشت نزدیک می‌شد. گفتم بیا تا بلکه از این ورطه خلاصی یابیم. جز صدای «طومارم، طومارم» از حنجره‌اش بیرون نجهید. گفتم رفیق طومار عمرت دارد درهم می‌پیچد و دستش را چسبیدم و به‌طرف بیابان به‌راه افتادم. غصهٔ طومار داشت و نمی‌خواست صرف‌نظر کند.

ناگاه پایم به‌میخ خیمه‌ای بند شد و سکندری خورده بر خاک افتادم و از خواب بیدار شدم و دیدم آنچه دیده و شنیده بودم جز خواب و خیالی نبوده است و برایم آشکار گردید که لحظه‌ای هم فرا خواهد رسید که همهٔ کارهای دنیا در نظرمان خواب و خیالی بیش نخواهد بود.

ژنو، ۲۰ تیر ۲۵۳۷
سید محمدعلی جمالزاده

بخش دوم

ترجمه‌هایی از زبان‌های دیگر

تولستوی و سرگذشت واقعی کوتاهی به‌قلم او

کیست که در دنیای متمدن یعنی دنیائی که با کتاب سروکار داشته باشد نام تولستوی را نشنیده باشد. تولستوی از چند تن نویسندگان بزرگ و نامدار روسیه است. مکرر شنیده و خوانده‌ام که رمان مشهور «جنگ و صلح» او بزرگترین رمان جهان است. خدا بخواهد به‌فارسی خوبی به‌ترجمه رسیده باشد تا جوانان صاحب ذوق و قلم ما (و خود من قبل از همه) بدانند که رمان را با چه زبانی و باچه طرز و شیوه‌ای باید نوشت.

تولستوی در سال ۱۹۱۰ میلادی درگذشت. سالی بود که من به‌لوزان (سویس) رسیده بودم و خوب به‌خاطر دارم که محافل ادبی و دانشگاهی آن شهر با چه شکوه و جلالی مجلس ختم او را برگزار کردند. من تا آن تاریخ حتی اسم او را هم نشنیده بودم و تعجب می‌کردم که مردم سویس برای کسی که در آن طرف دنیا وفات کرده است آن همه احترام و مقام

قائلند. مدت‌ها طول کشید تا قدری با آثار او آشنایی حاصل کردم و دستگیرم شد که چنین مرد و چنین نویسندهٔ بافکر و وجدانی را به‌سهولت نمی‌توان دریافت و تأسف دارم که از دنیا خواهم رفت بدون آنکه به‌عمق عوالم اندیشهٔ او دست یافته باشم.

چندی پیش هفته‌نامهٔ «کوپراسیون» منطبعهٔ شهر بال (سویس) داستان مختصر و کوتاهی از تولستوی را که حکایت صاف و سادهٔ واقعه‌ای از زندگی نویسنده است به‌ترجمهٔ فرانسوی درج کرده بود. مطالعه‌اش مرا بسیار متأثر ساخت و چون شباهت بسیاری با واقعه‌ای از زندگانی خودم در ایام طفولیت داشته مناسب دانستم که آن را به‌فارسی هم برگردانم.

تولستوی در این سرگذشت کوتاه وصف کرورها زن‌هایی را از طبقهٔ فقرا و مساکین شهری و دهاتی نوشته است که در اغلب ممالک دنیا و بخصوص در ممالک مشرق‌زمین و آسیا و امریکای جنوبی به‌نام «کلفت» و «خدمتکار» با یک دنیا صفای باطن و اخلاصمندیِ قلبی بی‌شایبه از زمان طفولیت تا وقتی که پیر و فرتوت می‌شوند و می‌میرند، از صبح سحر تا نیمه‌های شب، صدنوع خدمت می‌کنند و انتظار هیچ قسم اجر و پاداشی را هم ندارند و پاداششان همین است که رفته‌رفته در نظر خودی و بیگانه به‌صورت عضوی از خانواده درمی‌آیند و خودشان هم (بدون آنکه ادعای حق و اجر و احترام مخصوصی داشته باشند) کاملاً خود را عضو خانواده و دایه و مادر کودکان خانواده می‌دانند و با چنان فداکاری و صمیمیت و دلسوزی کار می‌کنند و زحمت می‌کشند و شریک شادی و محنت خانواده می‌شوند و در عروسی و عزا مانند اعضاء

خانواده (و چه بسا بیشتر و باصداقت و تأثر درونی عمیق‌تری) شاد و یا غمزده می‌شوند.

وقتی هشتادسالی پیش از این من کودکی بیش نبودم و با پدر و مادر و چهار برادر و یک خواهر در کوچهٔ امین‌التجار کردستانی در جوار سیدناصرالدین در محلهٔ پاچنار تهران (امروز خیابان خیام جای آن محل و محله راگرفته است) زندگی می‌کردم خدمتکار پیر سفیدمویی اصفهانی داشتیم به‌نام «ننه‌حسین». زن با استخوان و سنگین و کارکن و مؤمن و ساده‌دل و پاکیزه‌ای بود که یکایک اعضاء خانواده را (هر یک را به‌صورتی و باکیفیات مخصوصی) دوست می‌داشت و خدمتگزاری می‌کرد و هرگز کسی به‌یاد نداشت که ننه‌حسین اظهار خستگی و دلتنگی و شکایتی کرده باشد. هر پنج نماز روزانه‌اش را با حضور قلب در گوشهٔ اتاقی که بیشتر اوقات در آنجا قدری استراحت می‌کرد بجا می‌آورد و پس از هر نماز دو دست را به‌رسم دعا بلند می‌کرد و انگشتان را به‌حرکت در می‌آورد و برای آقا و خانم‌آقا و آقا کوچکه و اولاد پیغمبر و انیس‌السادات (خواهرمان) از خدا و پیغمبر و دوازده‌امام و چهارده معصوم عمر و سلامتی می‌طلبید.

پیرزن تنومندی بود وگوشش هم قدری سنگین شده بود و به‌قول آخوندها ثقل سامعه پیداکرده بود ولی چون بچه‌ها را بزرگ کرده بود به‌ما همه به‌چشم مادری می‌نگریست و مخصوصاً به‌پسر سوم خانواده که جلال نام داشت و او را آقاجلال می‌خواند علاقه و دلبستگی بیشتری داشت. جلال پسر شیطانی بود و به‌کبوتربازی و بادبادک علاقهٔ خاصی

داشت و عصرها به‌مجرد اینکه از مدرسه به‌خانه برمی‌گشت بادبادک به‌دست خود را به‌پشت بام می‌رسانید و تا وقتی آفتاب غروب می‌کرد و هوا تاریک می‌شد با عشق هرچه‌تمام‌تر به کارکبوترها و هواکردن بادبادک سرگرم بود.

روزی چنان که شیوهٔ بادبادک هواکردن است هنگامی که برای موج‌دادن به‌بادبادک (به‌قول اصفهانی‌ها «ملاکاغذی») عقب‌عقب می‌رفت از بالای بام پرتاب شد و به‌سطح خانه افتاد. خدا خواست که زنده بماند ولی استخوان پایش شکسته بود و خانهٔ ما به‌صورت مجلس عزا و ماتم درآمد. ننه‌حسین سر آقاجلال را به‌سینه‌اش چسبانیده بود و «خدا مرگم بدهد» گویان و به‌سینه‌زنان اشک می‌ریخت.

بنا شد جلال را برای عمل جراحی به‌مریضخانه ببرند اما ننه‌حسین راضی نمی‌شد که از «پسرکش» جدا بشود و جلال را سفت و محکم در بغل گرفته بود و اشک‌ریزان می‌گفت «اگر مرا تکه‌تکه بکنید نمی‌گذارم او را از این خانه بیرون ببرید» و سرانجام با مریضخانه کنار آمدند و بنا شد هر دو را با هم به‌مریضخانه ببرند و تا وقتی جلال در آنجا ماندنی باشد ننه‌حسین هم با او باشد.

ننه‌حسین جیره و مواجب معینی نداشت و به‌فکرش هم نبود و هرگز مطالبه نمی‌کرد و اگر احیاناً در مواقع مخصوصی مانند عید نوروز و روزهای عروسی و روزی که آقا از مسافرتی برمی‌گشت و یا میهمانی‌های بزرگ پول و مول انعامی به‌دستش می‌رسید در گوشهٔ دستمال یا چارقد گره می‌بست و وقت و بی‌وقت محرمانه به‌برادرم که سوگلی او بود و او را «فرزندم» می‌خواند می‌داد و اگر تابستان بود با همان زبان و لحن اصفهانی

می‌گفت «برو فرنی رویخی بخور شُشت حال بیاید و اگر زمستان بود توصیه می‌کرد که «کیشمیش» و جوزقند بخر که حرارت می‌بخشد». از همان پول گاهی یک یا دو صاحب‌قران به‌سید آخوند و روضه‌خوان می‌داد که برایش نماز بخواند و روزه بگیرند. خدا رحمتش کند که نمونهٔ پاکی و خوبی و محبت و فداکاری بود.

وقتی عمر این پیرزن سرتا پا ایمان و ساده‌لوحی و اخلاصمندی بی‌ریا در تهران بسر آمد من بدبختانه در ایران نبودم ولی برایم نوشتند که او را در ابن‌بابویه، همان جایی که برادرهایم عیسی و جلال و سپس مادرم را به‌خاک سپرده بودند، در جوار آنها به‌خاک سپرده‌اند و روزی که به تهران مسافرت کرده بودم و به‌زیارت خاک مادر و دو برادرم به‌ابن‌بابویه رفتم برای ننه‌حسین بسیار عزیز هم از سراخلاص فاتحه خواندم و طلب مغفرت کردم.

امثال ننه‌حسین در سرتاسر خاک ایران بسیار است (یا سابقاً بسیار بود) و حتی بچه‌های خانواده آنها را «ننه» صدا می‌کردند و هموطنانمان هم الحق عموماً قدر آنها را می‌دانند (یا می‌دانستند) و مانند عضو خانواده با آنها رفتار می‌کنند (یا می‌کردند) و چه بسا وقتی این «ننه»ها می‌مردند آنها را هم در قبرستان در جوار خود به‌خاک می‌سپرند (یا می‌سپردند). اکنون برسیم به‌داستان تولستوی.

ناتالیا ساویچنا

در اواسط قرن گذشته در کوچه و پس‌کوچه‌های دهکدهٔ موسوم به‌خاباروونادر روسیه دخترکی بازیگوش و تند و تیز، در رفت و آمد بود

که صورتش گل انداخته بود و هر چند لباسش پاره و پوره بود ولی خوشی و طراوت از سر و صورتش می‌بارید. این دخترک ناتالیا نام داشت ولی همه او را به‌اسم خودمانی ناتاشکا می‌خواندند. پدرش ساوا نام داشت و قره‌نی می‌زد و در دستگاه پدربزرگم خدمت می‌کرد.

پدربزرگم به‌اصرار ساوا دخترکش ناتاشکا را هم در خانهٔ خود آورده جزو خدمتگزاران زنانه نگاه داشت و از جمله کلفت‌های مادربزرگم گردید.

ناتاشکا کم‌کم سمت کلفت شخصی مادربزرگم را یافت و چون دختر سربزیر و لطیفی از آب درآمد برای خود اعتباری دست و پا کرد و روزی که مادرم به‌دنیا آمد با عنوان «نیانی» درحقیقت دایهٔ مخصوص نوزاد گردید. مادرم روزبروز بزرگتر می‌شد و نظر به‌علاقه‌مندی و مراقبت دلسوزی مادرانهٔ نیانی خود مورداعتماد خانم جوان خود قرار گرفت.

در همین بین چنان‌که افتد و دانی قلب دختر جوان دهاتی هم به‌حکم طبیعت علاقه‌ای به‌پیشخدمت ارباب که جوانی بود فوکا نام و به‌زلف خود به‌رسم آن زمان گرد (پودر) می‌زد و کفش برقی برپا می‌کرد پیدا کرد و بدو دلباخت.

کار به‌جایی کشید که روزی از روزها ناتالیا دل به‌دریا زد و نزد پدربزرگم رفت و اجازه خواست که با فوکا عروسی کند. پدربزرگم این حرکت ناتالیا را حمل به‌بازیگوشی و حق‌ناشناسی کرد و متغیر گردید و دخترک را از خانه بیرون کرد و او را به‌زادگان خود که دهی از روستاهای صحرایی و «استِپ» (با تاء کسره‌دار) تبعید کرد.

شش‌سال از آن تاریخ گذشته بود که دوباره ناتالیا برگشت و چون در تمام آن مدت کسی که قابل باشد و بتواند جای او را بگیرد پیدا نکرده بودند از نو او را به‌همان کار و خدمت سابق خود گماشتند.

همین که از آن ده دورافتاده برگشته بود با لباس پاره‌پاره خود را به‌پای پدربزرگم انداخته و اشک‌ریزان معذرت خواسته و قول داده بود که دیگر بی‌ادبی نخواهد کرد و فریب جوانی و شیطان را نخواهد خورد و تنها آرزویش این است که آقا او را ببخشد و کمافی‌السابق سایهٔ لطف خود را بر سر او بیندازد. دل پدربزرگم به‌حالش سوخت و ناتالیا از نو به‌انجام همان خدمت سابق خود مشغول گردید و دیگر از عروسی هرگز سخنی به‌میان نیاورد که نیاورد.

از همان روز به‌بعد ناتاشکا به‌نام ناتالیا ساویچنا خوانده شد یعنی درحقیقت ترفیع مقامی یافت و شب‌کلاه مخصوص خدمتکاران را بر سر نهاد و تمام محبت و عاطفه‌ای را که در قلب داشت وقف خانم جوان خود ساخت.

چندی پس از آن تاریخ که خدمتکار کاردان دیگری جانشین او شد نظر به‌اطمینانی که خانواده به‌ناتالیا پیدا کرده بودند کلیدهای انبار را به‌او سپردند و باز بر اعتبارش افزود. در این کار هم نهایت دقت و امانت را به‌خرج داد و هر قدمی که برمی‌داشت جز نفع و صلاح ارباب خود چیز دیگری درنظر نداشت و درحالی که در دستگاه خانوادگی مادرم همه جا حیف و میل و ببر و بخور و بچاپ بود رویهٔ او مبارزه با نادرستی و دزدی و دغلی بود.

وقتی مادرم را شوهر دادند عروس از نو ناتالیا را به‌خدمت خود برگزید و او را به‌خانهٔ خود همراه برد و با سخنان ملاطفت‌آمیز از خدمات صادقانهٔ بیست‌سالهٔ او قدرشناسی کرد و سند رسمی مهر و امضاداری را که سند آزادی بود به‌دست او داد و به‌او گفت که از آن به‌بعد به‌موجب آن سند سالانه ۳۰۰ منات به‌رسم مواجب به‌او خواهد پرداخت چه خودش در خدمت باشد یا نباشد.

وقتی این حرف‌ها به گوش ناتالیا رسید بکلی ساکت ماند نگاهی که از خشم و عدم‌رضایت حکایت می‌کرد به‌سند انداخت و سپس کلماتی نامفهوم بر زبانش جاری گردید و از اتاق بیرون رفت و در را با صدا پشت سر خود بست، این حرکات ناتالیا اسباب حیرت مادرم گردید و برخاسته به‌سراغ او به‌اتاقش رفت.

ناتالیا روی یخدانی نشسته و اشکش روان بود و دستمالش را میان دو دست می‌فشرد و نگاهش را به‌سند آزادی دوخته بود که به‌دست خود پاره‌پاره کرده و جلو خود به‌روی زمین انداخته بود.

مادرم جلو رفته دست ناتالیا را در دست خود گرفت و گفت ناتالیای عزیز، چرا کاغذ را پاره کردی، چرا این کار را کردی.

ناتالیا گریه‌کنان در جواب گفت که خانم، معلوم می‌شود از من راضی نیستید که می‌خواهید مرا بیرون بیندازید... خیلی خوب هر طور که میل شماست، باشد من اطاعت می‌کنم...

دستش را از دست مادرم برون آورد و اشکش را پاک کرد و برخاست که از اتاق بیرون برود. مادرم جلوش را گرفت و صورتش را بوسید و هر

دو به گریه افتادند.

همیشه تا جایی که فکرم کار می‌کرد به‌یاد ناتالیا ساویچنا می‌افتادم و محبت و نوازش‌های مادرانهٔ او به‌خاطرم می‌آمد و مرا متأثر می‌ساخت ولی حالا پیر شده‌ام درست معنی و قدر این پیرزن و محبت‌های او دستگیرم می‌شود می‌فهمم که چگونه زنی و چگونه آدمیزادی و دارای چه‌فضایل اخلاقی کم‌نظیری بود. این زن نه تنهاهرگز از خودش حرفی نمی‌زد بلکه چنان می‌نمود که از وجود خودش بی‌خبر است و برای خدمت و صداقت و ایثار آفریده شده است. من به‌دلسوزی‌ها و خدمتگزاری‌ها وخیرخواهی‌های این زن چنان معتاد بودم که خیال می‌کردم طبعاً باید چنین باشد و تصورش را هم نمی‌کردم که ممکن است طور دیگری باشد و به‌همین سبب هرگز در مخیله‌ام خطور هم نمی‌کرد که تشکری از او بجا آورم و به‌او بگویم دستت درد نکند و یا آنکه به‌فکرم بیاید که آیا این زن خوشی و رضایتی هم در دنیا دارد یا نه.

گاهی اتفاق می‌افتاد که چون کلاس درسم به‌پایان می‌رسید دوان‌دوان خودم را به‌اتاقش می‌رسانیدم و سرزده وارد می‌شدم و می‌دیدم در جای خود نشسته است و سرگرم کار خودش است که عموماً همانا وصله‌پینه بود. من هم می‌نشستم و چنان که پنداری تک و تنها هستم به‌افکار بچگانهٔ خود مشغول می‌شدم و بلندبلند با خودم حرف می‌زدم.

او هم به کار خود مشغول بود و گاهی برمی‌خاست و در مجری‌ها و یخدان‌هایش در پی چیزی به‌جستجو می‌پرداخت و در عین‌حال حرف‌های درهم و برهم مرا هم گوش می‌داد. می‌گفتم «وقتی سرهنگ

بشوم» یک اسب کهر می‌خرم و با یک دختر خیلی خوشگل عروسی می‌کنم و از بلور یک خانه خواهم ساخت و پدر و مادر و نوکرمان کارل را هم از آلمان اینجا می‌آورم و...».

ناتالیا سرش را می‌جنبانید و می‌گفت بارک‌الله پسرجانم، بارک‌الله...

وقتی هم می‌خواستم از اتاقش بیرون بروم از یخدان آبی‌رنگش که هنوز خوب یادم است تصویر رنگی یک نفر سرباز را که از روی یک قوطی مربا کنده و نگاه داشته بود به‌پشت در آن چسبانیده بود یک‌دانه آب‌نبات درمی‌آورد و به‌من می‌داد و می‌گفت این قوطی را که می‌بینی وقتی بابای خدابیامرزت از جنگ با ترک‌ها برمی‌گشت از آنجا آورده بود و این آب‌نبات هم آب‌نبات آخری است و دیگر قوطی خالی شده است...

چندین قوطی و یخدان کوچک و بزرگ در اتاقش داشت و همه پر بود از آل و آشغال غریب و عجیب که به‌هیچ دردی نمی‌خورد و همه را نگاه می‌داشت و خوب یادم است که هر وقت در خانه به‌چیزی احتیاج پیدا می‌شد می‌گفتند باید از ناتالیا ساویچنا بخواهیم، او یقیناً دارد... در قوطی‌ها و صندوق‌هایش می‌گشت و پیدا می‌کرد و می‌آورد و می‌گفت «خوب شد که دور نینداخته بودم».

یک روز اوقاتم از دستش تلخ شد، علتش هم این بود که سر میز ناهارخوری قاشق از دستم افتاد آشی که می‌خوردم ریخت رو سفره و مادرم صدایش بلند شد که زود ناتالیا را صدا کنید تا بیاید ببیند این نورچشمی و عزیزدردانه‌اش چه کثافتی راه انداخته است.

ناتالی وارد شد و همین که چشمش به‌سفره و لکه افتاد سرش را تکان

داد ولی حرفی نزد. مادرم از جا برخاست و چیزی درگوش اوگفت و از اتاق ناهارخوری بیرون رفت.

من هم برخاستم و از اتاق بیرون رفتم و بی‌خیال و با فکر آسوده همین که وارد سالن شدم ناگهان ناتالیا سفرهٔ کثیف شده به‌دست در مقابل چشمم سبز شد و دستم را چسبید و هر چه خواستم خودم را خلاص کنم و فرارکنم فایده‌ای نبخشید و تا آمدم به‌خودم برسم که سفرهٔ چسبناک را به‌صورتم مالید و گفت «تو باشی دیگر سفره را کثیف نکنی، سفره را کثیف نکنی، سفره راکثیف نکنی!». چنان اوقاتم تلخ شد که بلندبلند بنای گریه و فریاد راگذاشتم.

وقتی تنها ماندم و صورتم را با دستمال پاک کردم درحالی که بغض گلویم را گرفته بود پیش خود فکر کردم که چطور، چطور، نه تنها ناتالیا به‌جای شما به‌من تو می‌گوید بلکه خیال می‌کند که من بچه رعیت و بچه «سرف»[1] هستم، خدایا، حالا دیگر کار خانم ناتالی ساویچنا به‌اینجا رسیده است...

ناتالیا همین که دید من دارم گریه می‌کنم راهش راگرفت و دور شد و من تنها ماندم و دلم می‌خواست هر طور شده انتقام خودم را از این زن بکشم و زهرچشمی از او بگیرم، اما طولی نکشید که برگشت و به‌حال پشیمانی آهسته‌آهسته به‌من نزدیک شد و بنای نوازش و استمالت‌خاطر مراگذاشت و از زیر شالی که بر سر انداخته بود چیزی بیرون آورد و به‌من تعارف کرد وگفت بیا عزیزم، این هم مال شما!

---

۱. سرف (با سین مکسور) بنده و غلام روستایی.

دو دانه شکرنبات و یک دانه انجیر خشک در یک تکه کاغذ گذاشته بود و درحالی که دستش می‌لرزید به‌من داد و رد شد. پیرزن دور شد و من رویم نیامد که به‌صورتش نگاه کنم و من هم صورتم را برگردانیدم و اشکم جاری شد. ولی اشک خشم نبود بلکه اشک رقت و شرمندگی بود که بلااختیار از دو چشمم فرو می‌ریخت و صورتم را خیس می‌کرد.

ترجمهٔ دو داستان از چخوف

دو داستانی که در ذیل ملاحظه می‌فرمایید به‌قلم چخوف نویسندهٔ مشهور روسی است (۱۹۰۴-۱۸۶۰ میلادی) که در روسیهٔ تزاری می‌زیسته است و موضوع بعضی از داستان‌هایش به‌قدری با وقایع و حوادث زندگی ما ایرانیان (بخصوص در سوابق ایام) شباهت دارد که گاهی فقط اگر اسامی اشخاص را تغییر بدهیم و به‌جای نام‌های دور و دراز و پیچیدهٔ روسی اسامی خودمانی بگذاریم خوانندهٔ ایرانی به‌آسانی تصور نماید که واقعهٔ داستان در ایران خودمان رخ داده است.

مختصری در معرفی چخوف

هیچ عیبی ندارد که قدری چخوف را به‌خوانندگان معرفی نمایم. چخوف نویسندهٔ جامع‌الشرایطی است و یقین دارم که هر قدر هموطنانم با او بیشتر آشنایی حاصل نمایند او را بیشتر دوست خواهند داشت و

کم‌کم او را از آن خود خواهند دانست.

من شخصاً مدت بسیاری است که با او آشنا شده‌ام و هر روز او را بیشتر دوست می‌دارم و می‌توانم بگویم که تا اندازه‌ای واقعاً با او خودمانی شده‌ام. چنان‌که سابقاً هم در یکی از کتاب‌هایم گفته‌ام چخوف کوتاه‌نویس و نکته‌سنج و ساده‌پرداز و در اغلب آثارش صفت‌سهل و ممتنع کاملاً نمودار است و ای‌کاش سرمشق و نمونه‌ای برای آن گروه از جوانان اهل‌قلم ما باشد که بزرگی و عمق را در غامض‌بودن و در تاریکی قدم‌برداشتن می‌پندارند.

من همیشه یکی از آرزوهایم ترجمه‌کردن مقداری از قصه‌ها و نمایشنامه‌های او بوده وهست و چون امروز بیشتر از دیروز یقین دارم که عمرم وفا نخواهد کرد امیدوارم هموطنان جوانم جبران نمایند و این کار را از یک طرف خدمت گرانقدری به‌ادب فارسی بدانند و از طرف دیگر به‌منزلهٔ دعای خیر و طلب مغفرت در حق رفیق از دنیا رفتهٔ خود به‌حساب بیاورند.

نام کوچک چخوف آنتوان است. وی از نویسندگان درجهٔ اول روسیه به‌شمار می‌رود و در میان مردم تمام ممالک دوستداران پر و پاقرص بسیار پیدا کرده است. در میان خود روس‌ها و حتی فرنگی‌ها و غیرفرنگی‌هایی هم که روسی نیستند چه‌بسا مقام او را در نشان‌دادن و آشکارساختن زوایا و خفایای روح هموطنانش یعنی مردم روسیه از مقام نویسندگان بلندآوازه‌ای مانند تولستوی و داستایوسکی و تورگینف و گورکی هم بالاتر می‌دانند.

من شخصاً هر وقت داستان‌ها و نمایشنامه‌های او را (آن هم در ترجمهٔ فرانسوی و یا آلمانی) می‌خوانم احساس آشنایی زیادی با او می‌کنم و چنان است که با یک نفر از خودمانی‌ها به‌صحبت مشغولم و از مسائل خودمانی گفت و شنود می‌کنیم. خودم را در محیطی که چخوف ساخته و پرداخته است ابداً بیگانه نمی‌یابم بلکه محرم و آشنا می‌بینم و حتی گاهی اشخاص را به‌اندازه‌ای زنده و حاضر و جاندار بجا می‌آورم که پنداری سال‌های بسیار است که با آنها نشست و برخاست داشته‌ام و پدر بر پدر آنها را می‌شناسم تا جایی که حتی با لحن و اطوار و حرکات و سکناتشان خود را آشنا احساس می‌کنم و خلاصه آنکه آنها برایم یاران دیرینه‌ای هستند که زمانی با هم دورافتاده بودیم و اینک به‌سراغم آمده‌اند و از همین نظر است که تصور می‌کنم ما ایرانیان و کلیهٔ مشرق‌زمینی‌ها باید از مطالعهٔ آثار چخوف لذت وافری ببریم. ما وقتی داستان‌های او را می‌خوانیم خود را با محیطی که او آفریده است بیگانه نمی‌یابیم و صدای هموار و سازگار او صدها پرده‌های خودمانی را در مقابل دیدگانمان مجسم می‌سازد و هرچند اشخاصی که او توصیف می‌کند اسامی غریب و عجیب دور و دراز روسی دارند ولی چه‌بسا سخنانشان خودمانی است و صدایشان آشنا به‌گوشمان می‌آید و کردار و رفتار و حتی غالباً افکار و عقایدشان هم برای ما بیگانه و اجنبی نیست و مخلص کلام آنکه معتقدم که اگر مترجم ایرانی با فوت و فن‌های ترجمهٔ آزاد که فرنگی‌ها «آداپتاسیون»[1] می‌خوانند آشنا باشد می‌تواند مقداری از

۱ـ افسوس که برای این کار کلمهٔ مناسبی هنوز نداریم و من مدتی خیال می‌کردم ←

آثار چخوف را به‌طوری به‌فارسی برگرداند که خواننده اصلاً ملتفت نشود که با یک نفر نویسندهٔ خارجی سر و کار دارد.

عقایدی دربارهٔ چخوف

در حق این نویسندهٔ روسی بسیار محبوب که شغل واقعی او طبابت بود گفته‌اند که رسول و منادی دوره‌ای بود که در میان نور و ظلمت گیر کرده بود و همواره لبخندش با اشک آمیخته است و حالا که خودمانیم کدامیک از شعرای نامدار و سخنوران بزرگ خودمان است که زبان حالش:

«با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام»

نبوده است و هنوز هم نیست

باز هم در حق چخوف گفته‌اند که داستان‌هایش و نمایشنامه‌هایش خواننده و شنونده را می‌خنداند ولی در عین‌حال در مغز او تولید افکاری می‌کند که غم‌افزاست و انسان را به‌جاهای دور و درازی می‌کشاند.

از آن همه حرف‌هایی که دربارهٔ چخوف گفته و نوشته‌اند آنچه موردقبول همگی است و همه بالاتفاق قبول دارند و می‌پذیرند و آن را صفت بارز و خصلت ممتاز او دانسته‌اند همانا راستی و درستی و امانت او در فکر و نقل احوال و اوضاع و کیفیات محیط است و سلامت قلم.

←

که «روسازی» برای کار کلمهٔ خوبی است، ولی مورد قبول کسی واقع نگردید و ترجمهٔ انطباقی هم الحق زیاد دلپسند به‌نظر نمی‌آید تا طبع سلیم مردم که در کار زبان بهترین اسباب است، چه لفظی را رفته‌رفته بپذیرد و کار را بر نویسندگان و بر فرهنگستان‌ها آسان سازد.

تولستوی با او معاصر بود و او را می‌شناخته است. هنگامی که چخوف به‌شغل طبابت مشغول بود و دور از وطن و کس و کارش در جنگل سیاه (به‌زبان آلمانی «شوارتزن والد») در خاک آلمان وفات کرد تولستوی غمزده در حق او چنین نوشت:

«چخوف هنرمند بی‌همتایی بود. امتیاز چشمگیر و اساسی آثارش عبارت است از اینکه نه تنها برای ما روس‌ها بلکه برای هر فردی از افراد نوع بشر قابل‌فهم است و این موضوع تنها و یکتا موضوعی است که در کار هنرمندی حایز اهمیت است. چخوف هرآنچه را چشمش در دنیا و در زندگی می‌دید با مراعات امانت و سادگی و روشنی بیان می‌کرد و حتی در خردترین جزئیات امور راستگو و آئینه‌صفت بود و این خود امتیاز بسیاربسیار بزرگی است».

چخوف روی‌هم رفته آدم خوش‌بینی نبود و نمی‌خواست خودش را فریب بدهد و از این رو در آثارش سایه و تاریکی بیشتر از نور و روشنایی به‌چشم می‌خورد ولی باز همواره ستارهٔ امید در اعماق ضمیرش تابان و نورافشان است. وی نمایشنامهٔ بسیار معروفی دارد با عنوان «سه‌خواهر» در این نمایشنامه یک تن از اشخاص نظر اساسی خود را به‌اختصار و با ایجاز چنین بیان می‌کند:

«به‌نظر می‌رسد که در روی کرهٔ ارض کلیهٔ اشیاء و همه‌چیز باید رفته‌رفته تغییر بیابد و دگرگون شود و ما همین امروز هم‌آغاز این تحول را به‌رأی‌العین مشاهده می‌کنیم و به‌طور یقین تا دو سه‌قرن دیگر زندگی آدمیان زیبا و سعادتمند خواهد بود. ما البته آن روز را نخواهیم دید ولی از

همین امروز در راه آن قدم برمی‌داریم و برای حصول آن زنده‌ایم و تلاش می‌کنیم و رنج می‌بریم. ما حتی می‌توانیم بگوییم که ما خود خالق و سازندهٔ آن هستیم و شکی نیست که هدف زندگی ما و به‌عبارت دیگر شادکامی و سعادتمندی ما همین است و بس».

شاید در اینجا بتوان گفت که آرزو بر جوانان و اولاد آدم عیب نیست ولی مگر حافظ خودمان با بدبینی بیشتری که از مشاهده تاریخ دور و دراز ما زاییده شده است و به‌یأس می‌خواند نفرموده است:

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به‌دست

عالمی دیگر بباید ساخت و زنو آدمی

چخوف هم در مورد سعادتمندی آدمیان از دو قرن و سه‌قرن صحبت می‌دارد و همین نیز خود می‌رساند که وی آدم خوش‌بین سطحی و خام و ساده‌لوح و بی‌عمقی نبوده است و نمی‌توانسته است معتقد باشد که کاخ تمدن واقعی را که بر سعادتمندی و عافیت اکثریت کامل آدمیان باشد می‌توان در مدت کوتاهی به‌عیوق رسانید. بلکه او نیز به‌این اصل اساسی و قاعدهٔ معقول جاودانی اعتقاد راسخ داشته است که «الامور مرهونة باوقاتها» و دل خود را به‌همین امید خوش می‌داشته است.

چخوف در یکی از مقاله‌های خود که «زندگانی من» عنوان دارد چنین اظهارنظر کرده است:

«هر فکری که ناشی از فردی از افراد باشد نوع‌بشر را به‌جلو می‌برد ولو به‌اندازهٔ ذره‌ای و سر سوزنی باشد و دنیا را به‌جهان نور و

حقیقت و زیبایی نزدیک‌تر می‌سازد».

ما هم آمین یا رب‌العالمین می‌گوییم و دنبالهٔ مطلب را گرفته می‌گوییم که چخوف باز در حق خود گفته است:

«من از پلکانی بالا می‌روم که ترقی و اصلاح و فرهنگ و تمدن نام دارد و هرچند نمی‌دانم که به کجا منتهی خواهد شد و نمی‌دانم که به کجا دارم می‌روم ولی ایمان کامل دارم که دارم بالا می‌روم و وجود همین پلکان سحرانگیز سبب شده است که بتوانم بگویم که زندگی به‌زحمتش می‌ارزد».

موضوع داستانی که ترجمه‌اش را در ذیل خواهید خواند:

در داستان زیر که به‌قلم چخوف است و ترجمهٔ نارسای آن را خواهید خواند صحبت از یک پدیده و یک کیفیت اخلاقی مردم دنیا در میان است که عمومیت دارد و گویی در نهاد آدمیان سرشته شده:

«و با شیر اندرون شد و با جان بدر رود»

این صفت و کیفیت اخلاقی عبارت است از تفاوتی که عموماً بین قول و فعل یعنی درواقع بین قلب و مغز و دل و زبان موجود است. این بلای مبرم از روز ازل (و شاید تا به‌ابد) یکی از دردهای بی‌درمان و یکی از مصیبت‌های بزرگ نوع بشر بوده و هست و تا امروز آن همه پیغمبران و امام‌ها و اولیایی که آمده‌اند و رفته‌اند و آن همه کتاب‌ها و موعظه‌ها و اندرزها و توصیه‌ها و تعلیمات مذهبی و حکمتی و اخلاقی و آن همه طریقه‌ها و روش‌های تربیتی و علمی و روانشناسی و مردم‌شناسی

آورده‌اند هنوز نتوانسته‌اند علاجی برای آن درد و مصیبت و بلا پیدا کنند تا آن را ریشه‌کن نمایند و بدبختانه بیم آن در میان است که برای این درد، علاج و درمانی هم هرگز به‌دست نیاید و چون بستگی به‌نهاد انسانی دارد یعنی با تلاش در راه باقی‌ماندن و بر دیگران تفوق‌جستن و به‌عبارت دیگر با حرص و طمع و شهوت سر و کار مستقیم دارد باید ترسید که شاید حتی اصلاحات و انقلاب‌های بزرگ اجتماعی و اقتصادی هم از عهدهٔ چنین مشکلی برنیاید و تا انسان باقی است میان قول و فعل او فاصله‌ای باقی بماند.

بزرگان و عرفای خودمان هم (مانند چخوف) به‌صد زبان دربارهٔ این عیب و نقص اساسی سخنان بسیار رانده‌اند. من در همین ایام در مراسلات عین‌القضاة شهید همدانی چنین خواندم:

«چرا به‌زبان گویی چیزی که از آن در دل خبر نداری . استمداد از هم نه کار زبان است که کار دل است».

سعدی هم دربارهٔ تفاوت بین قول و فعل سخنان بسیار دارد و از آن جمله است:

یکی مال مردم بـه‌تلبیس خـورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

پس بهتر است که سخن را به‌درازا نکشانیم و همین‌قدر با سعدی خودمان که در حکم مربی اخلاقی ما می‌باشد هم‌آواز شده بگوییم:

«یارب مدد ببخش که ما را در آن زمان
قول و زبان موافق صدق نهان بـود»

و حافظ هم فرموده است: «ای من غلام آن‌که دلش با زبان یکی است» و می‌ترسم چنین کسی را به‌آسانی در این دنیا نتوان به‌دست آورد. پس دنیا و مافیها را بگذاریم و برگردیم به‌داستان چخوف.

بوقلمون

سرگرد سلطانعلی سربازرس کلانتری با «اونیفورم» و لباس نظامی تازهٔ خود در میدان خواربارفروشی شهر با تکبر و غرور هرچه تمام‌تر جولان می‌داد. پاسبان سبیلویی مفنگی که سبدی پر ازگلابی شاداب بر روی دودست داشت چون سایه قدم به‌قدم در دنبال سرگرد روان بود. این گلابی‌ها را چون فروشندهٔ دهاتی با وجود قدغن اکید شهرداری در معبر عام به‌معرض فروش گذاشته بود سربازرس به‌رسم جریمه ضبط کرده بود.

میدان خلوت و سوت و کور بود و هیچ صدایی به‌گوش نمی‌رسید. دکان‌ها و مغازه‌ها مانند حلقوم‌هایی گرسنه و تشنه باز بودند و دکاندارها با خمودی و افسردگی هرچه تمام‌تر چشم‌براه مشتری نگاه‌های بی‌فروغ خود را به‌تماشای روشنایی روز خدا و نور خدا و آسمان خدا دوخته خمیازه می‌کشیدند. پنداشتی که روح در بدنشان نیست و مرده‌هایی

هستند که نفس و حرکتی دارند.

در آن ساعت روز حتی از گداهای ولگرد و دوره‌گردها و مردم لجاره و بی‌کار هم احدی دیده نمی‌شد چنان که گفتی خاک مرگ بر سر میدان پاشیده‌اند.

ناگاه فریادی به‌گوش رسید. مردی بود که می‌نالید و خطاب به‌سگی که لنگان‌لنگان گریزان بود می‌گفت ای حرامزادهٔ لعنتی، حالا دیگر دست مرا گاز می‌گیری، پدرت را درمی‌آورم، آتش به‌جانت می‌زنم، بچه‌ها نگذارید فرار کند، وای انگشتم، وای دستم.

سگ تنها با سه دست و پا فراری بود و پای دیگرش را که بلند کرده بود معلوم بود که ضربت خورده است و از به کاربردن آن عاجز است. گریزان بود و گاهی سراسیمه برمی‌گشت و نگاهی به‌عقب می‌انداخت و بر سرعت خود می‌افزود. وقتی خود را جلو دکان علافی دید با همان سه دست و پا خیز گرفت و از روی تل هیزم بدان طرف پرید و باز هم باز نایستاد و بر سرعت خود افزود.

مردکی که به‌دنبال او می‌دوید پیراهن آهاری بر تن داشت و تکمه‌های جلیقه‌اش باز بود و با شتاب هرچه تمام‌تر در عقب سگ می‌دوید و عرق می‌ریخت و یک‌ریز فحش می‌داد.

بالاخره خود را به‌سگ رسانید. پای سگ را چسبید و واغ‌واغ بیچارگی و اضطرار سگ زبان‌بسته بلند شد، مردک چسبیده بود و ول کن نبود.

کم‌کم دکاندارها و کاسب‌کارها دور آنها راگرفتند و حلقه زدند و میدان که تا آن لحظه خلوت و خاموش بود به‌هیجان افتاد و غوغایی برخاست

که آن سرش پیدا نبود. سربازرس کلانتری قدم را سست ساخت و خطاب به‌پاسبان شهرداری که به‌فاصله یکی دو قدم در پشت سر ارباب ایستاده بود گفت «مثل این است که دارند شلوغ راه می‌اندازند. مردم بی‌حیا و بی‌ادبی هستند. شرم و حیا را خورده‌اند و یک قلپ آب هم به‌رویش خورده‌اند. بیا جلو، ببینم چه خبر است.»

این را گفته و چرخیده به‌جانب جمعیت به‌راه افتاد: همین که به‌جلو انبار میدان رسید تازه چشمش به‌همان شخصی افتاد که پای سگ را چسبیده بود و مدام دشنام می‌داد و بدزبانی می‌کرد. انگشت خونین دست راستش را به‌اطرافیان نشان می‌داد و فریادزنان می‌گفت ایهاالناس، شاهد باشید که این سگ این مرتبه دوم است، ببینید چطور انگشتم را گاز گرفته و زخم کرده است.

از طرز صحبت و لحن کلامش معلوم بود که دمی هم به‌خمره آشنا ساخته است و حواسش دربست جمع نیست. از سخنان درهم و برهمش معلوم شد که طرف عتاب و خطابش هم سگی است که با سه‌دست و پا فراری بود. مردک انگشت خونینش را به‌جماعت نشان می‌داد و با همان لحن مستانه می‌گفت به‌این دک و پوزش نگاه نکنید. ببینید چطور دستم را خونین و مالین کرده است و حالا موش‌مرده‌بازی درآورده است. خرد و خمیرش می‌کنم. پدرش را پیش چشمش می‌آورم...

سرگرد سلطانعلی یارو را بجا آورد. یک دو قدم جلوتر آمد و نگاهش را به‌او دوخت و گفت: د، این که استاد جعفر زرگر خودمان است.

مردحسابی این چه داد و بیدادی است که راه انداخته‌ای مگر خایه‌ات را لای گازانبر گذاشته‌اند...

بیچاره سگ مادرمرده بدگیر افتاده بود و راه فراری برایش باقی نمانده بود. پوز درازش درازتر شده بود و مانند آدم‌های تب‌دار با تمام اندام می‌لرزید و در چشم‌های بیمار و رقت‌بارش ترس و وحشت بی‌اندازه‌ای خوانده می‌شد.

سرگرد جمعیت را شکافت و خود را به‌وسط معرکه رسانید و با صدای تحکم‌آمیز گفت مردم، چه خبر است، این‌چه آلم‌شنگه‌ای است راه انداخته‌اید. این همه جنجال برای چه، انگشت این بابا را کی خون انداخته است...».

زرگر به‌صدا درآمد که جناب سرهنگ، داشتم برای خودم رد می‌شدم و به‌تنابنده‌ای کار نداشتم، با مشهدی غلام علاف‌کاری داشتم و راه خودم را می‌رفتم، ناگهان این حیوان دیوانه، این تخم‌شیطان نمی‌دانم از کجا پیدا شد و بنای هاف‌هاف را گذاشت و پرید و انگشتم را، همین انگشتی را که ملاحظه می‌فرمایید، گاز گرفت. خود سرکار خوب می‌دانید که من آدم سربزیر کاسب‌کاری هستم و اسباب و ابزارکار و معاشم همین انگشتی است که خودتان می‌بینید. حالا دیگر من چطور می‌توانم با این انگشت زخمی کار بکنم و یک لقمه نان درآورم. من عیال و اطفال دارم و باید نان به‌آنها بدهم. غرامت این روزهای بی‌کاری را کی به‌من خواهد داد. کسی که می‌داند سگش هار است چرا ولش می‌کند که به‌جان مردم مسلمان بیفتد. اگر هر کس بنا شود سگ هارش را به‌جان مردم بی‌گناه

بیندازد تکلیف مردم چه می‌شود، آن وقت باید سرمان را به‌زمین بگذاریم و فاتحه‌اش را بخوانیم...

سرگرد اخمش را درهم کشید و سبیل را تابی داد و با آب و تاب تمام گفت هان، هان، این سگ مال کیست، لابد صاحبی دارد. معلوم است که سگ بی‌صاحب و ولگرد نیست. صاحبش مسئول است و باید دید صاحبش کیست و چرا سگش را به‌جان مخلوق انداخته است. نشانش خواهم داد که شهر بی‌صاحب نیست. خواهد دید با کی سر وکار دارد. پس ما در این شهر چه کاره‌ایم. مملکت قانون و زاکون دارد. شهر هرت که نیست. پس این مردم کی می‌خواهد آدم بشوند. خواه سگ باشد یا گربه یا هر شغالی که می‌خواهند باشد، حیوان را که نباید تو کوچه و بازار ول کنند که به‌جان عابر بیچاره بیفتد. وقتی مزۀ جریمه را چشید حساب کار به‌دستش خواهد آمد و خواهد فهمید سرگرد سلطانعلی کیست و چیست و دیگر هرگز از این غلطها نخواهد کرد. پس شرم و حیا کجا رفته، پس ما در این شهر و حومه چه کاره‌ایم...

آنگاه رو به‌پاسبان کرد که مانند مجسمه همان جا خشکش زده بود و با صدای آمرانه‌ای که مو لایش نمی‌رفت گفت یدالله، همین الساعه باید صاحب این سگ را پیدا کنی. زیر یک‌وجب خاک هم پنهان شده باشد، باید بکشی بیرون و یقه‌اش را بچسبی و اینجا حاضرش بسازی تا صورت مجلس برداریم و تکلیف کار روشن شود. این سگ را هم باید حسابش را به‌دستش داد. بهتر است سر به‌نیستش بکنیم که دیگر به‌جان مردم نیفتد...

از میان جمعیت صدایی به‌گوش رسید که من می‌دانم این سگ مال کیست. سگ سرلشکر سوخانلوست.

سرگرد به‌شنیدن اسم سرلشکر سوخانلو یکه‌ای خورد و ابروها را بالا انداخت و گفت هان، هان، پس اینجا چه می‌کند.

آنگاه باز پاسبان را مخاطب ساخته گفت یدالله، بیا این پالتوی مرا بگیر تا ببینم مسأله از چه قرار است، می‌گویند مال سرلشکر سوخانلوست، لابد بی‌خود که حرف نمی‌زنند، باید دید تکلیف از چه قرار است.

نگاهش را به‌اطراف انداخت و گفت هوا هم دارد می‌گیرد. باید منتظر رگبار باشیم. من نمی‌دانستم که سرلشکر سگ نگاه می‌دارد. خوب دیگر هرکس به‌چیزی عشق دارد. من سر درنمی‌آورم که این سگ به‌این ریزی و با این جثهٔ کوچک چطور توانست دست این آدم دیلاق را گاز بگیرد، مگر اینکه از نردبان بالا برود، مردحسابی، تو دو متر قد و قامت داری، چطور این حیوان توانست انگشت تو را بقاپد و گاز بگیرد. آدم چطور می‌تواند باور کند. لابد جای دیگری زخم برداشته است. با میخ و سنبه‌ای یا با چیز دیگری زخم شده است و تو می‌خواهی گناه را به‌گردن این حیوان زبان‌بسته بگذاری. من شما مردم را خوب می‌شناسم. من می‌دانم شما از چه قماش مخلوقی هستید. این حرف‌ها را تو گوش کسی بخوان که شما را نمی‌شناسد. من که ریشم را تو آسیاب سفید نکرده‌ام. لابد پای این سگ را هم خودت شکسته‌ای...

صدای دیگری از میان جمعیت به‌گوش رسید که جناب سرهنگ، من حاضر و شاهد بودم، این مرد شوخیش گل کرده بود و خواست من‌باب

شوخی و مزاح سیگارش را که آتش هم زده بود بچپاند تودهان این سگ، سگ هم بی‌غیرتی نکرد وگازش گرفت، اصلاً همه می‌دانند که این آدم خیلی موذی است و خوشش می‌آید که به‌مردم آزار برساند...

فریاد زرگر بلند شد که تو چپ و چس دیگر چه می‌گویی. چرا دروغ می‌سازی. مگر تنت می‌خارد. چه مرضی داری. این چه حرف‌های مفتی است که به‌قالب می‌زنی. جناب سرهنگ خودشان می‌دانند که کی راست می‌گوید و کی دروغ. ما همه دربرابر قانون برابریم. معلوم می‌شود نمی‌دانی که برادر من ژاندارم است و همه او را می‌شناسند.

سرگرد گفت این قدر قیل وقال راه نیندازید. من وظیفهٔ خودم را خوب می‌دانم، بروید پی‌کارتان، د یاالله...

در این موقع باز صدایی به‌گوش رسید که ای‌بابا، این سگ مال سرلشکر کجا بود. مگر دیوانه شده‌اید. سگ‌های سرلشکر همه شکاری هستند نه مثل این.

سرگرد گوش‌هایش را تیزکرد و خطاب به‌صاحب صدا گفت آیا یقین داری.

صاحب صدا گفت البته که یقین دارم.

سرگرد خودی گرفت وگفت معلوم است، همه می‌دانند که سگ‌های سرلشکر همه شکاری و قیمتی و تربیت دیده هستند. خدا می‌داند این جانور منحوس ازکدام سوراخ راه‌آبی بیرون جسته است. به‌یک پول سیاه نمی‌ارزد. معلوم می‌شود که شما از سگ ابداً سرشته ندارید. واقعاً لایق ریشتان. آیا هیچ می‌دانید که اگر یک چنین سگی در لندن و پطرزبورغ پیدا

شود یا آن چه معامله می‌کنند. با یک گلوله کارش ساخته است. این کثافت را هم باید یک گلوله تو مغزش ترکانید و کارش را ساخت.

در اینجا پاسبان یک قدم جلو آمد و باز سلام نظامی داد و گفت قربان، هیچ معلوم نیست که واقعاً مال سرلشکر نباشد. درست است که قلاده ندارد و روی قلاده‌اش اسم سرلشکر را ننوشته‌اند اما تا جایی که در خاطرم باقی مانده مثل این است که دو سه روز پیش در جلو خان منزل سرلشکر سگی دیدم که خیلی شباهت به‌این سگ داشت.

همین که پاسبان سخنش را به‌پایان رسانید از هر سو صداهایی بلند شد که همه می‌دانند که مال سرلشکر است.

سرگرد مکثی کرد و سرش را خارانید و باز خطاب به‌پاسبان گفت نمی‌دانم چرا سرماسرمایم می‌شود. بیا این پالتوی مرا بینداز به‌دوشم. می‌ترسم سرما بخورم، دارم می‌لرزم. این سگ را هم بردار با خودت ببر منزل سرلشکر و بپرس آیا تعلق به‌آنها دارد یا نه. اما متوجه خودت باش که خیلی باادب باشی، فراموش نکن. بگو سرگرد پیدا کرده‌است و سرگرد فرستاده‌است فراموش نکنی و...

آنگاه رو به‌جمعیت کرده گفت از کجا که این سگ قیمتی نباشد. من سر درنمی‌آورم که چرا باید هر آدم بی‌سر و پایی چنین سگی را بی‌جهت اذیت کند. واقعاً عجیب است. مردک می‌خواهد سیگارش را تو حلق حیوان بیچاره بچپاند. مردم شرم و حیا را بلعیده‌اند و یک آب هم به‌روش. سگ، حیوان باهوش و باوفا و باعاطفه‌ای است.

سرگرد زرگر را که هنوز پای سگ را گرفته بود مخاطب ساخته گفت

پای حیوان بدبخت را ول کن. مرده‌شو انگشت کثیفت را ببرد. تا چشمت کور شود دیگر از این غلطها نکنی...

ناگهان همهمه برخاست که آهان، آشپز سرلشکر دارد می‌آید. خودش است. ما می‌شناسیمش. د جعفرقلی زود خودت را برسان و ببین آیا این سگ مال سرلشکر نیست.

جعفرقلی آشپزباشی سرلشکر جلو آمد و جلو خنده را ول کرد و گفت چه‌حرف‌ها، سرلشکر و این جور سگ، خدا عقلتان بدهد...!

به‌محض اینکه این حرف‌ها به‌گوش سرگرد رسید فوراً تغییر در رفتار و گفتارش پدیدارگردید و با خنده گفت مگر من به‌شما نگفتم که این سگ بی‌صاحب است و باید یک گلوله نثارش کرد و شرش را از سر مردم کند. اصلاً صورت‌مجلس هم لزومی ندارد. همه شاهدند که قضیه از چه قرار است. آن راکه عیان است چه حاجت به‌بیان است، یدالله بیا این پالتو را از کول من بردار، دارم می‌پزم، عجب گرمایی شده است...

ولی باز از میان ازدحام صدایی به‌گوش رسید که نه بابا، مال سرلشکر کجا بود. من این سگ را خوب می‌شناسم، تعلق به‌تیمسار الله‌وردی‌خان دارد که به‌تازگی از سفر برگشته و دو سه تا سگ همراه آورده است، خودش است، بله خودش است...

سرگرد یکه‌ای خورد و تعجب‌کنان پرسید مگر تیمسار برگشته است. پس چرا من خبردار نشدم. یعنی چه. استغفرالله ربی‌واتوب‌الی‌الله. هیچ خبر نداشتم. چرا خبر ندادند. چشم همه روشن... بله، درست است، خودش است، سگ تیمسار است. حواس من کجا رفته، سگ زرنگ و

باهوشی است. نمی‌گذارد کسی اذیتش بکند.

خطاب به سگ: خوب کردی، جانم، گازش گرفتی، مرحبا به‌تو، زیر بار آزار و اذیت نباید رفت...

پاسبان سگ را از دست زرگر گرفت و به‌طرف منزل تیمسار به‌راه افتاد. زرگر انگشت مجروحش را مانند انگشت شهادت به‌سوی آسمان بلند نمود و مات و متحیر نگاهش را به‌سرگرد دوخت. سرگرد هم با قدم‌های استوار چنان که پنداری از فتح خیبر برمی‌گردد فاتحانه راهش را گرفت و دور شد:

«چنین است رسم سرای کهن»

ژنو، ۵ تیر ۱۳۴۵ هجری شمسی
سید محمدعلی جمال‌زاده

گفتاری دربارهٔ «درام» نمایشنامه

دو نفر رفیق یکی به‌نام میپاس که قاضی دادگستری بود و دیگری موسوم به یمبلو که در ارتش درجهٔ سرهنگی داشت در کنار میز مشروبخوری نشسته سرگرم گفت و شنود بودند. میپاس درحالی که گیلاس رفیقش را از شراب کاخت (که محلی است درگرجستان و شرابش دارای شهرت است) پر می‌کرد گفت رفیق، مرا که می‌بینی تمام کتاب‌های «لسینگ» منقد آلمانی و «تن» نقاد فرانسوی را از اول تا به‌آخر خوانده‌ام و واخوانده‌ام و سرتاسر جوانی‌ام را در میان هنرپیشگان و بازیگران تیاتر بسر برده‌ام و از قضا خودم هم گاهی شر و ور و لاطایلاتی به‌هم بافته‌ام و روی‌هم‌رفته می‌توانم ادعا کنم که در زمینهٔ ادبیات و تیاتر و نمایشنامه آنقدرها هم ناشی و بی‌اطلاع و بی‌سر رشته نیستم. راست است که خودم رأساً بازیگر و هنرپیشه نیستم اما حساب کارکاملاً در دستم است و خوب و بد و حسن و عیب و غث و سمین هر نمایشنامه‌ای را به‌آسانی

تشخیص می‌دهم. وانگهی مگر خودت به‌خوبی نمی‌دانی که من اساساً آدمی هستم احساساتی و روحم بکلی عبد و عبید و اسیر و دربند عاطفه است و به‌اصطلاح آدمی هستم دل‌رحم و صاحبدل و حساس و درگوشهٔ قفس سینه‌ام قلب نازک و رقیق و لطیفی لانه دارد که بـه‌انـدک نسیمی می‌لرزد و به‌اهتزاز درمی‌آید اگر ندانسته پایم را به‌روی مورچه‌ای بگذارم مدتی دلم می‌سوزد و ناراحت می‌مانم. من درکار تیاتر و نمایشنامه از هر آنچه بوی ساختگی بدهد و قلابی باشد و با تصنع سر و کار پیدا کند سخت بیزارم و به‌مجرد اینکه با نوشته‌ای روبرو شوم که بوی تکلف از آن به‌دماغ برسد در همان نظر اول شمّ قضاوتم بـیدار مـی‌شود غـیرممکن است که فریب ظاهر را بخورم و ولو طرف هنرپیشهٔ نـامدار و صـاحب شهرت هم باشد محال است کلاه به‌سرم برود و گول کسی را بخورم. با ظاهرسازی و خط و خال خشک و خالی نمی‌توان امر را بر چون من کسی مشتبه ساخت. در این نوع موارد خواهی نخواهی این کلام بر زبانم جاری می‌شود که «کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست».

چون سخن بدین جا رسید میزبان محترم یعنی آقای قاضی از رفیق لشکری خود پرسید رفیق چرا چیزی نمی‌خوری. فراموش نکن که جز همین حاضری و همین مزهٔ ساده چیز شکم‌پرکن دیگری در بساط نیست.

رفیق نظامی بـا دست حـلقوم خـود را نشـان داد و گـفت «تـا اینجا خورده‌ام، دیگر جا نیست، خاطرت آسوده باشد... اما آنچه درباب تیاتر و نمایشنامه گفتی واقعاً همین طور است. حـق کـاملاً بـا تـوست و سـر سوزنی تخلف ندارد. الحق که تیاتر ما دچار تنزل و انحطاط عجیبی شده

است. چنان زمین خورده که شاید دیگر قدعلم نکند.

میزبان سر را به‌رسم تصدیق و تأسف تکان داد و گفت «بله. واقعاً اظهرمن‌الشمس است. قولی است که جملگی برآنند. امروز کار به‌جایی کشیده است که تمام سعی و کوشش، نمایشنامه‌نویس و هنرپیشه ــ واقعاً نمی‌دانم به‌چه زبانی برایت بیان کنم ــ بله، تمام سعی و کوشش‌هایی که بجا می‌آورند که تا به‌قول خودشان «رئالیست» و واقعیت‌نویس و واقع‌گو و آئینهٔ تمام‌قد نمای وقایع و حوادث باشند به‌هدر می‌رود. امروز هرآنچه روی صحنه نمایش می‌دهند چیزی نیست غیر از آنچه خودمان هر روز و هر شب و هر ساعت به چشم خودمان در صحنهٔ زندگی می‌بینیم و خودمان مدام شاهد و ناظر آنیم. اما آیا کسی منکر است که ما مردم به‌چیزهای دیگری محتاجیم غیر از این چیزهای معمولی هر روزی. ما احتیاج به‌چیزی داریم که مهیج و مؤثر باشد و تازگی داشته باشد و ما را زنده بسازد و اثر باقی بگذارد والا زندگی ما به‌خودی خود چنان آش دهانسوزی نیست که دوباره عین آن را در تیاتر به‌ما نشان بدهند. این زندگی معمولی دل هر آدم حساسی را به‌هم می‌زند و کیست از زن و مرد که مزهٔ تلخ و ناگوار آن را نچشیده باشد و هر روز هم نچشد. واقعاً شاعر خوب گفته،

«زین دیگ جهان یک دو سه کفگیر چو خوردیم»
«باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدیم»

ما با این زندگی به‌قدر کافی آشنایی داریم که از رؤیت و دیدارش بیزاریم و هر سر موی ما تشنهٔ چیز دیگری است، چیزی که بتواند

اعصاب ما را جانی ببخشد، روحمان را تازه کند، به‌این تن خسته و افسردهٔ ما طراوتی بدهد. به‌رگ وریشهٔ وجود ما چنگ بیندازد و خلاصه آنکه ما را زنده بسازد. هنرپیشه‌های سابق با صدایی روی صحنه تکلم می‌کردند که باز تا مدتی درگوش تماشاچیان زنگ می‌زد و ما را روزها در تحت‌تأثیر خود می‌داشت. صدای آنها صدای معمولی کوچه و بازار نبود و مثل این بود که از قعر گرداب حوادث و از سینهٔ گور وقایع بیرون می‌جهد. بازیگرها با پتک مشت به‌سندان سینه می‌کوبیدند و چنان نعره می‌کشیدند که حتی پرده‌ها به‌لرزه درمی‌آمدند. حرف‌هایی که می‌زدند هم با مغز و معنی بود و از حکمت و خردمندی و آدمیت و آزادی و درستی و رستگاری و عافیت و وظایف انسانی سخن می‌گفت و هر صحنه مجلس درسی بود که به‌ما درس فداکاری و جوانمردی و فتوت و گذشت و همت و دلیری می‌داد و لبریز بود از سرمشق‌هایی برای شهامت و استقامت درمقابل رنج و محنت. تمام این چیزهای عالی و ممتاز را در جلو چشم ما مجسم می‌ساخت و پرده‌هایی را نشان می‌داد که همه از عشق و نوع‌پرستی و فداکاری سرچشمه می‌گرفت...

چون سخن بدین‌جا رسید میزبان باز پیالهٔ رفیقش را از شراب ناب کاخت لبریز ساخت و ظرف مزه را بدو نزدیک نمود و پیالهٔ خود را خالی ساخت و دنبالهٔ مطلب را چنین آورد:

«اما امروز... حالا می‌خواهند حوادث و وقایعی را که هر روز پیش می‌آید و همه می‌بینیم و می‌شناسیم و ابداً غنجی به‌دل نمی‌زند به‌رخ ما بکشند. خودت هم می‌دانی که چه چیزهایی به‌روی

صحنه می‌آورند که دل آدم را به‌هم می‌زند. چیزهایی تو حلق مردم بیچاره می‌چپانند که واقعاً بوی زهم می‌دهد. خدا نصیب کافر نکند. آدمک جلنبر بی‌سر و پا و بی‌پدر و مادری را روی صحنه می‌آورند که هر را از بر تمیز ندهد، با تنبان وصله‌دار و گریبان چاک... وقتی دهان باز می‌کند گویی در آن بالا دارد یاسین به‌گوش خر می‌خواند. حرف‌های بی‌سر و ته می‌زند و به‌خیال خودش لقمان عصر است و چرند و پرندی که می‌بافد از دهان لقمان حکیم بیرون می‌آید. خیال می‌کند زبان‌گویای روزگار و چرخ و فلک کج‌رفتار شده است و آواز وقایع حقیقی زندگانی نوع‌بشر از تنگنای حلقومش به‌گوش اولاد آدم می‌رسد. از همه بدتر آنکه اشخاصی هم مانند شباجینسکی و نوزین که خود را اهل‌قلم و از ارباب ذوق و هنر می‌پندارند و ادعای نقادی دارند و به‌اسم خبرهٔ صلاحیتدار فن تیاتر معرفی شده‌اند به‌چنان هنرپیشهٔ بی‌هنر و یک‌لا قبای آس و پاس ژاژخائی عنوان قهرمان می‌دهند و او را «استاد» و طاوس علیین و خداوند نمایشنامه و تیاتر می‌خوانند. خداگواه است که اگر روزی طالعم یار باشد وگذار این بی‌کاره‌های بیهوده‌گو به‌دادگاه و دادگستری بیفتد چنان دماری از روزگارشان برآورم که در داستان‌ها بنویسند. بدون چون و چرا و بر و برگرد حکم بازداشتشان را صادر خواهم ساخت و به‌موجب مادهٔ ۱۱۵ قانون و به‌حکم ایمان و وجدان خودم هر یک از آنها را به‌سه تا چهارماه زندان تأدیبی مجرد محکوم خواهم ساخت تا مزهٔ

هلفدونی را بچشند و قدر عافیت معلومشان گردد و آن همه مردم بیچاره را به‌ضلالت نیندازند و اسباب کسالت خاطر مخلوق را فراهم نسازند...

وقتی بیانات عتاب و خطاب‌آمیز حضرت قاضی بدین‌جا رسید ناگهان صدای زنگ در خانه به‌گوش رسید. آقای میپاس که از شدت عصبانیت پیالهٔ مشروب در دست از جا برخاسته و با حال برآشفته در طول و عرض اتاق با اوقات تلخی قدم می‌زد یکه‌ای خورد و به‌جای خود در انتظار ایستاد تا معلوم گردد که چه کسی در آن وقت زنگ خانه را زده است.

در اتاق باز شد و پسرکی با لباس مخصوص دبیرستانیان وارد گردید. گونه‌هایش گل انداخته بود و همان طور که کیف مدرسه‌اش را بر پشت داشت، با حجب و حیای هرچه تمام‌تر به‌آقای قاضی و جناب سرهنگ نزدیک شد و پاشنهٔ دوپا را به‌رسم نظامیان به‌هم زد و نامه‌ای را که در دست داشت به‌صاحبخانه یعنی آقای میپاس داد و گفت «دایی‌جان، ماما عرض سلام رسانیدند و گفتند این پاکت را بیاورم و به‌خودتان بدهم».

جناب قضاوت‌مآبی پاکت راگرفت و عینک را بر چشم قرص ساخت و پاکت را بازکرد و پس از آنکه صدای ناهنجار خرمانندی از نای گلو بیرون انداخت به‌خواندن نامه مشغول گردید و همین که نامه را به‌پایان رسانید رو به‌جوانک گفت «بسیار خوب». این را گفته از رفیق خود معذرت خواست و گفت «ببخشید، الان برخواهم گشت، دو دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید». آنگاه دست خواهرزادهٔ خود راگرفت و دامن جامهٔ راحتی خود را بالاکشید و از اتاق بیرون رفت.

سرهنگ تنها ماند و طولی نکشید که از اتاق مجاور فریاد ضجهٔ عجیبی بلند گردید. صدای پسرک را شناخت که با عجز و لابه زاری می‌کرد و می‌نالید. هر دم صدایش بلندتر می‌شد و چنان آه و ناله و تضرع می‌کرد که دل سنگ را به‌رحم می‌آورد. می‌گفت «دایی‌جان، غلط کردم، مرا ببخشید. آخ، آخ، دایی‌جان، قول می‌دهم که دیگر تکرار نکنم، به‌خدا قسم، دیگر نخواهم کرد، غلط کردم، مرا ببخشید آخ، آخ!».

این فریادهای شگفت‌انگیز و فغان‌های جانگداز چند دقیقه‌ای به‌گوش رسید و سپس خاموش گردید. در اتاق باز شد و آقای میپاس وارد گردید درحالی که پسرک نیز با حال زار به‌دنبالش روان بود. طفلک با چهرهٔ برافروخته و اشک‌آلود سعی داشت جلو هق‌هق گریه‌اش را بگیرد درحالی که سعی داشت که تکمه‌های لباسش را که باز شده بود ببندد. آنگاه اشکش را با آستین پاک کرد و از نو پاشنهٔ دو پا را باز به‌رسم نظامیان به‌هم کوبید و از اتاق بیرون رفت.

پس از آنکه صدای بسته‌شدن در خانه به‌گوش رسید سرهنگ از رفیق خود پرسید چه خبر بود. پسرک چرا این همه آه و ناله می‌کرد. قضیه از چه قرار است.

آقای میپاس با نهایت بی‌اعتنایی جواب داد «چیز مهمی نیست. نامه از همشیره بود. نوشته بود که پسرش باز در درس زبان یونانی نمرهٔ بد آورده است و از من خواسته بود که حسب‌المعمول او را شلاق بزنم.

سرهنگ تعجب‌کنان پرسید آیا راستی او را شلاق هم زدی.

آقای قاضی جواب داد «نه، شلاق دم‌دستم نبود. او را با تسمه تنبیه

کردم. اساساً همیشه او را با تسمه تنبیه می‌کنم. تسمه از شلاق بهتر است...»

آقای قاضی این راگفته و باز پیاله‌ها را پرکرد و دنبالهٔ صحبت قطع‌شده را گرفته گفت «بله، می‌گفتم که من قبل از همه چیز، مرد عاطفه هستم. سابقاً وقتی آدم به‌تیاتر می‌رفت همانطور که در جای خود روی صندلی نشسته بود چه عوالمی سیر می‌کرد. قلب و مغز و عاطفه و فکر، همه سیراب می‌شد، همه به‌کار می‌افتاد و تمام وجود انسان مانند سماور به‌جوش می‌آمد. سخنان بلند و مغزدار به‌گوش می‌رسید که همه از عواطف رقیق انسانی و از احساسات پاک و از انسانیت و رحم و مروت و آزادمنشی حکایت می‌کرد. چه دردسر بدهم چون که همه را خودتان خوب می‌دانید و احتیاجی به‌تذکر ندارد.

آقای قاضی گیلاس شراب را بلند کرد و باز به‌سلامتی رفیقش نوشید و قدری خاویار به‌روی لقمه نانی گذاشته به‌رسم مزه و (زاخوسکا) در دهان انداخت و چکیدهٔ افکار خود را با این چند کلمه بر زبان جاری ساخت که «واقعاً تیاتر بود، فی‌الحقیقه تماشا داشت، باور کن که گهی مرا به‌گریه می‌آورد و مانند مادر فرزند مرده اشک تأثر چهارانگشت در صورتم روان می‌گشت به‌طوری که زنم که در پهلویم نشسته بود با تعجب می‌پرسید چرا این طور گریه می‌کنی و اشک می‌ریزی و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم و واقعاً خودم هم نمی‌دانستم که چرا گریه می‌کنم و همین‌قدر دستگیرم شده بود که تیاتر تأثیر اخلاقی شدیدی در وجود من تولید می‌کند و جای تردید هم نیست که هرکسی در این دنیا در مقابل آثار

هنری خواهی نخواهی تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد و گمان نمی‌کنم که بتوان احدی را پیدا کرد که متأثر و مغلوب عواطف انسانی نگردد و از همهٔ اینها گذشته هنر احساسات ما را پاک‌تر و لطیف‌تر و رقیق‌تر می‌سازد و انسان در اثر همین تأثیر خود را بالاتر و والاتر احساس می‌کند و حالا که خودمانیم در این دنیای فانی چیز دیگری هم بجز هنر سراغ نداریم که بتواند این نوع احساسات مقدس و پاک و شریف را به‌وجود بیاورد و اینها احساساتی است که حیوان ناطق را به‌مرتبهٔ انسانیت می‌رساند و مردم وحشی از آن بی‌خبرند و حتی پدران و آباء و اجداد خودسان هم مزهٔ آن را نچشیده از آن محروم بودند. من اشکم جاری می‌شود و از چنین اشکی لذت می‌برم و معتقدم که اشک خوب و مطهر و صفابخش نه تنها مایهٔ خجالت و شرمندگی نباید باشد بلکه نشانهٔ صفای باطن و پاکی روح و احساسات است...

جناب سرهنگ جام شراب را بلند کرده و گفت نوش‌جان، بنوشیم به‌سلامتی هنر و نیروی هنر و زنده‌باد عواطف لطیف انسانیت، نوش، نوش!

میزبان هم که آثار تأثر در وجناتش پدیدار بود جام را بلند کرد و گفت از یزدان پاک مسئلت نماییم که فرزندان ما را نیز مانند خودمان دارای همین احساسات عالی و گرانقدر بفرماید.

سپس قاضی و مهمانش آخرین جام‌های شراب را خالی کردند و باز مدتی دربارهٔ شکسپیر و مزایای هنر و مقام آدمیت سخن راندند.

تبصره: مترجم این داستان‌ها احتمال می‌دهد که شاید همین

داستان‌ها را قبل از او مترجمان زبردست دیگری از هموطنان جوانمان به‌ترجمه رسانیده و منتشر ساخته باشند. برای مترجم کنونی مایهٔ تأسف است ولی هیچ عیبی ندارد که نوشته‌های خوب (چنان که در فرنگستان مرسوم است و در سوابق ایام در نزد خودمان هم کم‌دیده نشده است) چندین‌بار به‌ترجمه برسد تا تعداد بیشتری از هموطنانمان با افکار و طرز شیوهٔ داستان‌نویسی (عموماً سبک نگارش) استادان بزرگ غیرایرانی هم آشنایی بیشتری حاصل نمایند.

(ج. ز.)

تندباد*

داستانی از هندوستان

مقدمه:

داستانی که ترجمهٔ فارسی آن را در ذیل خواهید خواند خود داستانی دارد. از بیست سی‌سال پیش از این مجلهٔ معروف فرانسوی «فرانس دیمانش» («فرانسهٔ یکشنبه») با عدهٔ زیادی از روزنامه‌ها و مجله‌های ۲۳ کشور دیگر مسابقه‌ای تأسیس کردند به‌نام «مسابقهٔ داستان‌نویسی» و مقرر گردید که هر سال نویسندگان داستان‌نویس از اطراف جهان داستان‌هایی را که نوشته‌اند به‌ادارهٔ مرکزی مسابقه به‌پاریس بفرستند تا هیأتی از نویسندگان نامدار بهترین آنها را انتخاب نماید و به‌داستان‌هایی که حایز درجهٔ اول و دوم می‌شوند جایزهٔ شایسته‌ای داده شود. این جایزه

* مقصود بادسختی است که در هندوستان می‌وزد و بسیار خرابی بار می‌آورد و در زبان فرانسوی آن را (موسون) Mausson می‌گویند.

به‌صورت نقدینه و با دلار امریکایی از طرف دو مجلهٔ بزرگ امریکایی پرداخته می‌شود و به‌همین ملاحظه داستانسرایان امریکایی حق شرکت در مسابقه ندارند.

سپس بهترین داستان‌ها (اعم از داستان‌هایی که به‌اخذ جایزه کامیاب شده‌اند و چه آنهایی که جایزه دریافت نداشته‌اند ولی مورد توجه‌هیأت داوران واقع گردیده و ممتاز تشخیص داده شده‌اند) هر سال به‌صورت کتابی (به‌زبان‌های انگلیسی و فرانسه و آلمانی و بلکه باز به‌زبان‌های دیگری) به‌چاپ می‌رسد.

داستانی که موضوع این مقال است و ترجمهٔ فارسی نارسای آن را در ذیل ملاحظه می‌فرمایید از مجموعهٔ فرانسوی که «۵۶ بهترین از داستان‌های جهانی» عنوان دارد و از طرف انتشارات گالیمار در سال ۱۹۵۲ میلادی در پاریس به‌چاپ رسیده و به‌قلم یک‌تن از داستانسرایان هندوستان است موسوم به‌پالاگومی پادماراژو[۱] و امیدوارم مطبوع طبع خوانندگان واقع گردد. این داستان در مسابقهٔ داستانسرایی جایزهٔ دوم را دریافت داشته است.

علت انتخاب این داستان برای ترجمه به‌زبان فارسی پاره‌ای شباهت‌هایی است که بین وقایع این داستان که در خاک هندوستان به‌وقوع پیوسته است با بعضی از وقایع و احوال مملکت خودمان ایران (بخصوص درزمان‌گذشته) موجود است و یا مترجم چنین پنداشته است.

اینک می‌رسیم به‌خود داستان

۱. Palagummi padmaraju

تندباد

هوا داشت طوفانی می‌شد و قطار راه‌آهن تأخیر بسیار داشت و همه در انتظار حرکت بودند. آقا راو همین که وارد کوپهٔ درجهٔ دوم شد در عالم خیال منزل مرتب و زیبا و گرم و نرم خودش را دید با آن اتاق دفتر مجلل پاک و پاکیزه و میز تحریری که با چوب گرانبها ساخته شده بود و چراغ روشن با حباب سبزفام و آن صندلی چرمی دسته‌داری که در زیر جثهٔ صاحبش در طی زمان فرورفتگی پیدا کرده بود و همچنین همسرش را به‌خاطر آورد که مجسمهٔ سازگاری بود و روی نیمکت راحت نشسته بود و چهارفرزندش، دو پسر و دو دختر که مایهٔ مسرت و رضای خاطرش بودند دور او را گرفته بودند.

چهارتن مسافر در کوپهٔ خط آهن جا به‌جا نشسته و پتوها را به‌دور خود پیچیده بودند، آقا راو از مشاهدهٔ این احوال احساس ملال‌خاطری نمود و فکر کرد بهتر است برود و برای خود جای مناسب‌تری در کوپهٔ دیگری پیدا بکند ولی حمال بدون معطلی چمدان‌هایش را با پتو و چترش به‌زمین نهاده منتظر بود که مزدش را بگیرد و برود علی‌الخصوص که ترن هم در شرف حرکت بود. یک‌تن از آن چهار نفر مسافر قدری برای آقا راو جا باز کرد و آقای راو هم جویده کلماتی مبنی بر سپاسگزاری بر لب آورده نشست و خود را به‌تماشای چشم‌انداز خارج مشغول داشت.

معلوم بود که مسافرهای دیگری هم که با او در آن کوچه بودند راه درازی درپیش دارند. کفش‌هایشان را از پا درآورده زیر نیمکت رانده بودند و لباس خود را درآورده و به‌گل‌میخها آویخته بودند و با پیجامه و

پای بی‌کفش نشسته بودند. دو نفر از آنها که در دو طرف پنجره نشسته بودند اشخاص بالنسبه مسنی بودند و در وجناتشان چیزی وجود نداشت که قابل توجهی باشد.

دو نفر دیگر عبارت بودند از یک مرد جوان و یک دختر جوانی که معلوم بود که با وجود آنکه زیاد جوان بودند تازه‌عروس و داماد شده‌اند.

آقا راو از آن زمره اشخاصی است که دربارهٔ بسیاری از امور دنیا دارای عقیده و نظر شخصی مخصوصی شده‌اند و از آن جمله دربارهٔ کسانی هم که در خط آهن دایم سیگار می‌کشند و دود راه می‌اندازند نظر خاصی داشت که برای خود نگاه داشت. این مرد که در آن موقع پنجاه سال از عمرش می‌گذشت همواره مرد کار و فعالیت بوده است و عمر را به‌بطالت نگذرانیده و اکنون حق دارد که به‌دیدهٔ رضا و غرور به‌گذشتهٔ خود می‌نگرد. شغلش وکالت در دادگستری بوده است و در کار نطق و خطابه به‌مقام شامخی رسیده است و حتی برای کمترین موضوع با رغبت هرچه تمام‌تر حاضر است صدای خود را به‌اهتزاز درآورده حضار را متوجه مقام و اعتبار خود بسازد. وی اکنون به‌صرافت طبع بر بساط بازنشستگی تکیه زده است و کارهای دفتر و اداره را به‌پسر ارشدش که تحصیلات خود را در علم حقوق به‌پایان رسانیده سپرده است و امروز برای ایراد سخنرانی در «کلوپ حقوقدانان خداپرست» عازم شهری است که بالنسبه از محل سکونتش دور افتاده است.

باد بر شدت خود افزود و پنجره‌های قطار را به‌لرزش درآورد. هوای داخل کوپه به‌تاریکی گرایید در صورتی که ساعت نشان می‌داد که هنوز

مدتی به‌شب باقی مانده است. مسافری که در بغل آقا راو نشسته بود نگاهش را ازکتابی که می‌خواند (یک رمان پلیسی) برداشت و به‌جانب آقا راو انداخت و پرسید ببخشید چه ساعتی است.

آقا راو هرچند ساعت طلا به‌مچ داشت بدون آنکه بدان نگاهی بیندازد با بی‌اعتنایی جواب داد: باید ساعت سه‌بعدازظهر باشد.

ـ عجبا که به‌این زودی هوا این طور تاریک شده است.

آقا راو بدون آنکه جوابی بدهد همین طور نگاهش را به‌او دوخت و خاموش ماند.

آقای وکیل دادگستری دید که آن مرد باید تقریباً هم‌سن خودش باشد و از خود پرسید آیا آدم هم در این سن و سال باید رمان پلیسی بی‌معنی بخواند. لابد جوان‌تر از آن است که به‌نظر می‌آید.

آقا راو از صحت و سلامت خود رضایت داشت و با یک نوع غرور از آن سخن می‌راند. همسرش از او پیرتر و سالخورده‌تر به‌نظر می‌رسید و شوهرش گاهی به او می‌گفت که چه‌بسا کسانی که آنها را نمی‌شناسند خیال می‌کنند که تو مادر من هستی. کارهای شغلی خود را به‌پسر ۲۵ ساله‌اش سپرده و چنان که مذکور افتاد به‌مرحلهٔ بازنشستگی وارد شده بود و اسباب تعجب کسانی شده بود که او را می‌شناختند و معتقد بودند که شغلش هنوز برای بازنشستگی متناسب نیست و آدم بدین سن و سال نباید ازکار دست بکشد.

در و پنجره‌های کوپه را سخت بسته بودند و باد در بیرون غیه می‌کشید. باران تندی با دانه‌های ریز می‌بارید و کم‌کم برای خود راهی

پیدا کرده و در کوپه‌ها رسوخی یافته بود. به‌طوری که دست به‌هرچه می‌زدی مرطوب شده بود. جوانک داماد خودش را به‌نوعروس نزدیک‌تر ساخته بدو چسبانید ولی عروس نگاهی به‌اطرافیان انداخت و از جوانک قدری فاصله گرفت.

صدای جوانک بلند شد که هوا دارد سخت خراب می‌شود.

مسافری که بغل‌دست آقا راو نشسته بود و در مطالعهٔ کتاب غرقه بود خواست اظهارنظری بکند ولی منصرف شد و از نو نگاهش را به کتاب دوخت.

جوانک سیگاری آتش زد و عروس خانم باز نگاهی به‌او انداخت و باز قدری بیشتر از او فاصله گرفت. جوانک لبخندی زد و دودی را که در دهان داشت بیرون انداخت.

طره‌ای از گیسوان خوش‌پیچ و تاب عروس به‌روی پیشانی و گونه‌هایش افتاده بود و حالی داشت. آقا راو به‌خاطر آورد که همیشه به‌دخترهایش می‌سپارد و دستور می‌دهد که چگونه باید موهای خود را بیارایند. با رضای‌خاطر شکر کرد که دربارهٔ عادات و رسوم و حرکات عقاید و حتی خوراک و روابط دوستانهٔ آنها به‌طوری که خودش صلاح و مقتضی می‌دانست دستورهای لازم را می‌داد.

پیرمرد مسافری که درگوشهٔ مقابل نشسته بود پیراهنی از پارچهٔ «فلانل» بلوطی‌رنگ از لای بستهٔ خود درآورد و آن را به‌تن کرد. آقا راو نزدیک بود بخندد ولی جلو خود راگرفت و «ترموس» خود را از چمدان دستی درآورد و برای خود فنجانی از قهوهٔ گرم پر کرد. یادش آمد که

شکلات و شیر گرم هم در ترموس دیگری در چمدان دارد و چون شکلات گرم را خیلی دوست می‌داشت و روزی نمی‌گذشت که دست‌کم دو فنجان از آن نیاشامد یک فنجان هم از آن پر کرد و آشامید.

باران باز هم بر شدت خود افزود. غرش باد حتی بر صدای قطار هم غالب آمده بود و گوش را کر می‌کرد.

جوانک داماد خطاب به‌تازه‌عروس گفت دارد کولاک می‌شود.

تازه‌عروس پتو را به‌دور خود پیچید و جوابی نداد.

آقا راو زیاد با کولاک و رعد و برق میانه‌ای نداشت و کم‌کم داشت ناراحت می‌شد و کفرش بالا می‌آمد.

موقعی که قطار به‌یک ایستگاه کوچک خالی از اهمیتی رسید و ایست کرد ناگهان درکوپه باز شد و باد و بوران با صدای دهشتناکی داخل شد و زنی هم با لباس پاره و پوره و سر تا پا خیس و باران‌دیده ورود کرد و ورودش درکوپه اسباب پرخاش شدید گردید و سر و صداها برخاست. زن ابداً اعتنایی نکرد و درکوپه را عقب خود بست و درگوشه‌ای ایستاد درحالی که آب باران از لباس و سرتاپایش روان بود.

مسافر سالخورده به‌صدا درآمد و خطاب به‌زن گفت مگر تو نمی‌دانی که اینجا درجه دوم است.

زن به‌آرامی جواب داد: قربانت بروم، من که جای کسی را تنگ نمی‌کنم، خاطرتان جمع باشد و بی‌التفاتی نفرمایید. ای آقایان، به‌جان فرزندان عزیزتان یک چندشاهی صدقه کف دست من بیچاره بگذارید. من دارم از گرسنگی می‌میرم و زانوهایم دیگر قوت ندارد. خدا را شکر

شما آقایان دارا هستید و خداوند نعمتش را در حق‌تان کامل کرده و آسوده و راحت هستید و البته راضی نخواهید شد که یک زن بینوایی از گرسنگی تلف بشود.

آقا راو نگاهی به‌زنک انداخت و در چشمان زن شراره‌ای دید که ابداً خوش‌آیند نبود: در گوشهٔ قلب و خاطرش احساس یک نوع انزجاری نسبت به‌زن احساس کرد.

زن سی‌سالی بیش نداشت و معلوم بود که زیاد گرسنگی کشیده است ولی هیچ معلوم نبود که حرفش راست و در آن موقع گرسنه باشد و هرچند با صدای ترحم‌انگیزی طلب صدقه می‌کرد و با لحن گدایی دستش دراز بود ولی چنان می‌نمود که ازکسی ترس و هراسی ندارد.

آقای راو عموماً مرد رحیم و رؤفی بود و برای بینوایان دلسوزی داشت ولی اصولاً با گدایی مخالف بود و معتقد بود که هر کس باید از راه کار و عرق‌جبین وکدیمین رزق و روزی خود را به‌دست بیاورد. وقتی زن گدا به‌طرف او نزدیک شد و دست گدایی به‌جانب او درازکرد و راو اعتنایی نکرد و صورتش را از او برگردانید زن هم بدون آنکه اصراری بکند از او دور شد و یکراست به‌طرف مسافر پیرمرد رفت و در مقابل او به‌زانو درآمد و دست‌هایش را به‌علامت گدایی به‌جانب او درازکرد.

مردک خودش را عقب کشید و صدایش بلند گردید که «برو پی‌کارت...»

زن در جواب گفت قربانت گردم، این طور حرف نزنید، خدا نخواهد که مثل این آقا بی‌رحم و مروت نباشید. چطور می‌تواند به‌زن فلک‌زده‌ای

مثل من «نه» بگوید. مگر خدا در دلش رحم و مروت نیافریده...

حرف زن به‌آقا راو خیلی برخورد علی‌الخصوص که زنک در گفتن کلمهٔ «نه» با صدا و حرکات صورت صدا و حرکت دست او را تقلید کرده بود، اما چکار می‌توانست بکند، نزد خود فکر کرد شاید بهتر باشد چندشاهی از جیب درآورد و به‌او بدهد ولی ترسید که مسافرهای دیگر خوششان نیاید ولی از پرحرفی و اصرار زن هم ناراحت شده بود. با صدای بلند به‌زنک گفت زن برو پی‌کارت و این‌قدر اذیت نکن و خاموش شد. زنک هم ساکت شد و بنا کرد به‌گریه کردن و جویده‌جویده گفت:

«من وقتی وارد این اتاق که مال اشخاص دولتمند است شدم خیال می‌کردم این مسافرها راضی نخواهند شد که من از گرسنگی بمیرم و دلشان به‌رحم خواهد آمد. فکرکردم یک لقمه نانی به‌من خواهند داد که به‌پدر پیرم برسانم که ازگرسنگی نمیرد. والله که مسافرهای فقیر و بی‌چیز درجهٔ سوم خیلی دلسوزتر هستند و رحم و انصافشان بیشتر است. آنها هرگز به‌یک زن گدای بیچاره بدزبانی نمی‌کنند. آنها خودشان مزهٔ بیچارگی را چشیده‌اند و معنی رحم را می‌فهمند.»

کم‌کم زنک تمام مسافرهای آن کوپه را متوجه خود ساخته بود. مسافری که پهلوی آقا راو نشسته و گفتیم که رمان پلیسی می‌خواند کتابش را بست و از راه کنجکاوی از زن پرسید: «تو اصلاً ازکجا می‌آیی و کار و روزگارت چیست؟»

زن نگاهی را به‌او انداخت و گفت می‌پرسی که من ازکجا می‌آیم. از هیچ جا. آقای عزیز من، جا و منزل تعلق به‌مردم دولتمندی که دستشان

به‌دهانشان می‌رسد دارد. آنها صاحب خانه و زندگی هستند و نوکرها و کلفت‌هایشان مثل ما گدا و گرسنه‌های بی‌سر و سامان را با فحش و کتک بیرون می‌اندازند. ما آدم‌های گرسنه و برهنهٔ بی‌سر و پا جایی را نداریم که بتوانیم بگوییم خانه و منزل ماست. جای ما گورستان است.

مسافری که پهلوی آقای روا نشسته بود خطاب به‌آقا راو و به‌زبان انگلیسی گفت: «خیلی زبان دراز و دردو است. کسی حریفش نمی‌شود...»

زن صورتش را به‌طرف او برگردانید و گفت آقا، خدا را خوش نمی‌آید که به‌زبان انگلیسی از من بدگویی بکنید. من زن گدای بیچاره‌ای هستم.

در بیرون هوا داشت تیره می‌شد. تندباد مدام بر شدت خود می‌افزود. قطار به‌زحمت به‌جلو می‌رفت.

آقا راو می‌دانست که دارد به‌مقصدش نزدیک می‌شود و یقین داشت که وقتی به‌ایستگاه می‌رسد لابد چندتن از اعضاء «کلوپ حقوقدانان خداپرست» به‌رسم استقبال و «خوش‌آمد» گفتن در انتظارش خواهند بود. فکر کرد چمدان‌هایش را چگونه باید پایین ببرد چون‌که باد با چنان شدتی می‌وزید که صدای ریشه‌کن‌شدن درخت‌ها به‌گوش می‌رسید و پایین‌رفتن از خط‌آهن با آن همه بارکار آسانی نبود.

زن گدا برای خودش در گوشه‌ای در همان جا نشسته بود و باز زبان گرفته می‌زارید و گدایی می‌کرد و خطاب به‌تازه‌داماد و تازه‌عروس می‌گفت:

قربان قد و قامت‌تان بروم، عروس‌خانم دلش به‌حال این زن گدا

می‌سوزد و یقین دارم که به‌آقاداماد می‌گوید که چندشاهی تو کف این زن بگذار. عروس خانم، چرا صورت نازنینت را از من بدبخت برمی‌گردانی. مگر با داماد دعوایت شده. آقا زیاد سیگار می‌کشید. ضرر دارد. عروس‌خانم نباید اجازه بدهد. می‌بینم عروس‌خانم خنده‌اش گرفته است. الحمدلله، الحمدلله...

داماد بنای خندیدن را گذاشت و بلند خندید و به‌زن گفت: «عوض گدایی بیا پیش ما کار بکن، هم منزل خواهی داشت و هم خوراک و لباس.»

عروس گفت سربسرش مگذار. یک چیزی به‌او بده تا راحتمان بگذارد.

زن به‌شنیدن این کلمات لبخندی زد و گفت من می‌دانستم که عروس‌خانم خوش‌قلب است. خدا به‌او عوض بدهد و همیشه سفیدبخت باشد، حالا انشاءالله داماد هم دست تو جیبش خواهد کرد و دست مرا خالی نخواهد گذاشت. خدا به‌او عوض بدهد. خیلی سربسرتان گذاشتم. رویم سیاه...

سرانجام هر یک از مسافرها، به‌استثنای آقا راو که اصولاً با گدایی مخالف بود، چیزی به‌زنک دادند. پرگویی او برایشان تفریح‌خاطر شده بود ولی آقا راو هیچ اعتنایی نداشت و به‌چیزهای دیگری فکر می‌کرد. فکر می‌کرد که به‌زودی به‌ایستگاه خواهد رسید و امیدوار بود که از شدت تندباد کاسته باشد و زیاد به‌زحمت و دردسر نیفتد.

قطار ایستاد. اول آقا راو چند لحظه ملتفت نشد که قطار ایستاده است. از جا برخاست و چترش را به‌دست گرفت و در را بازکرد. باد چنان تو

سینه‌اش زد که چیزی نمانده بود به‌عقب برگردد و به‌زمین بیفتد. زن گدا گفت چمدان‌هایتان را بدهید برایتان بیاورم. قبول کرد و چمدان‌ها را به‌دست زنک داد و درحالی که به‌زور جلو می‌رفت به‌طرف ایستگاه روان گردید. زنک هم چمدان‌ها به‌دست به‌دنبالش روان بود.

ایستگاه تاریک بود و هیچ چراغی در میان نبود. در همان تاریکی آقا راو پولی از جیب درآورده به‌زن گدا داد. زن گرفت و چند کلمه‌ای که هیچ مفهوم نگردید بر زبان جاری ساخت و ناپدید گردید.

آقاراو، نیم‌گیج راه سالن انتظار را پیش گرفت درحالی که درست نمی‌دانست چه می‌کند و چه بایدش کرد. باد دیوانه‌وار غیه می‌کشید و چنان زورآور بود که آقا راو دچار سرگیجه شده بود. باران لباس‌هایش را خیس‌خیس کرده بود. چمدانش را بازکرد وکورمال‌کورمال یک چیزی از فلز را از آن درآورد. چراغ برقی جیبی بود و خوشحال شد که آن را در آن گیرودار که عالم محشر را به‌خاطر می‌آورد به‌دست آورده است. دیگر فکرش درست کار نمی‌کرد و تنها باز دست‌هایش از چمدان مقداری اشیاء و از آن‌جمله یک شال‌گردن و یک نیم‌تنهٔ پشمی درآوردند. نیم‌تنه را به‌تن کرد و شال‌گردن را به‌دورگردن وگوش‌ها پیچید و قدری آرام یافت.

بدون آنکه چمدانش را ببندد به‌زمین نشست و می‌کوشید که حتی‌المقدور نگذارد حواسش یکباره پریشان گردد و اختیار از دستش بیرون افتد. همین قدر دستگیرش شد که چراغ‌های قطار از جلو چشمانش گذشتند و فهمید که ترن حرکت کرده است. پیش خود اندیشید که لابد از کارمندان خط‌آهن کسی در ایستگاه مراقب حرکت

قطار بوده است و خواست خود را به‌او برساند و یاری بطلبد. از سالن انتظار خود را بیرون کشید و سایهٔ دو نفر را دید که داشتند در تاریکی دور می‌شدند. آن دو نفر را صدا زد و وقتی صدایش را شنیدند و نزدیک شدند معلوم شد رئیس ایستگاه است و یک نفر حمال.

با صدای لرزان به‌آنها گفت من از راه دور آمده‌ام و باید به‌شهر بروم.

در جواب گفتند که راه‌بند آمده است و غیرممکن است که کسی بتواند خود را به‌شهر برساند. باد درخت‌ها را انداخته و راه بکلی بند آمده است و تلگراف و تلفن هم کار نمی‌کند و اصلاً تلگرافخانه زیر و زبر شده و خرابه‌ای بیش نیست.

پرسید پس تکلیف من چیست و چه چاره‌ای باید بکنم.

گفتند چاره‌ای نیست. باید شب را در همین جا در سالن انتظار بسر ببرید. قطار هم در ایستگاه بعدی مجبور خواهد شد تا فردا همان جا ایست کند و جلو نخواهد رفت. کولاک مدام شدیدتر می‌شود به‌موجب آخرین خبری که به‌ما رسیده است اقلاً سی و شش ساعت دوام خواهد داشت و خدا می‌داند کار به کجا خواهد کشید.

آقا راو گفت در سالن انتظار احدی نیست و من تک و تنها خواهم بود.

گفتند چاره‌ای جز این نیست و هر طور شده باید همان جا شب را به‌روز برسانید.

این را گفتند و راه خود را پیش گرفته در تاریکی دهشت‌بار و باران ناپدید شدند.

آقا راو به‌سالن انتظار برگشت و با حال زار و نزار خود را به‌روی یک

صندلی دسته‌داری انداخت. به‌فکر بستن در سالن نیفتاده بود و راهی بود برای هجوم باد و باران. دو قاب از شیشه‌های پنجره درهم شکسته بود و بیم آن در میان بود که باد هر دو لنگه در را هم از جا بکند و از میان بردارد. بیم و وحشت بی‌اندازه‌ای بر وجود آقا راو مستولی گردید به‌طوری که دیگر قوت تحملی برایش باقی نماند. تنها بود و تنابنده‌ای در حول و حوش دیده نمی‌شد و نعرهٔ باد و هجوم رگبار چنان احوال مسافر را منقلب ساخته بود که گویی به‌خواب فرو رفته و خواب‌های وحشتناک می‌بیند و دستخوش کابوس مرگ‌زایی گردیده است.

ناگهان احساس کرد که کسی غیر از خودش هم در سالن حضور دارد و یا حضور به‌هم رسانیده است. سایه‌ای شبح‌مانند از در وارد شده بود. چراغ‌برق جیبی خود را روشن کرد و زن گدا را در نزدیکی خود دید که با تن و لباس کاملاً خیس که آب از آن روان بود آنجا ایستاده و آرواره‌هایش به‌هم می‌خورد. موهایش به‌صورت چسبیده بود و آب از گیسوانش به‌زیر می‌ریخت.

صدای زن بلند شد که چرا در را نبسته‌اید تا این طور سرما نخورید.

آقا راو به‌شنیدن این سخنان از جا برخاست تا برود در را ببندد ولی باد تند بود و از عهده برنیامد و زن گدا به‌کمکش شتافت ولی باد چنان شدید بود که میخ و ریزهٔ در از جا درآمد. هر دو باکمک یکدیگر آنچه در سالن مبل و صندلی و میز و نیمکت بود همه را آورده پشت در سنگر ساختند تا باد نتواند آن را از جا بکند و به‌داخل سالن بیفکند.

آقا راو خود را قدری درامان یافت و توانست نفسی بکشد.

ناگاه صدایی غرش‌مانند که زمین و زمان را به‌لرزه درآورد به‌گوش رسید. زن گفت دارد دنیا را خراب و ویران می‌کند. شاید قسمتی از همین بنای ایستگاه باشد. عجب طوفانی است هرگز تمام عمرم مانند آن را ندیده‌ام.

این را گفت ولی به‌نظر نمی‌آمد که احساس اضطرابی بکند و آقا راو از خودداری و آرامش زن به‌تعجب، و تحسین درآمد. نور چراغ جیبی را به‌جانب او گردانید و دید مانند گربه‌ای در گوشه‌ای کز کرده است و دارد از سرما می‌لرزد. چمدانش را باز کرد و جامه‌ای پیراهن‌مانند را که به‌زبان هندی «ذوتیس» می‌گویند درآورد و به‌طرف او پرتاب نمود و گفت بگیر، پیراهنت را درآور و این را بپوش.

زن چنان که پنداری حرف او را نشنیده است گرفت و با سر تشکر کرد و جامه‌اش راکند و ذوتیس گرم و نرم را برتن کرد. آنگاه باز در همان گوشه خود را جمع کرد و آرام گرفت.

گرسنگی آقا راو را آزار می‌داد. از چمدان یک قوطی بیسکویت درآورد و نگاهی به‌گوشه‌ای که زنک در آنجا خزیده بود انداخت و فکر کرد که او هم لابد گرسنه است. پرسید آیا بیسکویت می‌خواهی.

زن سر را از زیر لاک بیرون آورد و با صدای خفه‌ای مانند صدای آقا راو که نعرهٔ رعد و برق نمی‌گذاشت درست شنیده شود پرسید چه می‌گویید.

آقا راو برخاست و به‌او نزدیک شد و چند دانه بیسکویت نزدش انداخت و با لحن معذرت‌خواهی گفت غیر از این چیزی موجود ندارم.

این را گفت و برگشت به‌جای خود بر روی چمدانش قرار گرفت. حضور زن قدری مایهٔ تسکین‌خاطرش شده بود. هرچه باشد از تنهایی و بی‌کسی بهتر بود مخصوصاً که آرامشی هم داشت که اطمینان‌بخش بود. معلوم بود که با دنیا راضی است و اهل توکل است و حتی از چنین طوفان و کولاک وحشت‌زایی بیم و هراسی به‌خود راه نمی‌دهد. آقا راو فکر کرد که لابد در طول زندگانی ازین نوع وقایع و مصائب زیاد دیده و عادت کرده است.

آقا راو به‌نور چراغ جیبی ساعتش نگاه کرد و زیرلب گفت تازه ساعت نه است و سه‌ساعت باز به‌نیمه‌شب مانده است. چند ساعت اخیر در نظرش به‌بلندی سال‌های بسیار آمد.

آقا راو پیش خود فکر کرد که ای‌کاش در قطار مانده بودم و تا ایستگاه آینده رفته بودم. من هرگز خیال نکرده بودم که در یک چنین ایستگاه کوچک و فقیری پیاده خواهم شد. ایستگاه شهر در سه کیلومتری اینجا واقع است و پیاده هم می‌توان خود را بدانجا رسانید.

ناگاه به‌فکرش رسید که ممکن است که باد و کولاک سالن انتظار و بنای ایستگاه را هم یکلی خراب و ویران سازد و چون آن همه میز و صندلی در پشت در گذاشته‌اند نتوانند خود را نجات بدهند و همان جا در زیر آوار به‌هلاکت برسند. خود را دوان دوان به‌زن گدا نزدیک ساخت و پرسید:

ـ آیا خیال نمی‌کنی که این بنا هم ممکن است روسرمان فرود آید.

زن با صدای آرام جواب داد: خدا می‌داند. بنای محکمی به‌نظر می‌رسد ولی تندباد ممکن است همین بنا را هم خراب کند.

چنین جوابی ـ هرچند لحن زن آرامی خاطر را می‌رساند اطمینان‌بخش نبود و بر اضطراب درونی راو افزود. زن از جا برخاست و به‌راو نزدیک شد و پهلوی او نشست و گفت آنجا صدای شما به‌گوشم درست نمی‌رسید، ببخشید.

راو گفت من هرگز به‌عمرم چنین تندباد و رگباری ندیده و نشنیده بودم و باورم نمی‌شد که باد بتواند به‌این شدت باشد. زن در جواب گفت خودت را با این فکرها ناراحت نکن. پاسبان قطار وقتی قطار داشت حرکت می‌کرد مرا به‌زور پیاده کرد و من هم اینجا هستم و ما دونفریم. خدا بزرگ است. بی‌خود این همه ناراحت نباش. مرا به‌زور پیاده کردند ولی زیاد هم تأسف ندارم و خدا را شکر می‌کنم که شما یک تن‌پوش گرم و نرم به‌من دادید و شکمم را هم با بیسکویت‌های خوب و خوشمزه سیر کردید. اگر یارو پیاده‌ام نکرده بود به‌چنین نعمتی نمی‌رسیدم و برهنه و گرسنه می‌ماندم. غصه نباید خورد. هرچه پیش آید خوش آید. فایده‌اش چیست که انسان برای خودش غصه بتراشد.

لحن آرام زنک برای آقا راو خوش‌آیند بود. مجاورت با چنین موجودی برای آقا راو ناهموار بود ولی صدبار بهتر از تنهایی بود و مایهٔ رضایت‌خاطر آقا راو شده بود.

آقا راو به‌صدا درآمد و پرسید آیا جیب داری.

زن جواب داد که البته دارم. مثل همهٔ مردم. جیب لازم است. پدرم شب و روز عرق می‌خورد و مست است و همه می‌گویند که پدرم مادرم

را کشته است. من شوهر دارم ولی عروسی نکرده‌ایم و از چنین مرد بی‌پدر و مادری که او هم مدام کارش عرق‌خوردن و قمار است دو بچه دارم. من باید شکم همهٔ اینها را سیر کنم. بچه‌هایم هنوز زیاد کوچکند و نمی‌توانند گدایی کنند. شوهرم هر روز برای خوردن عرقش پول لازم دارد که من باید درآورم و به‌او بدهم. از من خیلی می‌ترسد و گمان می‌کنم از پس‌از من می‌ترسد این‌قدر مشروب بخورد و خجالت هم می‌کشد که از من این‌قدر می‌ترسد.

آقا راو پرسید روزی چه مبلغ گیرت می‌آید.

ـ بعضی روزها به‌پنج روپیه هم می‌رسد. اما این کمتر اتفاق می‌افتد. کمتر دست پیش کسی دراز می‌کنم که بگذارد دستم خالی برگردد. من راه گدایی را خوب یاد گرفته‌ام و ناشی نیستم.

آقا راو چراغ جیبی خود را به‌صورت زن گدا انداخت و دید زن لبخندی بر لب دارد و به‌خود گفت لابد با هر کس هم که رغبتی داشته باشد به‌آسانی می‌خوابد و باز نگاه خود را به‌صورت خندان زن دوخت.

زن به‌صدا درآمد و گفت چرا مرا این طور نگاه می‌کنی. من یک وقتی آب و رنگی داشتم ولی دیگر ندارم.

راو جواب داد که صورتت را نگاه نمی‌کردم. فراموش کرده بودم چراغم را خاموش کنم.

صدای رعد و برق و تندباد عجیبی که سابقه نداشت به‌گوش رسید. سنگری که پشت در سالن تعبیه کرده بودند از هم پاشید و در چهارطاق باز شد. یک لنگه در از پاشنه درآمد و پرت شد وسط سالن. راو بلااختیار

خود را به‌جانب زن گدا پرتاب کرد و خود را درآغوش او انداخت. زن باملاطفت او را درآغوش گرفت و به‌گوشه‌ای برد که قدری از هجوم باد و بوران دراماان بود. او را نشانید و خود را به‌او چسبانید و بانهایت سادگی چنان که گویی مادری طفل خود را درآغوش گرفته است او را به‌بدن خود نزدیک ساخت. حرارت حیوانی بدن زن از اضطراب او کاست و آرامشی یافت.

زن به‌او گفت نترسید، مرا در بغل بگیر تا گرم شوی. بیچاره آقا، مثل برگ بید می‌لرزید... نترس باد کمتر به‌این گوشه می‌رسد. لابد شما هم چند پسر و دختر دارید و حالا به‌آنها فکر می‌کنید. من یقین دارم که کلبهٔ ما را این باد لعنتی بکلی خراب و ویران ساخته و از میان برده است. چند قطعه چوب و تخته که زورش به‌چنین بلایی نمی‌رسد. خدا می‌داند بچه‌هایم در چه حالی هستند آیا زنده‌اند آیا مرده‌اند. خدا بخواهد که همسایه‌هایمان نجاتشان داده باشند. شوهرم که کاری از دستش ساخته نیست. به‌هیچ دردی نمی‌خورد. لابد مست افتاده و از دنیا بی‌خبر است.

آقا راو زیاد به‌حرف‌های زن گوش نمی‌داد و همین‌قدر دستگیرش شده بود که حرارت بدن زنک مطبوع است و موجب آرامش او شده است. تا جایی که ممکن بود به‌او نزدیک شد. زن با دست ران‌های او را نوازش می‌داد و می‌گفت خوب دیگر، راحت کن، نترس...

رفته‌رفته یک نوع رخوتی بر او غالب گردید و چنان بود که پنداری به‌خواب فرو رفته است. وقتی به‌خود آمد که زن به‌خواب رفته و در پهلویش افتاده بود. نمی‌خواست حرکتی بکند که زنک بیدار بشود.

چراغش را روشن کرد و دست را بین روشنایی و تاریکی حاجب ساخت چهرهٔ زن را تماشا کرد. کاملاً خوابش برده بود و به‌آرامی نفس می‌کشید و کمترین اثر اضطراب و تشویشی در وجناتش دیده نمی‌شد وگویی فرشته رحمت و عصمت از عالم و عالمیان بی‌خبر به‌خواب رفته است.

هرچند شدت طوفان باد و رگبار نکاسته بود ولی آقا راو قدری آرام‌تر شده بود و احساس خستگی می‌کرد چشم‌هایش خواهی نخواهی به‌هم رفت و مغلوب خواب سنگینی گردید. وقتی بیدار شد و به‌خود آمد که باران قطع شده بود ولی باز باد با شدت هرچه تمام‌تر می‌وزید. زن‌گدا هم ناپدید شده بود و طلوع صبح داشت دنیا را روشنایی می‌بخشید.

آقا راو از جا برخاست. ساعتش را نگاه کرد و دید نزدیک به‌ساعت پنج است. در زانوهای خود احساس درد کرد و با دو دست به‌مالیدن آنها مشغول گردید. آنگاه دست به‌جیب خود برد و دید کیفش را برده‌اند. نمی‌خواست قبول نماید که زن‌گدا کیفش را ربوده و رفته است. فکر کرد لابد از جیبش بیرون افتاده است ولی هر قدر جستجو کرد اثری از کیف خود ندید و از سالن قدم بیرون نهاد. آثار خرابی و ویرانی از هر سو نمایان بود. اشخاصی را دید که در رفت و آمد هستند و به‌ایستگاه نزدیک می‌شوند. در آن طرف ایستگاه چند نعش جلب‌توجهش را کرد. با اینکه میان او و نعش‌ها فاصله‌ای بود بدنش چندش یافت و فکر کرد که ممکن بود جسد خودش هم در بغل آن نعش‌ها باشد. اول بار در عمرش بود که به‌چشم عبرت سرنوشت انسانی را از نزدیک می‌دید.

گیشهٔ بلیط‌فروشی ایستگاه بکلی خراب و ویران شده بود. صندلی‌ها

و نیمکت‌ها و میزها و دفترها و کشوها درهم شکسته و خرد شده، روی هم ریخته بود. راو با نوعی حیرت‌زدگی ناظر آن همه خرابی بود. ناگاه در میان آن همه آوار و اثاثهٔ شکسته و درهم ریخته چشمش به‌چیزی شبیه به‌یک جسم انسانی افتاد که تا نیمه در زیر خاک و خل وگل و چیزهای دیگر پنهان افتاده بود. زن گدا بود و به‌مشاهدهٔ چنین منظره‌ای سر تا پای آقای راو به‌لرزه افتاد و چیزی نمانده بود که بر زمین بیفتد. به‌جسد نزدیک گردید و خم شده پیشانی او را با دست نوازش داد. سرد و خالی ازگرمی حیات بود. نیم‌پایین بدن بکلی خرد و خمیر شده بود و نیمهٔ دیگر هم بسیار صدمه دیده بود. آقا راو در دست راست زن کیف خود را دید و در دست چپ مقداری اسکناس و پول که معلوم بود به‌صندوق گیشهٔ خراب‌شده بلیط‌فروشی ایستگاه تعلق دارد.

آقا راو با احترام درمقابل جسد زن به‌زانو درآمد و پیشانی سردشده او را با دقت هرچه تمام‌تر بوسید و باز هم بوسید و دلش می‌خواست باز هم مدت‌ها ببوسد. در آن وقت تمام وقایع شب گذشته، یکی پس از دیگری، در مقابل دیدگانش مجسم شده جان می‌گرفت.

وجود عزیز و بزرگوار زن گدا را دید که با آن همه سادگی او را مورد آن همه عطوفت و مهربانی بی‌ریا ساخته و اسباب تشفی قلب و آرامش‌خاطر جسم و جان او را در آن شب دهشتناک فراهم ساخته بود و اکنون قربانی همان تندباد گردیده و بی‌جان آنجا افتاده بود. دل راو هیچ گواهی نمی‌داد که به‌کیفش فکر کند و قبول نماید که آن زن سرتا پا فداکاری و جانفشانی طبیعی خداداد و بلاعوض آن را دزدیده بوده

است. آقا راو حالا به‌زوایا و خفایای روح چنان زنی رسوخ پیدا کرده بود و او را می‌فهمید و معنی وجودش را درک می‌کرد. این زن نهفته‌ترین و لطیف‌ترین تارهای وجود وکیل معروف دادگستری را با آن همه گرمی عواطف صاف و ساده خود به‌اهتزاز درآورده بود و راو همان جا و در همان حال متوجه گردید که هرگز نه زنش و نه فرزندانش به‌اندازهٔ این زن تن و پابرهنه در اعماق وجودش راه و رسوخ نیافته بودند.

در همان حال صدایی به‌گوشش رسید. چند لحظه ساکت و بی‌حرکت به‌تفکر پرداخت و آنگاه به‌صدای نهانی وجدان جلو رفت و خم گردید و پولی را که در دست زن بود بیرون آورد و در صندوق گیشهٔ بلیط‌فروشی که همان جا باز افتاده بود گذاشت ولی باز دلش گواهی نداد که کیف خود را هم از دست دیگر زن بیرون بیاورد. دلش می‌خواست چیزی از خود نزد چنان زنی به‌یادگار باقی گذارد. تنها کارت ویزیت خود را که در همان کیف بود بیرون آورد و مابقی را بجاگذاشت و چون صدای پا شنید و دید اشخاصی دارند نزدیک می‌شوند راه خود را گرفت و روان گردید.

زبان حال و ختم مقال

(گفت و شنود عطار با پدرش در واپسین لحظهٔ عمر پدر)

بپرسیدم در آن دم از پدر من
که چونی، گفت چونم، ای پسر من
زحیرت پای از سر می ندانم
دلم گم گشت، دیگر می ندانم
نگردد این کمان کار دیده
به‌بازوی چو من پیری کشیده
چنین دریا که عالم می‌کند نوش
زچون من قطره‌ای برناورد جوش
بدو گفتم که چیزی گوی آخر
که سرگردان شدم چون گوی آخر
جوابم داد کای دانده فرزند
به‌فضل حق به‌هر بابی هنرمند
زغفلت خود نماییدم همه عمر
چه گویم، ژاژ خائیدم همه عمر

(از عطار در «اسرارنامه»)

محمدعلی جمالزاده*

ایرج افشار

سید محمدعلی جمالزاده در یکصد و شش سالگی در گذشت. زادنش به سال ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد[۱] و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷۶ در شهر ژنو ـ کنار دریاچهٔ لمان ـ فرا رسید.

پدرش سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد در همدان ۱۲۷۹ ـ مقتول در بروجرد جمادی‌الثانی ۱۳۲۶) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمالزاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذرانید و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خود به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمالزاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی بیش

---

* نقل از نامهٔ فرهنگستان، سال سوم شمارهٔ سوم، پاییز ۱۳۷۶.

۱. اگرچه در نامهٔ اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جملهٔ اسرار مگو می‌دانند ولی حقیقت این است که برخودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجهٔ آشنایی من با قلم و قرطاس همین باشد». بعدها، براساس قراین و تواریخ که از نامه‌های و اطلاعات خانوادگی به دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در **تاریخ بیداری ایرانیان**، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای که بر کتاب **شهید راه آزادی** (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیش‌نهاد کرده است.

ـ نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستور مرحوم سعید نفیسی من نوشتم و در پایان کتاب **شاهکارهای نثر فارسی معاصر** (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمالزاده در این اوقات از دوازده‌سال درگذشته بود.

جمالزاده در بیروت می‌بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی‌خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در آن‌جا به چنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرد تحویل دادند در این شهر به ارادهٔ حاکم (امیر افخم) به طناب انداخته و مقتول شد[1].

جمالزاده در بیروت با ابراهیم پورداود و مهدی ملکزاده (فرزند ملک‌المتکلمین) چند سالی همدوره و همدرس بود. چون متمایل به تحصیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت به اروپا کرد. از راه مصر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشناخت توصیه کرد بهتر است به لوزان (سویس) برود و در آن‌جا به ادامهٔ تحصیل بپردازد. تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهانی موجب تشکیل کمیتهٔ ملیّون ایرانی، به‌زعامت سید حسن‌تقی‌زاده، در برلن، برای مبارزه با روس و انگلیس شد. یکی از

۱. سرگذشت او را دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و سید علی آل‌داود، به تفصیل، در مقدمهٔ کتاب شهید راه آزادی سید جمال واعظ اصفهانی که حاوی مطالب روزنامهٔ الجمال و نگارش و تدوین اقبال یغمائی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته‌اند.

جمالزاده دربارهٔ پدرش نوشته‌هایی دارد که فهرست اهمّ آنها در زیر نقل می‌شود:

- «ترجمهٔ حال سیدجمال‌الدین‌واعظ» یغما، ۷ (۱۳۳۳): ص ۱۱۸ - ۱۲۳؛ ۱۶۳ - ۱۷۰؛ ۳۹۴ - ۴۰۱.
- «سیدجمال‌الدین‌واعظ» در مردان خودساخته، (تهران ۱۳۳۵)، ص ۱۲۰ - ۱۳۷؛
- «طناب شهید کردن سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»، راهنمای کتاب، ۹ (۱۳۴۵): ص ۴۵۱؛
- «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان» (متن بیانات سید جمال‌الدین اصفهانی)، وحید، (۱۳۴۲)، ش ۲: ص ۱۲ - ۱۶.
- «دربارهٔ سیدجمال‌الدین اصفهانی و سیدحسن تقی‌زاده»، وحید، ۷ (۱۳۴۹): ص ۴۵۵ - ۴۶۶؛
- «ماه شب چهاردهم و سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ص ۳۶۴ - ۳۶۹؛
- «محمدعلی شاه و سیدجمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش ۱۰ - ۱۴ و ش ۳۱ (۱۳۵۳)، ص ۳۵ - ۴۱ و ۴۵؛
- «نامهٔ سیدجمال‌الدین واعظ به محمدعلی جمالزاده»، ره آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳۶۹): ۲۳۸ - ۲۳۹.

ایرانیانی که به همکاری در این کمیته دعوت شد سید محمدعلی‌جمالزاده بود. او در سال ۱۹۱۵ به برلن آمد و تا سال ۱۹۳۰ در این شهر زیست.

جمالزاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که به مأموریت از جانب کمیتهٔ ملیون به بغداد و کرمانشاه اعزام شد (همانند ابراهیم‌پور داود و حسین کاظم‌زاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده ماه در این صفحات بود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمیِ مجلهٔ **کاوه** و ادارهٔ امور آن دعوت شد و تا تعطیلی آن مجله با تقی‌زاده کار می‌کرد[۱].

جمالزاده پس از تعطیلی مجلهٔ **کاوه** به خدمت محلی در سفارت ایران در آمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشت سال در این کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعهٔ ملل پیوست و در سال ۱۹۵۶ بازنشسته شد. پس، از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دوبار و در دوران عضویت دفتر بین‌المللی کار، پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بیش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال‌های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد.

اما در سراسر این مدت او با ایران می‌زیست. هر روز کتاب فارسی می‌خواند و بی‌وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می‌نوشت. هر چه تألیف و تحقیق کرد دربارهٔ ایران بود اگر هم دربارهٔ ایران نبود به زبان فارسی و برای بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه‌اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان و ترمه و تافته و مسینه و برنجینه‌های کرمان واصفهان و یزد بود. نشست و خاستش، در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می‌گذرانید. لذت می‌برد از این که فارسی حرف بزند. با خاطرات کوتاه گذشته‌ای که از ایران داشت دلخوش بود. مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهانِ دورهٔ کودکی خود و محلهٔ بیدآباد حکایت می‌کرد. گاهی دامنهٔ صحبت را به فعالیت‌های سیاسی پدرش در جریانِ مشروطه‌خواهی می‌کشانید و طرز وعظ او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف

۱. نخستین شمارهٔ **کاوه** ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۴ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) انتشار یافت و آخرین شماره‌اش، که **ورقهٔ فوق‌العاده** نام دارد، در غرهٔ شعبان ۱۳۴۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچهٔ آن رجوع شود به مقدمه‌ای که بر چاپ دوم **کاوه** نوشته‌ام و همراه با فهرست مندرجات و اسناد و عکس‌هایی چند به چاپ رسیده است (تهران ۱۳۵۶).

می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.[1]

پس سال شمارِ زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد:

۱۳۰۹ ق	تولد در اصفهان
۱۳۲۱ ق	آمدن به تهران
۱۳۲۴ (۱۹۰۸)	رفتن به بیروت
۱۹۱۰	رفتن به پاریس
۱۹۱۰ ـ ۱۹۱۱	تحصیل در لوزان
۱۹۱۲ ـ ۱۹۱۴	تحصیل در دیژون و ازدواج اول
۱۹۱۵ ـ ۱۹۲۲	همکاری با کمیتهٔ ملیون ایرانی و مجلهٔ کاوه
۱۹۲۳ ـ ۱۹۳۱	سرپرستی محصلین ایرانی در برلن
۱۹۳۱ ـ ۱۹۶۲	عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم
۱۹۹۷ (۸ نوامبر)	درگذشت در ژنو

جمالزاده در رشتهٔ علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد.

---

۱. نگاه کنید به:

ـ «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسن تقی‌زاده»، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ج ۶ (۱۳۳۳): ص ۲۵۶ ـ ۲۸۱؛

ـ «خاطرات واقعهٔ شوم بین راه بغداد و حلب»، خاطرات وحید، ش ۱۱ (۱۳۵۱): ۶۷۵ ـ ۶۷۹، ش ۱۲: ص ۸۳۱ ـ ۸۳۶؛

ـ «جمالزاده اصفهانی است»، وحید، ش ۱ (۱۳۴۲) ش ۱: ص ۷ ـ ۱۴؛

ـ «سید محمدعلی جمالزاده»، راهنمای کتاب، ۴ (۱۳۴۰): ص ۶۷ ـ ۶۹؛

ـ «اظهار نظر قزوینی دربارهٔ یکی بود و یکی نبود» (نامه به جمالزاده)، آینده ۷ (۱۳۶۰): ش ۸۶۶ ـ ۸۶۹؛

ـ «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (محفل ادبی ایرانیان در برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶ (۱۳۵۲)، ص ۴۱۵ ـ ۴۲۴ و ۶۲۲ ـ ۶۴۵؛

ـ «یادگارهای دورهٔ تحصیل» راهنمای کتاب، ۱۷ (۱۳۵۳): ۳۹۸ ـ ۴۰۳؛

ـ «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۴۶ ـ ۱۸۸ و ۴۹۹ ـ ۵۰۱؛

ـ «عکسی از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده»، آینده، ۱۶ (۱۳۶۹): ص ۶۳۷ ـ ۶۳۸.

کتاب سروته یک کرباس یا اصفهان نامه داستان و سرگذشت کودکی اوست که در سال ۱۳۲۳ نوشت ولی نخستین بار در ۱۳۳۴ به چاپ رسید. ترجمهٔ آن به انگلیسی توسط W.L.Heston به نام *Isfahan is Half the world, Memories of a persian Boyhood* (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است.

باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دورهٔ همکاریش با مجلهٔ کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوح، اسکارمان آشنا شد و از هم سخنی با آنان دامنهٔ اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی دربارهٔ مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زادهٔ ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله‌خان درویش و جمعی دیگر، که هماره دربارهٔ ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتاب‌خانهٔ خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» به‌طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد[1]. طبعاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنهٔ معرفت و بینش جمالزاده شد. جمالزاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فراگرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اپنهایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به چاپ برسد که وضع نابسامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمالزاده نویسندهٔ همیشگیِ کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همهٔ شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینهٔ مباحث تاریخی است. نخستین نوشتهٔ داستانیش «فارسی شکراست» که در نخستین شمارهٔ دورهٔ دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی به این طرف از گاهی به گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تتبعات جدی‌تری... جمع‌آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ۴۴۲).

جمالزاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آن‌که به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسندهٔ مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود.

---

۱. کاوه، ص ۲۶۷ ـ ۲۶۸، چ۲ و مجلهٔ یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صورت جلسات مذکور در آن‌جا چاپ شده است در صفحات ۲۲۰ ـ ۲۲۶ و ۲۸۷ ـ ۲۹۰.

گنج شایگان پنج سال پیش از یکی‌بود و یکی‌نبود (۱۳۴۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعددش در خصوص روابط روس و ایران و حدود پانزده مقالهٔ تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی‌نبود می‌بود.

جمالزاده نویسندگی را با مجلهٔ کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می‌خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد، تقی‌ارانی) و مجلهٔ فرنگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله‌هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی دربارهٔ زبان فارسی نوشت که میرزا محمدخان قزوینی را برانگیخت تا مقالهٔ اساسی و معتبر و پرآوازهٔ خود را در آنجا منتشر کرد.

جمالزاده با توقف انتشار فرنگستان[1] به روزنامه‌های ایران رو کرد و در روزنامه‌های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته‌هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می‌بود پرداخت، تا آن که مدیری مجلهٔ علم و هنر را پذیرفت که در برلن انتشار می‌یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن بیش منتشر نشد (مهر ۱۳۰۶ - بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجلهٔ فنی و ادبی معرفی کرده‌اند. علم و هنر نتوانست حتی به پایهٔ ایرانشهر برسد.

از جمالزاده در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشتهٔ زیادی به چاپ نرسید. در جریان‌های فرهنگی ایران در آن سال‌ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابستهٔ فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، همواره می‌کوشید مخاطبان فارسی زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزارهٔ فردوسی منحصراً یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی نامهٔ مهر (۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد سالهٔ تألیف گلستان سعدی، کتابچه‌ای به نام پندنامهٔ سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله‌ای دربارهٔ کتاب (مندرج در مجلهٔ تعلیم و تربیت)، و مقاله‌هایی در مجلهٔ موسیقی، و ترجمهٔ قصه‌ای از آناتول فرانس در مجلهٔ مهر (۱۳۱۶) و ترجمهٔ داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامهٔ کوشش، از جمله دربارهٔ کتاب زیبا نوشتهٔ محمد حجازی، حاصل آن دوره از نویسندگی اوست.

مجله‌های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته‌های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمالزاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله‌های مختلف ماهانهٔ ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارمغان،

۱. فقط یک دور دوازده شماره از مه ۱۹۲۴ تا آوریل ۱۹۲۵، نشر شد.

هنر و مردم بیش از همه مقاله‌دارد. در مجلهٔ کاوه، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. او نمی‌توانست و نمی‌خواست با هم‌وطنانش بی‌رابطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبهٔ مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سیصد و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است، اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌توان نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمالزاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمالزاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳۴۲ انتشار یافت، هم چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمالزاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳۵۶) هم چنین رسالهٔ دکتری نهاد آلپ تُرک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) دربارهٔ داستان‌نویسی جمالزاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم هـ. وثیقی رسالهٔ کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A Djamalzadeh,Sa vie et son œuvre در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است[۱].

نوشته‌های جمالزاده را در شش گروه می‌توان شناخت.

الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رسته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصادی ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهمّ مراجع و مصادر عصری و هم‌چنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمالزاده موفق به اتمام آن نشد.

---

۱. نیز نگاه کنید به مجلهٔ کلک ش ۸۷ ـ ۹۳ (آذر ۱۳۷۶): ۱۶ ـ ۲۱۵. شمارهٔ اول مجلهٔ دفتر هنر به مدیریت بیژن اسدی‌پور (زمستان ۱۳۷۲) ویژهٔ محمدعلی جمالزاده و حاوی مقالات دربارهٔ اوست.

هم‌چنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطوّل و منتظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که به زبان انگلیسی دربارهٔ او هست، در کتاب *Iranian Short Story Authors. A Bio-Bibliographic Survey* تألیف **John Green** چاپ ۱۹۸۹ در کستامسا (امریکا) آمده است. روزنامهٔ تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شمارهٔ ۲۸ نوامبر ۱۹۹۷ م منتشر ساخت.

این کتاب به توصیهٔ کمیتهٔ ملیّون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین‌المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمهٔ مجلهٔ کاوه چاپ و منتشر می‌شد.[۱] محمدقزوینی دربارهٔ آن نوشته است:

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه‌ای از وسعت اطلاعات و قوهٔ انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان».[۲]

جای دیگری نوشته است:

راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متقن با Esprit اروپایی از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. (۸ نوامبر ۱۹۳۵)

فرهنگ لغات عامیانه کتابی است که شالودهٔ آن از روزگار نگارش داستان‌های یکی‌بود و یکی‌نبود و جمع‌آوری مقداری از کلمات عوامانهٔ فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنهٔ آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهار صد و هفتاد صفحه‌ای و محتوی به حدود هفت هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدیل شد[۳].

مقاله‌های پژوهشی جمالزاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجلهٔ کاوه به چاپ رسیده است جدی‌تر، مبتکرانه‌تر و مفیدتر است. تعداد مقاله‌های او به طور کلی از سیصد در می‌گذرد. از آن میان، چهل پنجاه مقاله‌اش زمینهٔ تاریخی دارد و به همین میزان‌ها آنهاست که به مباحث ادبیْ مربوط می‌شود. دربارهٔ ایران پیش از اسلام، مقاله‌های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» (۷۴)*، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامهٔ تنسر» (۱۱۵)، «بالشویسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمهٔ انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگار ایران اسلامی است مهم‌ترها اینهاست: «بیرق‌های ایران

---

۱. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود به شکل کتاب مستقلی توسط موقوفات دکتر محمود افشار در ۲۴۹ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ۱۳۷۲).

۲. بیست مقاله، ج ۱، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

۳. جمالزاده آنها را به من سپرد و چون دوست فقیدم محمدجعفر محجوب در زمینهٔ فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت‌های جمالزاده را منظم کند تا به چاپ برسد. چون کار محجوب پایان گرفت با مقدمهٔ مفصل جمالزاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمهٔ آن به قلم محجوب در سلسلهٔ انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

* شمارهٔ داخل ( ) ارجاع است به شمارهٔ کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیغه‌های پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸۶)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمالزاده به ثبت و ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را در کتاب هزار پیشه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمدهٔ او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقهٔ خاص داشت. اما هیچ یکِ آنها در برگیرندهٔ نکتهٔ تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (۵۴)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (۴۸)، و چند مقالهٔ دیگر دربارهٔ فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی» (۵۲)، «فلکی شروانی» (۲۲)، واقع‌گرایی در سعدی» (۶۰)، «چهل مجلس علاءالدولهٔ سمنانی» (۱۴۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۳۴)، «فابل در ادبیات فارسی» (۴۶)، «شعرای کاسبکار» (۴۲) ـ همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معیّن و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش دربارهٔ «تاریخ وفات سعدی» (۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان» (۴) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمدهٔ تتبعات جمالزاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پند آموز گلستان و کتابکی که دربارهٔ اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (ژنو، ۱۳۶۶) به نگارش در آورد.

نوشته‌های او در زمینهٔ زبان و لغت پر کشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املای عوامانه» (۷)، «ققنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان» (۶)، «شیوهٔ نقطه گذاری» (۴۳).

جمالزاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل با سلیقهٔ ایرانی» (۲۰۱)، «حمام‌های خزانه‌دار» (۲۳۷)، «قصهٔ دویدم و دویدم» (۲۳۸)، «مکتب»، «آوازهای قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضر جوابی‌های اصفهانی» (۲۳۶) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست؛ ولی از آغاز وارد شدن به کار نویسندگی، جای‌جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجلهٔ کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده بخش

بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان ریپکا را در نوشته‌های خود شناساند. از گوبینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبرعلی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینهٔ تاریخ و ادبیات به ترتیب سال شمار تاریخی چنین است:

۱) ۱۳۳۵ ق	گنج شایگان (چاپ برلن)
۲) ۱۳۴۰ ق	تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)
۳) ۱۳۱۷	پندنامهٔ سعدی یا گلستان نیک‌بختی (چاپ تهران)
۴) ۱۳۲۱	قصهٔ قصه‌ها (از روی قصص‌العلمای تنکابنی)
۵) ۱۳۳۷	بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)
۶) ۱۳۴۱	فرهنگ لغات عوامانه
۷) ۱۳۴۵	طریقهٔ نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)
۸) ۱۳۴۸	سرگذشت حاجی‌بابای اصفهانی
۹) ۱۳۶۶	اندک آشنایی با حافظ

ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموری جهانیِ جمالزاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستان کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر است نخستین نوشتهٔ اوست که نخستین بار در سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسید (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب این‌جاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را دربارهٔ آن نوشت. قزوینیِ دشواریاب و متن‌پسند و معتقد و محققِ آثار کهنه شدهٔ گذشتگان، دربارهٔ یکی بود و یک نبود، نوشت:

کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوهٔ انشای شیرین و سهل سادهٔ خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کارآسانی نیست و به اصطلاح سهل و ممتنع است ولی مع‌ذلک فقط این طرز و شیوه است که باید سرمشق چیز نویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدر مادری خودش چیز بنویسید و نمی‌خواهد که به واسطهٔ عجز از ادای مقصود خود به زبان فارسی محتاج به دریوزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپایی‌ها بشود چنان‌که شیوهٔ ناخوش بعضی از نویسندگان دورهٔ جدید است*.

---

*. بیست مقاله، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵. آنچه قزوینی در نامهٔ دیگر به جمالزاده در موضوع کتاب مذکور نوشته

قزوینی دربارهٔ قطعهٔ «نوع‌پرست» ـ که در مجلهٔ علم و هنر چاپ شد ـ چنین نوشت:

مقالهٔ نوع‌پرست موضوعاً و انشاءً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق مجسم، آن لطف مثل صادر شده است. فلا اعدمنا الله مثلا. مریزاد دستی که انگور چید. بیش از همه چیز گذشته از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثل‌های عذب روان آن می‌چکد، موضوع که مجسم نمودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی‌الواقع وحی منزل است که از نیش قلم نحل مانند سرکار که هم عسل از آن می‌تراود و اوحی ربک‌الی‌النحل جاری شده است و یقین دارم... سرکار به این مقاله مستحق اعلی درجات علیین خواهید شد...

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی نویسی داستان‌های یکی‌بود و یکی نبود است، ولی همهٔ منتقدان تاریخ ادبی معاصر ایران نگاهشان به داستان‌های کتاب مذکور به مناسبت تازگی‌های مضامین و طرز و اسلوب ارائهٔ صوری است که خالق داستان‌های به کمال هنر نوشته و معانی مورد نظر خود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام معرفی‌های تاریخ ادبی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و درگزیده‌ها و ترجمهٔ ادبیات معاصر ایران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمالزاده داستان‌نویسی‌را شغل شاغل خود می‌دانست و منظماً بدان مداومت می‌داد، ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی‌بود و یکی‌نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه، معصومهٔ شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمالزاده نمونه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی (متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های او را به نام *Choix des Nouvelles* در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد*. حشمت مؤید با همکاری پل اسپراکمن P. SPRACHMAN در سال ۱۹۸۵، ترجمهٔ انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام *Once Upon a Time* انتشار داد (جزو مجموعهٔ *Persian Literature Series 6*).

نیز کتاب سروته یک کرباس نیز به انگلیسی ترجمه شده است (پانوشت ۴ دیده شود).

ادامهٔ صفحه قبل

چون مفصل است به صورت ضمیمه در پایان این نوشته نقل می‌شود.

*. ترجمه شده توسط **Stella Corbin** و حسن لطفی با مقدمهٔ هانری ماسه.

دربارهٔ یکی‌بود و یکی‌نبود مقالهٔ رضا نواب‌پور به‌عنوان "The" Writer"and the "people" منتشر شده در «سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری» (تهران ۱۳۷۵) ص 93-103 دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر. گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد (۱۹۶۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامهٔ مشهور ژورنال دو ژنو به چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتی مردم حکایت می‌کرد. جمالزاده، در سال‌های حدود ۱۳۴۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «نمک گندیده» را وسیلهٔ نشان دادن معایب و کیفیّات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد.

فهرست کتاب‌های او در این رشته بر حسب تاریخ چنین است.

۱۰) ۱۳۴۰ ق یکی بود و یکی نبود (پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است.)
۱۱) ۱۳۲۱ ش دارالمجانین
۱۲) ۱۳۲۱ عمو حسینعلی (بعدها به نام جلد اول شاهکار تجدیدچاپ شده است)
۱۳) ۱۳۲۳ صحرای محشر
۱۴) ۱۳۲۵ قلتشن‌دیوان
۱۵) ۱۳۲۶ راه آب‌نامه
۱۶) ۱۳۳۳ معصومهٔ شیرازی
۱۷) ۱۳۳۴ سر و ته یک‌کرباس یا اصفهان‌نامه (دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است)
۱۸) ۱۳۳۴ تلخ و شیرین (مجموعه)
۱۹) ۱۳۳۷ شاهکار (دوجلد)
۲۰) ۱۳۳۸ کهنه و نو (مجموعه)
۲۱) ۱۳۴۰ غیر از خدا هیچ کس نبود (مجموعه)
۲۲) ۱۳۴۳ آسمان و ریسمان (مجموعه)
۲۳) ۱۳۵۳ قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریشدار (مجموعه)
۲۴) ۱۳۵۷ قصهٔ ما به سر رسید (مجموعه)

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمالزاده که در کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمالزاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از

داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمالزاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمهٔ منتخبات آثار جمالزاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب *La Litérature de l'Iran Contemporiain* (ورشو ۱۹۶۵ ـ ۱۹۸۰)؛ و، به زبان آلمانی در کتاب *Geschicthe und Entwicklung der modernen Persischen Literature* (Berlin, *1964*) نوشتهٔ بزرگ علوی؛ و در زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب ***Modern Persian Prose Literature*** (کمبریج، ۱۹۶۶) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیلی است که **Michel CUYPERS**، در کتاب سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی به زبان فرانسه ***Aux sources de la nouvelle Persane*** (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۱۰۷ ـ ۲۰۶ دربارهٔ داستان‌های جمالزاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی نشر شده است (تهران ۱۳۶۶).

ج) نگارش‌های اجتماعی ـ سیاسی

آنچه جمالزاده مصرّحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلن و همکاری با مجلهٔ کاوه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجلهٔ مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطلبی دربارهٔ اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی تاریخی را مطرح کرد. به طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبداد پرور است» (هزار پیشه، ص ۲۲۵ ـ ۲۳۷).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قوام گرفت، او آرام می‌بود. بیشتر نویسندگی داستانی را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام‌آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم (۱۳۴۰)، زمین، ارباب، دهقان (۱۳۴۱) را منتشر کرد. کتاب آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک صد سال پیش دامنهٔ بحث آن میان طبقهٔ منوّران ایران سابقه یافته بود. نام کتاب به روشنی گویای مضامین دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمالزاده، با انتشار کتابچهٔ تصویر زن در فرهنگ ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسی است، و کتاب خلقیات ما ایرانیان (۱۳۴۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتاب‌های سیاحان و ایران‌شناسان است، قصدش این بود جامعه را با مشکلات و مسائل اجتماعی که متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلقیات ما ایرانیان سرنوشت خوشی نیافت: کتابی قلمداد شد از رستهٔ کتاب‌هایی که خواندنش مضرّ است و طبعاً راه بر انتشارش بسته شد.

۲۵) ۱۳۳۸ آزادی و حیثیت انسانی
۲۶) ۱۳۴۰ خاک و آدم
۲۷) ۱۳۴۱ زمین، ارباب، دهقان
۲۸) ۱۳۴۵ خلقیات ما ایرانیان
۲۹) ۱۳۵۷ تصویر زن در فرهنگ ایران

د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمهٔ جمالزاده قهوه‌خانهٔ سورات نوشتهٔ برناردن دوسن پیر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳۴۰ منتشر شد. پس از آن سال‌های دراز از کار ترجمه دست شست تا آن‌که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت . و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمرهٔ مجموعه‌هایی بود که در آن‌جا به چاپ می‌رسید. جمالزاده دو کتاب از شیللر، به نام‌های دون‌کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامهٔ خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایبسن را به ترجمه در آورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین است:

۳۰) ۱۳۴۰ ق قهوه‌خانهٔ سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برناردن دوسن پیر)
۳۱) ۱۳۳۴ ویلهلم تل (از شیللر)
۳۲) ۱۳۳۵ داستان بشر (از هندریک وان‌لون)
۳۳) ۱۳۳۵ دون کارلوس (از مولیر)
۳۴) ۱۳۳۶ خسیس
۳۵) ۱۳۳۶ داستان‌های برگزیده از چند نویسندهٔ خارجی
۳۶) ۱۳۴۰ دشمن ملت (از ایبسن)
۳۷) ۱۳۴۰ داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)
۳۸) ۱۳۴۹ بلای ترکمن در ایران قاجاریه (از بلوک ویل که در مجلهٔ نگین چاپ شده
۳۹) ۱۳۵۲ قنبرعلی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دوگوبینو)
۴۰) ۱۳۵۷ سیروسیاحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجلهٔ نگین چاپ شده)
۴۱) ۱۳۵۷ جنگ ترکمن (از آرتور کنت دوگوبینو)، (ابتدا در سال ۱۳۴۹/۵۰ در مجلهٔ نگین چاپ شده است)

ترجمه‌های جمالزاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته است، مانند آثار شیللر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته و، برای مناسب ساختن متن با ذوق خوانندهٔ ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتیِ آنها پرداخته است. خودش، در مقدمهٔ ترجمهٔ قنبرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد: «در ترجمهٔ قنبرعلی گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زواید تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه). در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورتگر و حبیب یغمایی را می‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل نبوده است:

در شهر شیراز جنت طراز نقاش قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزاحسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌چسبانیدند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان و دستخط همایونی و یا رخصت و طغرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود.

هـ) نوشته‌های خاطراتی

جمالزاده در این زمینه بسیار نویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته، صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است:

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم روزگارانش اختصاص دارد. آنچه دربارهٔ ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ۴۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲۴) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷۶) و دکتر محمود افشار (۳۶) نوشته است از این دسته در شمارست. دربارهٔ حسن جابری انصاری اصفهانی (۳۴) و عارف قزوینی (۳۰ و ۴۴) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال (۱۶) هم نوشته‌هایی دارد. دربارهٔ دانشمندان جوان‌تر از خود مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (۶۱)، امیر مهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. دربارهٔ صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال درگذشت آن نویسنده، مطلبی در مجلهٔ سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ و جز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به طور پراکنده، در مجله‌ها (عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وحید، آینده) چاپ شده است و در حاشیهٔ صفحات قبل این مقاله بدان‌ها اشارت رفت.

سلسله مصاحبهٔ مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمالزاده» در این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های اواخر عمر اوست، سستی حافظه‌گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

و) نوشته‌های تفنّنی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گردآورده و فهرست آنها چنین است:

۴۲) ۱۳۲۶ هزار پیشه (جلد اول)
۴۳) ۱۳۳۹ کشکول جمالی (دو جلد)
۴۴) ۱۳۴۲ صندوقچهٔ اسرار (دو جلد)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اصفهان.

ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمالزاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیهٔ آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمّه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزش‌مند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این گونه نوشته داشته باشد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجلهٔ راهنمای کتاب چاپ شده است.



جمالزاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقاوله نامه‌ای که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتاب‌خانهٔ خود را، در سه مرحله، به کتاب‌خانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید. بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های نوشتهٔ او صرف خرید کتاب برای همان کتاب‌خانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجهٔ دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمالزاده اعطا شد.

بعدها، جمالزاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظر برسد. در این کار، تشویق دکتر جواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

جمالزاده کمک کردن مالی به اشخاص دانشمندِ نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از کمک‌کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگ، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسولگری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسناد ملی تحویل شد.[۱]

تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتاب‌خانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در این‌جا به چاپ رسانیده می‌شود.

جمالزاده زمستان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت. او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت:

در این آخر عمری تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که نیم قرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان‌جا نیز به خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده رود دل‌نواز سر به دامان تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال بربندم.

اما ای بسا آرزو که خاک شده است. او به جای آرمیدن بر کنارهٔ زاینده رود کنار دریاچهٔ لمان به خاک رفت.

۱. مجلهٔ گنجینهٔ اسناد، سال ۷، زمستان ۱۳۷۶، ش ۳ و ۴، ص ۱۳۲ - ۱۳۵

فهرست اهمّ مقالات جمالزاده در زمینهٔ تحقیقات ایرانی*

۱. مباحث ادبی و فرهنگی

۱. «آل‌احمد و جمالزاده، دو نامه»، اندیشه و هنر، ۵: ۳۶۲ـ۳۷۳.

۲. «آنچه بر کاوهٔ تقی‌زاده گذشت»، روزگار نو، ش ۱۰ (۱۳۶۸)، ۴۷ـ۵۱.

۳. «ادبیات فارسی در تاجیکستان»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۹۵ـ۹۶.

۴. «اشکالات تاریخی در گلستان شیخ سعدی»، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ص ۸۳ـ۸۶.

۵. «از حافظ تا برشت»، نگین، ش ۶۵ (۱۳۴۹)، ۳۴ـ۳۶.

۶. «باز توضیح و تذکری دربارهٔبغداد و تازی در شعرسعدی»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۷۲۸ـ۷۳۵؛ ۴۳: (۱۳۵۳)، ۲۰۵ـ۲۱۴، ۲۹۰ـ۳۰۲.

۷. «بلای انشاء و املای عوامانه»، یغما، ۱۵: (۱۳۴۱)، ۳۴۳ـ۳۴۵.

۸. «بهارایران وبهاریه درشعرفارسی»، وحید، ۴: (۴۶/ ۱۳۴۵)، ص۲۸۹ـ۲۹۳، ۴۲۳ـ۴۲۶.

۹. «به مناسبت سومین سالگرد وفات تقی‌زاده»، راهنمای کتاب ۱۴: (۱۳۵۰)، ۷۰۳ـ۷۲۰.

۱۰. «به یاد صادق هدایت» راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۱۴ـ۴۱۷.

۱۱. «بیستمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۰: (۱۳۴۹/۵۰)، ۹۹۷ـ ۱۰۰۹.

۱۲. «بیست وچهارمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳ـ۱۱۷۸.

۱۳. «بیست و سه‌سال ازمرگ هدایت می‌گذرد»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳ـ۱۱۷۸.

۱۴. «بیست و ششمین سال درگذشت صادق هدایت»، سخن، ۲۵: (۱۳۵۵/۶)، ۱۰۱۵ـ۱۰۲۳.

۱۵. «پس از سی و سه سال»، سخن، ۶: (۱۳۳۳) ۴۳ـ۴۸، (بحثی دربارهٔ ادبیات معاصر ایران).

۱۶. «پنجاهمین سال تأسیس روزنامهٔ نسیم شمال»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۱۲۱ـ۱۲۹.

---

* برگفته از فهرست مقالات فارسی ایرج افشار (پنج مجلد)، به کوشش و به بخش بندی خانم حکیمه دسترنجی. این‌جا فهرست مقالاتی آمده است که به نوعی مرتبط با مباحث تحقیقات ایرانی است. بنابر این فهرست کامل مقالات جمالزاده نیست. مخصوصاً هیچ یک از داستان‌ها و نوشته‌های اجتماعی او در آن فهرست و فهرست کنونی نیامده است (ایرج افشار).

۱۷. «تاریخ وفات سعدی»، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ۷۸ـ۷۹.
۱۸. «تقی‌زاده»، یادنامهٔ تقی‌زاده، (تهران ۱۳۴۹)، ص ۲۰۴ـ۲۳۶.
۱۹. «تقی‌زاده به‌قلم جمالزاده» راهنمای کتاب، ۱۳: (۱۳۴۹)، ۱۶۵ـ۱۸۸.
۲۰. «توضیح دیگر (دربارهٔ شعری از سعدی)»، ارمغان، ۴۴: (۱۳۵۲)، ۲۹۸ـ۳۰۵.
۲۱. «چگونه باید نوشت؟» سخن، ۱۰: (۱۳۳۸)، ۵۷۸ـ۵۸۰.
۲۲. «چند روزی با حکیم فلکی شیروانی» (چاپ طاهری شهاب)، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۵۵۵ـ۵۶۶، ۱۰۵۴ـ۱۰۶۹، ۱۳۶۸ـ۱۳۷۴.
۲۳. «چند لحظه با عطار شاعر و عارف ایرانی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۲/۳، ۴۶ـ۴۸.
۲۴. «حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی و آلفرد دوموسه»، کشکول جمالی، ج ۱، تهران ۱۳۳۹، ۱۹۰ـ۱۹۷.
۲۵. «حافظ و رندی» هفتاد مقاله، (۱۳۷۱)، ۶۲۹ـ۶۳۸.
۲۶. «خواجه حافظ و رندی»، که از باد و باران، تهران ۱۳۶۸، ۸۳ـ۹۴.
۲۷. «داستان حیرت‌زای دیوان مدائن و شاعر عرب» وحید، ۸: (۱۳۴۹/۵۰)، ۸۵ـ۱۰۰.
۲۸. «دربارهٔ امیر مهدی بدیع» راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۷۱۳ـ۷۱۶.
۲۹. «دربارهٔ تقی‌زاده»، یادنامهٔ تقی‌زاده، تهران ۱۳۴۹، ۳۶ـ۶۱.
۳۰. «دربارهٔ عارف قزوینی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۶۳۹ـ۶۴۰.
۳۱. «دستوری در نویسندگی و داستان‌سرایی»، یغما، ۲۲: (۱۳۴۸)، ۵۳۲ـ۵۳۶.
۳۲. «دو داستان همانند، داستان قدیم فرانسوی ـ رستم و اسفندیار فارسی»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۲۸۷ـ۲۹۰.
۳۳. «دو ساعتی با مردی ادیب و دانشمند»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۱۶ـ۲۲، ۱۰۵ـ۱۱۱، ۱۶۵ـ۱۶۸، ۳۴۴ـ۳۴۸، ۳۹۵ـ۳۹۸، ۴۵۰ـ۴۵۴، (دربارهٔ میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری).
۳۴. «رواج بازار شعر و شاعری»، ارمغان، ۴۱: (۱۳۵۱)، ۷۳ـ۸۵، ۱۶۷ـ۱۷۷، ۲۴۰ـ۲۵۳، ۳۱۱، ۳۱۱ـ۳۱۷، ۳۶۱ـ۳۷۱، ۴۷۱ـ۴۷۷، ۶۱۱ـ۶۱۷، ۶۶۶ـ۶۷۴، ۷۲۸ـ۷۳۸؛ ۴۲: (۱۳۵۲)، ۵ـ۱۶، ۱۰۰ـ۱۰۸، ۱۴۵ـ۱۵۳، ۲۵۰ـ۲۵۴، ۳۸۶ـ۳۹۰، ۴۴۳ـ۴۴۷، ۵۰۵ـ۵۱۰، ۵۹۳ـ۵۹۷، ۶۵۹ـ۶۶۳؛ ش ۴۳ (۱۳۵۳)، ۵ـ۱۲، ۷۰ـ۷۶، ۱۳۶ـ۱۴۳، ۳۶۳ـ۳۷۳، ۴۲۱ـ۴۲۸، و ادامهٔ آن در تمام شماره‌های دوره‌های ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷ (۱۳۵۴ـ۱۳۵۷).
۳۵. «زبان داستان»، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲) ۴۲ـ۴۷.
۳۶. «سخنانی دیگر دربارهٔ دکتر محمود افشار»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۳۱۳ـ۳۱۵.
۳۷. «سوگواری برای یک دوستی شصت ساله»، وحید، ۵: (۱۳۴۷)، ۱۰۷۳ـ۱۰۷۶؛ ۶: (۱۳۴۷/۸)، ۹ـ۱۲، ۱۹۴ـ۲۰۴ (دربارهٔ وفات

استاد ابراهیم پورداود).
۳۸. «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۱۴۶ـ۱۸۸، ۴۹۹ـ۵۰۱.
۳۹. «سید حسن تقی‌زاده»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۵۶۵ـ۵۷۸.
۴۰. «سید حسن تقی‌زاده»، مشاهیر رجال، تهران ۱۳۷۰، ۳۰۱ـ۳۲۷.
۴۱. «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود»، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۶: (۱۳۳۳)، ۲۵۶ـ۲۸۱.
۴۲. «شعرای کاسب کار»، هزار پیشه، (تهران ۱۳۲۶) ۲۸۲ـ۲۹۵.
۴۳. «شیوهٔ نقطه‌گذاری و...» کلک ۱: (۱۳۶۹): ش ۴، ۱۲۶ـ۱۲۹.
۴۴. «عارف قزوینی» هزار پیشه، (تهران ۱۳۲۶) ۹ـ۱۱.
۴۵. «عکس هشتاد سالگی تقی‌زاده»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۳۴۹.
۴۶. «فابل در ادبیات فارسی»، گوهر، ۱: (۱۳۵۱/۲)، ۲۵ـ۲۹، ۲۶۶ـ۲۷۲، ۷۰۳ـ۷۰۷، ۸۰۰ـ۸۰۲، ۹۱۱ـ۹۲۱، ۱۱۰۳ـ۱۱۱۰؛ ۲: (۱۳۵۳)، ۱۳۲ـ۱۳۵، ۳۱۶ـ۳۱۸، ۴۲۱ـ۴۲۵، ۵۲۶ـ۵۳۰، ۶۳۸ـ۶۴۲، ۹۹۸ـ۱۰۰۳؛ ۳: (۱۳۵۴) ۱۷۹ـ۱۸۲، ۲۷۹ـ۲۸۲، ۴۹۴ـ۴۹۷، ۵۸۶ـ۵۹۰،
۴۷. «قاآنی و مکتب‌های ادبی فرنگیها»، کاوه، ۱۳: (۱۳۵۴)، ش ۴، ۲۱ـ۲۴
۴۸. «کلمات عربی در شاهنامهٔ فردوسی»، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۶ـ۴۶۱، ۵۵۲ـ۵۵۷، ۶۷۵ـ۶۸۲.
۴۹. «گفته و هاتف»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۳۱۳ـ۳۱۶.
۵۰. «مجتبی مینوی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۱۰۸ـ۱۰۹.
۵۱. «مشتاق اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۹: (۱۳۵۰)، ۱۱۸ـ۱۲۰.
۵۲. «معرفی یغمای جندقی به قلم پسر فتحعلی شاه قاجار»، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۶۰ـ۳۶۲.
۵۳. «مقام اخلاقی و علمی دکتر [غلامحسین یوسفی]»، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۸، ۴۷ـ۴۹.
۵۴. «مولوی و مثنوی»، یادنامهٔ مولوی (تهران ۱۳۳۷)، ۱۰ـ۴۵.
۵۵. «نام آوازها در غزلی از مولای روم»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۴۵۸ـ۴۶۲.
۵۶. «نامه‌ای از جمالزاده دربارهٔ صادق هدایت»، نگین، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۱۰، ۷۲ـ۷۴.
۵۷. «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی»، به اهتمام محمدعلی جمالزاده، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)؛ ۳۹۶ـ۴۰۰.
۵۸. «نوپردازان عهد کهن»، نگین، ۷۰: (۱۳۴۹)، ۲۵ـ۲۶، ۶۹ـ۷۰.
۵۹. «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» (شعر فردوسی)، مهر، ۲: (۱۳۱۳)، ۲۵ـ۳۴.
۶۰. «واقع‌گرایی سعدی»، ایران‌نامه، ۳: (۱۳۶۴)، ۶۴۹ـ۶۹۹.
۶۱. «وفات دکتر معین»، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)، ۳۷۱ـ۳۷۴.

۶۲. «وفات بابا مقدم»، نشر دانش، ۷: (۱۳۶۶)، ۴۸۳.

۶۳. «همشهری مـن هـاتف اصـفهانی»، کـاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۲۳ـ۲۲۷.

۶۴. «هیجدهمین سالگرد وفات صادق هدایت»، سخن، ۱۸: (۱۳۴۷)، ۱۱۳۷ـ۱۱۳۹.

۶۵. «یادداشت‌هایی دربارهٔ شاهنامهٔ فردوسی»، محیط ادب، تهران ۱۳۵۸، ۶۹ـ۹۳.

۶۶. «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (محفل ادبی برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶: (۱۳۵۲) ۴۱۵ـ۴۲۴، ۶۲۲ـ۶۴۵.

۶۷. «یادی از هـدایت آن غـمگسار صـادق»، سخن، ۱۶: (۱۳۴۵)، ۲۱۸ـ۲۲۲، ۳۰۵ـ۳۰۶.

۶۸. «یادی از هدایت به مناسبت هفدهمین سال وفات او»، سخن، ۱۷: (۱۳۴۶)، ۱۰۵۷ـ۱۰۶۰.

۲. تاریخ و خاطرات

۶۹. «آیـا خـاک ایـران استبدادپـروورست»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۵ـ۲۳۷.

۷۰. «ابوالحسـن شـاه حکـیم‌باشی، یک سـند تاریخی دربارهٔ سیستان» به اهتمام محمدعلی جمالزاده، سخن، ۱۵: (۱۳۴۳)، ۱۹۹ـ۲۰۳.

۷۱. «افسانهٔ رفتن اسکندر مقدونی به امریکا»، هـنر و مـردم، ش ۱۳۶/۱۳۷ (۱۳۵۲)، ۴۹ـ۴۵۰.

۷۲. «افغانستان» وحید، ۳: (۱۳۴۴)، ۳۸ـ۴۵، ۱۱۸ـ۱۲۸.

۷۳. «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»، وحید ۱: (۱۳۴۲)، ۱۲ـ۱۶.

۷۴. «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»، کاوه، ج ۶، ش ۸، ۷ـ۱۴.

۷۵. «بنای کتاب‌خانهٔ روزنامهٔ کاوه»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۶۴ـ۶۴۸.

۷۶. «به پاس دوستی هفتاد سـاله بـا خـاندان علوی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴ـ۴۷.

۷۷. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، یـادنامهٔ دینشاه ایرانی، ۱۷۰ـ۱۷۲.

۷۸. «بیرق‌های ایران در عهد صـفویه»، هـنر و مردم، دورهٔ جدید، ش ۳۹/۴۰، ۱۰ـ۱۳.

۷۹. «پـرتغالیها و ایـران»، هـزار بـیشه (تـهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶ـ۱۲۸.

۸۰. «تاجگذاری پادشاهان در شاهنامهٔ فردوسی طـوسی»، یادگارنامهٔ حبیب یـغمایی، تـهران ۱۳۵۶، ۹۳ـ۱۲۹.

۸۱. «ترجمهٔ‌حال سید جمال‌الدین‌واعظ»، یغما، ۷:(۱۳۳۳)،۱۱۸ـ۱۲۳،۱۶۳ـ۱۷۰،۳۹۴ـ۴۰۱.

۸۲. «تقریرات سید ضیاء و کـتاب سـیاه او»، آیـنده، ۶: (۱۳۵۹)، ۷۳۶ـ۷۴۵، ۷: (۱۳۶۰)، ۲۰۷ـ۲۱۳، ۲۹۱ـ۲۹۴.

۸۳. «تواریخی مربوط به کمیتهٔ برلین»، مقالات تقی‌زاده، ۵: (۱۳۵۵)، ۱۸۱ـ۱۸۳.

۸۴. «چـند روایت (دربـارهٔ عـبدالعـلی صدیق‌السلطنه نوری)»، آینده، ۷: (۱۳۶۰)، ۶۵.

۸۵. «حاجی میرزا آقاسی»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۱۲۴ـ۱۲۵.

۸۶. «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۲ـ۲۲۵.

۸۷. «خاطرات واقـعهٔ شـوم بـین راه بـغداد و

حلب»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۷۵ـ۶۸۰، ۸۳۱ـ۸۳۶.
۸۸. «خاطراتی از مبارزات سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، تاریخ و فرهنگ معاصر، ۲: (زمستان ۱۳۷۰)، ۲۱۸ـ۲۲۸.
۸۹. «خاطراتی از کمیتهٔ ملیون ایران در برلین»، آینده، ۱۷: (۱۳۷۰)، ۷۴۱ـ۷۴۷.
۹۰. «دخمهٔ انوشیروان کجاست؟» فرهنگ ایران زمین، ۲۱، (۱۳۵۵)، ۲۵ـ۲۶.
۹۱. «دربارهٔ سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۴۵۵ـ۴۶۶.
۹۲. «دربارهٔ صحاف باشی»، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۱۲۸ـ۱۳۱.
۹۳. «دو روز با ناصرالدین شاه در چمنزارهای سویس»، یغما، ۸: (۱۳۴۴)، ۲۰۶ـ۲۱۷، ۲۴۶ـ۲۵۲ (اقتباس از کتاب معیرالممالک)
۹۴. «دو نامهٔ ناپلئون به فتحعلی شاه»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۳۰۱ـ۳۱۷.
۹۵. «سه داستان واقعی از زبان سفیر انگلستان در دربار فتحعلی‌شاه و پاره‌ای ملاحظات جسارت‌آمیز»، تلاش، ش ۷۰ (خرداد ۱۳۵۶)، ۱۰ـ۱۲.
۹۶. «سید جمال‌الدین واعظ»، مردان خود ساخته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۰ـ۱۳۸.
۹۷. «شمه‌ای دربارهٔ علم و آیین تاریخ‌نگاری»، یادنامهٔ ابوالفضل بیهقی (مشهد ۱۳۵۰)، ۱۲۰ـ۱۳۶.
۹۸. «شیر در ایران و ماوراءالنهر»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۹۸ـ۲۰۱.
۹۹. «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی»، هنر و مردم، دورهٔ جدید، ش ۴۱/۴۲، ۶ـ۸.
۱۰۰. «صدیق‌السلطنه و فریدالسلطنه صدری»، آینده، ۱۰: (۱۳۶۳)، ۵۴.
۱۰۱. «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده» [و دیگران]، آینده، ۱۶: (۱۳۶۹)، ۶۲۸ـ۶۳۷.
۱۰۲. «عکس رؤسای تجار و اصناف در دورهٔ اول»، وحید ۱۴: (۱۳۵۵)، ۵۹۰ـ۵۹۱.
۱۰۳. «علی نوری (ملا)، نامه‌ای از یک ملای بزرگ» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۴۸۴ـ۴۸۷.
۱۰۴. «فتحعلی شاه، یک نامه از فتحعلی شاه» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۳۹)، ۲۲ـ۲۲.
۱۰۵. «قدیمی‌ترین روابط سیاسی بین‌ایران و آلمان»، کاوه، ج ۶، ش ۷، ۷ـ۱۱.
۱۰۶. «قصهٔ روزنامهٔ کاوه و قضیهٔ اسداوف»، روزگار نو، ۶: (۶ـ۱۳۶۵)، ش ۹، ۴۹ـ۵۱.
۱۰۷. «ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱) ۳۶۴ـ۳۶۹.
۱۰۸. «مجلس عروسی نوادهٔ امیر تیمور گورکانی»، وحید ۱۴: (۱۳۵۵)، ش ۴، ۲۲۹ـ۲۳۳، ۲۳۵ (براساس عجایب المقدور).
۱۰۹. «محمد علی‌شاه قاجار و سیدجمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش

۲۸ (۱۳۵۲)، ۱۰-۱۴؛ ش ۳۱ (۱۳۵۳) ۳۵-۴۱، ۴۵.

۱۱۰. «محمدعلی شاه و سید جمال‌الدین واعظ،» خاطرات سیاسی و تاریخی، تهران ۱۳۶۲، ۹-۲۶.

۱۱۱. «مکتب پسر ملاعلی اصغر نیم قرن پیش ازین،» آموزش و پرورش، ۳۲: (۱۳۳۹)، ش ۴ ۱۷-۲۱.

۱۱۲. «نامه‌های دهخدا»، [به اهتمام محمدعلی جمالزاده]، راهنمای کتاب، ۱۲: (۱۳۴۸)، ۴۶۱-۴۶۳.

۱۱۳. «نقاره‌خانهٔ ضحاک»، وحید، ۲: (۱۳۴۴)، ش ۷، ۳۲-۳۶.

۱۱۴. «یادگارهای دورهٔ تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۳۹۸-۴۰۴.

۱۱۵. «یک نامه از عهد ساسانیان (نامهٔ تنسر)»، کاوه، ج ۵، ش ۱۱، ۴-۱۱.

۳. انتقاد و بررسی کتاب

۱۱۶. «ابومسلم سردار خراسان»، [غلامحسین یوسفی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۳۹۹-۴۰۴.

۱۱۷. «ادبیات معاصر ایران»، تألیف ف. ماخالسکی، راهنمای کتاب، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۳۷-۵۴۳.

۱۱۸. «اسناد محرمانهٔ وزارت امور خارجهٔ بریتانیا دربارهٔ قرار داد ۱۹۱۹ انگلستان در ایران [از جواد شیخ‌الاسلامی]، آینده، ۱۸: (۱۳۷۱): ۱۵۳-۱۵۷.

۱۱۹. «افسانهٔ آفرینش»، [صادق هدایت و ترجمهٔ آن به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۲۵۸-۲۵۹.

۱۲۰. «افغان‌نامه» [از دکتر محمود افشار]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۶۱-۳۶۳.

۱۲۱. «ایام نوروز بامیبدی و خواجه عبدالله انصاری» یغما، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۷-۶۴ (دربارهٔ کشف‌الاسرار)

۱۲۲. «ایران»، [تألیف ژرژدار]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۶۴)، ۷۲-۷۷.

۱۲۳. «باز هم دربارهٔ حاجی‌بابا»، آینده، ۱۳: (۱۳۶۶)، ۱۳۹-۱۴۶.

۱۲۴. «برگزیدهٔ شعر فارسی معاصر» [تألیف منیب‌الرحمن به انگلیسی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۷-۵۳.

۱۲۵. «بیاض سفر» [از ایرج افشار]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۴۳۱-۴۴۳.

۱۲۶. «پیغمبر دزدان»، [تصحیح محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای‌کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴-۴۰۹.

۱۲۷. «تاریخ ادبیات ایران»، [به آلمانی، یان ریپکا]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۹۵-۶۹۹.

۱۲۸. «تاریخ ارمنستان موسی خورناسی»، ناموارهٔ دکتر محمود افشار، ج ۴: تهران ۱۳۶۷، ۲۱۱۷-۲۱۳۴.

۱۲۹. «تاریخچهٔ صنعت نساجی ایران»، [تألیف مهدی بهشتی‌پور]، وحید ۳: (۱۳۴۵) ۴۵۲-۴۵۵.

۱۳۰. «تاریخ و توسعهٔ ادبیات فارسی کنون»، [تألیف بزرگ علوی به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۵ـ۴۷.
۱۳۱. «تذکرهٔ خوان نعمت» [از ذکائی بیضائی]، ارمغان، ۴۷: (۱۳۵۷)، ۱۳۶ـ۱۴۶.
۱۳۲. «تعزیه و تعزیه خوانی»، [از صادق همایونی]، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۴۰۶ـ۴۱۱.
۱۳۳. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، ایران شناسی، ۲: (۱۳۶۹)، ۶۳۵ـ۶۴۲.
۱۳۴. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۱۱/۱۲، ۲۴۱ـ۲۴۹.
۱۳۵. «تعزیه در ایران [از صادق همایونی]، تاریخ و فرهنگ معاصر، ش ۱۱/۱۲، (زمستان ۱۳۷۳): ۲۵۷ـ۲۶۳.
۱۳۶. «تقویم و مقویم»، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۱۰ـ۳۱۶، ۵۰۶ـ۵۱۱.
۱۳۷. «تنبک» [از رجبی]، وحید، ش ۲۳۴/۲۳۵ (۱۳۵۷)، ۲۶ـ۳۰.
۱۳۸. «جلال‌الدین رومی» [از کریستف بورگل]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۲۳ـ۱۲۹.
۱۳۹. «جهان نامه» [تصحیح محمدامین ریاحی]، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۱۸۸ـ۱۹۰.
۱۴۰. «جوهر فرد» [از عبدی بیک]، آینده ۷: (۱۳۶۰)، ۱۲۲ـ۱۲۳.
۱۴۱. «چند کتاب تازه»، (ایلات و طوایف درگز، نورالعلوم، اخوان‌الصفا، تاریخ سانسور در مطبوعات ایران)، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۳۸۷ـ۳۹۱.
۱۴۲. «چهل مجلس» [علاءالدولهٔ سمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت]، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۱۹ـ۱۲۵ و ۷: (۱۳۶۰)، ۷۷۱ـ۷۷۲.
۱۴۳. «حاجی بابا دلاک زادهٔ اصفهانی»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۶۷ـ۷۴.
۱۴۴. «حافظ در اوج [از پرویز خائفی]، گوهر، ۴: (۱۳۵۵)، ۸۰۴ـ۸۰۸.
۱۴۵. «حافظ و موسیقی» [از حسینعلی ملاح]، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۸۶ـ۸۹.
۱۴۶. «خاتون هفت قلعه»، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۳۸۲ـ۳۸۶ (دربارهٔ فجوریه، تألیف والی بن سهراب گرجستانی).
۱۴۷. «خردنامه» [تألیف ابوالفضل علی مستوفی، چاپ عبدالعلی ادیب برومند]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۰۴ـ۳۰۸.
۱۴۸. «خطابهٔ آقای سید حسن تقی‌زاده»، راهنمای کتاب، ۲: (۱۳۳۸)، ۵۳۳ـ۵۴۹.
۱۴۹. «خلقیات ما ایرانیان»، آینده، ۵: (۱۳۵۸)، ۹۶۵ـ۹۷۲.
۱۵۰. «خواندنی‌های ادب فارسی»، [از علی اصغر حلبی]، آینده، ۸: (۱۳۶۱) ۸۰۲ـ۸۰۳.
۱۵۱. «داستان‌های برگزیدهٔ داستان سرایان ایرانی معاصر»، [تألیف ردولف گلکپه به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۴۹۷ـ۵۰۱.
۱۵۲. «[دکتر محمد معین]»، مجموعهٔ مقالات دکتر معین، ۱: (۱۳۶۴)، بیست و یک ـ بیست و سه.

۱۵۳. «دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی»، ایران نامهٔ، ۱: (۱۳۶۲)، ۶۲۷ـ۶۴۸، ۲: (۱۳۶۳)، ۱۷۸ـ۲۰۲، ۲۵۴ـ۲۷۲ (دربارهٔ یادداشت‌های او).

۱۵۴. «دوحة الازهار عبدی بیگ نویدی شیرازی» [چاپ علی مینائی تبریزی و ابوالفضل رحیموف]، همایی نامه، تهران ۱۳۵۵، ۲۸۷ـ۳۰۰.

۱۵۵. «دیانت زرتشتی» [ترجمهٔ فریدون وهمن]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰) ۸۲ـ۸۹.

۱۵۶. «دیوان پروین اعتصامی به زبان آلمانی» یادنامهٔ پروین اعتصامی، تهران ۱۳۷۰، ۱۰۳ـ۱۰۶.

۱۵۷. «دیوان صوفی مازندرانی»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۱۲۵۵ـ۱۲۷۰.

۱۵۸. «دیوان مهستی گنجوی»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۲۷۳ـ۲۸۲، ۳۶۶ـ۳۷۶، ۴۲۰ـ۴۲۳.

۱۵۹. «ذکربدیع» [اثر محمدباقر رفیعی]، نگین، ۷۷: (۱۳۵۰)، ۴۸ـ۴۹، ۵۴.

۱۶۰. «رستم التواریخ و مؤلف آن رستم‌الحکماء»، وحید ۹: (۱۳۵۰)، ۱۳۳ـ۱۴۹، ۳۶۱ـ۳۶۶.

۱۶۱. «رفتار و کردار عامهٔ فرانسوی و ایرانی برمبنای امثال» [از محمد حسن رضوانیان]، آینده، ۹: (۱۳۶۲) ، ۶۵ـ۶۹.

۱۶۲. «روان‌های روشن» [از غلامحسین یوسفی]، آینده، ۶: (۱۳۶۹)، ۱۷۲ـ۱۸۰.

۱۶۳. «روزنامهٔ روح‌القدس»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۴۴ـ۱۴۶.

۱۶۴. «زرتشت، دنیا و گفتار زرتشت» [اثر امیرمهدی بدیع به فرانسه]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۷۴ـ۸۰.

۱۶۵. «زندگانی روزمرهٔ مردم آذربایجان و نمایشنامه های آخوندزاده»، [تألیف هورست براند به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۵۵۰ـ۵۵۵.

۱۶۶. «ژنده پیل» [تألیف حشمت مؤید به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶ـ۲۶۳، ۳۶۲ـ۳۷۰.

۱۶۷. «سخنی چند دربارهٔ شاهنامه» [از عبدالحسین نوشین]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۸۶۶ـ۸۷۱.

۱۶۸. «سرگذشت موسیقی ایرانی»، [روح‌الله خالقی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶ـ۲۶۳، ۳۶۲ـ۳۷۰.

۱۶۹. «سفرنامهٔ حاج سیاح به فرنگ» [به کوشش علی دهباشی]، کتاب به نگار، تهران ۱۳۶۸، ۲۳۱ـ۲۴۴.

۱۷۰. «شاعرهٔ ایران، پروین اعتصامی» [کتابی به زبان آلمانی]، تألیف طوبی شهناز اعلامی اصفهانی، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۷۱۷ـ۷۱۸.

۱۷۱. «شعر قند و عسل» [اثر مهدی آذریزدی]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۲۴۱ـ۲۴۸.

۱۷۲. «شناخت زعفران ایران» [از محمدحسن ابریشمی]، کیهان فرهنگی، ۵: (۱۳۶۷)، ش ۴، ۳۲ـ۳۳.

۱۷۳. «شوهر آهو خانم» [نوشتهٔ علی محمد

افغانی]، نگین، ش ۳۱ (آذر ۱۳۴۶)، ۲۳-۲۴، ۴۸.

۱۷۴. «عقاید مزدک» [از سید علی‌مهدی نسقوی]، نگین، ش ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳)، ۱۵-۱۸.

۱۷۵. «غربت غرب» (از احسان نراقی)، نگین، ش ۱۲۲ (تیر ۱۳۵۴)، ۱۹-۲۰، ۴۶-۴۸؛ ش ۱۲۳ (مرداد ۱۳۵۴)، ۲۳-۲۶.

۱۷۶. «فردوسی و شعر او»، [تألیف مجتبی مینوی]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۱۲۷-۱۳۲، ۱۷۶-۱۸۱، ۲۳۷-۲۴۲.

۱۷۷. «فهرست موضوعی انتشارات دانشگاه تهران»، [گردآوری علی‌اکبر جانا]، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۶-۴۸.

۱۷۸. «قصه‌های استاد» [از سیدجمال‌الدین اسدآبادی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۳۲۴-۳۲۸.

۱۷۹. «کتاب‌شناسی فردوسی» [از ایرج افشار]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۶۵۰-۶۵۴.

۱۸۰. «کتاب کلثوم ننه [طرح بیژن اسدی‌پور]، دفتر ش ۱، (اسفند ۱۳۷۲): ۱۱-۱۳؛ ۱۶-۲۰.

۱۸۱. «کردو کردستان» (یک کتاب تازهٔ بسیار ممتاز)، [به زبان فرانسه، تألیف بازیل نیکی تین]، یغما، ۹: (۱۳۳۵)، ۴۰۵-۴۱۲.

۱۸۲. «کشف الحقائق» [اثر عزیز نسفی، تصحیح احمد مهدوی دامغانی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۵۱۱-۵۱۷.

۱۸۳. «کلمات عربی در شاهنامهٔ فردوسی» [از محمد جعفر معین‌فر]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۵۶۸-۵۷۱.

۱۸۴. «لیلی و مجنون» [ترجمهٔ آلمانی رودلف گلکپه]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۶۱۷-۶۲۳.

۱۸۵. «مانی و سنت او» [از فرانسوا دوکره]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۳۷۶-۴۰۳.

۱۸۶. «مجلهٔ علم و هنر»، آینده، ۸ (۱۳۶۱)، ۱۹۴-۱۹۶.

۱۸۷. «مراحل عرفانی شیخ‌ابوسعید» [ترجمهٔ اسرارالتوحید از محمد آشنا]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴) ۶۵۰-۶۵۸.

۱۸۸. «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» [تألیف ریموند شواب]، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران، ۱۴: (۱۳۴۶)، ۵۵۵-۵۶۶.

۱۸۹. «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۶-۱۶ (نیز حاوی زندگی «روزن»های مستشرق).

۱۹۰. «یادنامهٔ ژان ریپکا»، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۴۰۲-۴۰۴.

۱۹۱. «یعقوب لیث» [از محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۶۷-۷۵.

۴. معرفی خاورشناسان.

۱۹۲. «[آنکتیل دوپرون]»، جنگ، سال اول، ۹: (شهریور ۱۳۶۹) ۲۷؛ ۱۰: ۳۲-۳۳؛ ش ۱۱، ۵۱-۵۰.

۱۹۳. «استاد ریپکا و مرحوم شمس‌العرفا»، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۷۳-۶۷۵.

۱۹۴. «روزن آلمانی و هاروت و ماروت»، یغمای سی و دوم، تهران ۱۳۷۰، ۴۲۳ـ۴۲۵.

۱۹۵. «شناسانندهٔ زردشت و اوستا»، نامهٔ مینوی، تهران، ۱۳۵۰، ۱۰۴ـ۱۲۴.

۱۹۶. «میراث گوبینو»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۷۸ـ۸۴؛ ۱۴ (۱۳۴۰)، ۱۷ـ۲۰، ۶۳ـ۶۸.

۱۹۷. «نامهٔ جمالزاده» [دربارهٔ پروفسور مینورسکی]، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۱۰۵ـ۱۰۶.

۵. هنر، صنعت، موسیقی

۱۹۸. «آوازهای قدیمی ایران»، موسیقی، ج ۲، ش ۲، ۱ـ۵.

۱۹۹. «کمال‌الملک»، هنر و مردم، دورهٔ جدید، ش ۳۵ (۱۳۴۴)، ۶ـ۱۹.

۲۰۰. «مطالبی دربارهٔ جیغهٔ پادشاهان قاجاریه»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۵۱۵ـ۵۱۷.

۲۰۱. «منزل با سلیقهٔ ایرانی»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۴۸۹ـ۴۹۶.

۲۰۲. «موزهٔ هانیبال در تهران»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۴ـ۱۲۶.

۲۰۳. «نمونه‌ای از خط و انشاء و نقاشی ناصرالدین شاه»،به اهتمام محمدعلی جمالزاده، هزاربیشه(تهران ۱۳۲۶)، ۱۴۳ـ۱۵۰.

۶. زبان فارسی

۲۰۴. «خوردن» ناموارهٔ دکتر محمود افشار، ج ۹، (۱۳۷۵)، ۵۰۴۰ـ۵۰۴۳.

۲۰۵. «داستان مرغ ققنس»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۴۱۵ـ۴۱۸.

۲۰۶. «در حاشیهٔ خط و زبان»، نگین، ج ۴ (۱۳۴۷)، ش ۲، ۳۱ـ۳۶.

۲۰۷. «زبان راجی یا راژی»، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۹: (۱۳۳۶)، ۲۱۷ـ۲۱۸.

۲۰۸. «زبان عامیانه»، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۷۱۶ـ۷۲۰.

۲۰۹. «زبان عوامانه»، فرهنگ ایران زمین، ۱۱: (۱۳۴۲)، ۳۵ـ۷۰.

۲۱۰. «سؤال ادبی» [از میرزا محمدخان قزوینی در باب زبان فارسی] فرنگستان، ۱، ۳۴۱ـ۳۵۰.

۲۱۱. «سیر و سیاحتی در مثنوی مولانا (امثال و حکم)»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۳۹ـ۴۴۶.

۲۱۲. «قدیم و قدیمی»، ارمغان، ۴۰ (۱۳۵۰)، ۶۹۳ـ۶۹۹.

۲۱۳. «معنی کلمهٔ دری و کبک دری»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۴۸۹ـ۴۹۶.

۲۱۴. «نثر فارسی»، یغما، ۱۰: (۱۳۳۶)، ۲۵۲ـ۲۵۳.

۷. مباحث اجتماعی و عامه‌ای

۲۱۵. «با سواد بودن ارمنی‌های جلفا در یک قرن و نیم پیش از این»، هور، ۱ (۱۳۵۱)، ش ۱۲، ۱ـ۶.

۲۱۶. «بلوک ویل (دو)، بلای ترکمن در ایران قاجاریه»، ترجمهٔ سیدمحمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۲ (۱۳۴۹)، ۱۳ـ۱۴؛ ش ۶۳، ۱۹ـ۲۰؛ ش ۶۴، ۴۱ـ۴۴؛ ش ۶۵، ۳۶ـ۳۸؛ ش ۶۶، ۴۰ـ۴۱؛ ش ۶۷، ۴۶ـ۵۲؛ ش ۶۹،

۴۶ـ۴۷؛ ش ۷۰، ۶۸ـ۷۲؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۵ـ۴۶، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۷ـ۵۲؛ ش ۷۵، ۴۵ـ۴۶، ۴۹؛ ش ۷۴، ۴۷ـ۴۹، ش ۷۸، ۵۵ـ۵۶.

۲۱۷. «بازی نرد قبل از ساسانیان»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۷۲ـ۱۷۳.

۲۱۸. «گوبینو، کنت دو، جنگ ترکمن»، ترجمهٔ سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۰ (۱۳۴۹)، ۲۴ـ۲۶؛ ش ۶۱، ۱۰ـ۱۱، ۵۷ـ۵۸؛ ش ۶۲، ۱۹ـ۲۰، ۳۸؛ ش ۶۳، ۴۳ـ۴۴؛ ش ۶۴، ۴۲ـ۴۴؛ ش ۶۵، ۳۸ـ۳۹، ۶۲؛ ش ۶۶، ۳۹ـ۴۰؛ ش ۶۷، ۴۴ـ۴۵؛ ش ۶۹، ۴۵ـ۴۶؛ ش ۷۰، ۶۷، ۶۹؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۷ـ۴۸، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۵ـ۴۶، ۵۶.

۲۱۹. «گوته و نوروز ما ایرانیان»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۹ـ۳۱.

۲۲۰. «موزر، هانری، سیر و سیاحت در ترکستان و ایران»، ترجمهٔ سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۱۵۹ (مرداد ۱۳۵۷)، ۳۵ـ۳۷؛ ش ۱۶۰، ۴۱ـ۴۴؛ ش ۱۶۱، ۴۶ـ۴۹؛ ش ۱۶۲، ۴۷ـ۵۱، ش ۱۶۳، ۵۸ـ۵۹؛ ش ۱۶۴، ۳۵ـ۳۶؛ ش ۱۶۹ (خرداد ۱۳۵۸)، ۵۶ـ۵۹؛ ش ۱۷۰، ۴۲ـ۴۵؛ ش ۱۷۲، ۳۶ـ۳۸؛ ش ۱۷۵، ۳۲ـ۳۴.

۲۲۱. «نوروز جمشیدی»، کاوه [جدید]، ۶: (۱۳۴۷)، ۲۱ـ۳۰.

۸. جغرافیای تاریخی

۲۲۲. «اصفهان عروس بسیار بلادیده»، وحید، ۸: (۱۳۴۹)، ۳۹۵ـ۳۹۷، ۸۰۶ـ۸۱۰.

۲۲۳. «ری و طهران»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴ـ۴۰۹، ۵۱۲ـ۵۱۸، ۵۵۶ـ۵۵۸.

۲۲۴. «تهران و گذشتهٔ آن»، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۲۶)، ۲۷۶ـ۲۸۴.

۲۲۵. «نام خلیج‌فارس»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۳۵۱ـ۳۵۳.

۹. علوم

۲۲۶. «ابجد، هوز...»، یغما، ۱۴: (۱۳۴۰)، ۲۰۲ـ۲۰۷، ۲۵۸ـ۲۶۳، ۲۹۶ـ۳۰۱، ۳۴۱ـ۳۴۵؛ نیز کاوه، ج ۵، ش ۱۰، ۴ـ۸.

۱۰. تصوّف و عرفان

۲۲۷. «تمدن و اَقمعی و عرفان»، کاوه، ۱۱، (۱۳۵۲)، ش ۳۱۴، ۱۳ـ۱۶.

۲۲۸. «راهنمایی به فتوت یعنی تمدن»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۵/۶، ۳۳ـ۳۵ (دربارهٔ رسایل جوانمردان).

۲۲۹. «شیوخ سلسلهٔ شیخیه»، یغما، ۱۴: (۱۳۴۰)، ۴۰۲ـ۴۰۹، ۴۴۰ـ۴۴۸، ۴۸۷ـ۴۹۳، ۵۳۸ـ۵۴۳.

۲۳۰. «منصور حلاج»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۵ـ۲۱.

۲۳۱. «نشر متون صوفیانه مفیدست یا مضر؟» راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۱۲۱ـ۱۲۸.

۱۱. ادیان و مذهب

۲۳۲. «بالشویسم در ایرن قدیم (مزدک)»، کاوه،

ج ۵، ش ۳، ۵-۱۱؛ ش ۴ و ۵، ۸-۱۵.

۲۳۳. «خواجه عبدالله انصاری و نظر دو مسیحی»، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۶۹-۱۷۱.

۲۳۴. «شرح احوال مولانا حاج میرزا حسن صفی علیشاه اصفهانی»، وحید، ۱۳: (۱۳۵۴)، ۱۰۵۶-۱۰۶۰.

۱۲. فلسفه

۲۳۵. «مدینهٔ فاضله در روایات اسلامی»، مجموعه مقالات تحقیقی خاورشناسی (تهران ۱۳۴۲)، ۲۶-۳۳.

۱۳. گوناگون

۲۳۶. «حاضر جوابیهای اصفهانی»، کشکول جمالی، ۱: (۱۳۳۹): ۱۰۱-۱۰۵.

۲۳۷. «حمامهای خزانه‌دار»، کشکول جمالی، ۲: (۱۳۳۹): ۲۵-۳۴.

۲۳۸. «قصهٔ دویدم و دوریدم»، پیام نوین، ۵: (۱۳۴۲) ش ۶، ۱۰-۲۷.

۲۳۹. «کره‌نور و دریای نور»، کاوه، ۶: (۱۳۳۹ق) ش ۲، ۵-۸.

اسناد

دانشگاه تهران

استاد دانشمند و نویسندهٔ گرانقدر
جناب آقای سید محمد علی جمالزاده

با اظهار امتنان وصول دو مرقومهٔ گرامی جنابعالی را که توسط آقای ایرج افشار ارسال فرموده اند اعلام می‌دارد و از اینکه به علت وضع مزاجی نتوانستند به ایران تشریف بیاورید موجب نهایت تأسف علاقه‌مندانی است که میل داشتند از دیدار ارجمند عالیقدر خود بهره‌مند شوند.

ضمناً در مورد وکالتی که به آقای ایرج افشار در مورد انعقاد قرارداد جهت نشر مجموعهٔ آثارتان با دانشگاه تهران مرقوم داشته بودید از نظر آنکه انعقاد قرارداد جنبهٔ رسمی پیدا می‌کند متمنی است نسخهٔ شرح مربوط به وکالت‌نامه را از لحاظ تصدیق امضاء به گواهی کنسولگری شاهنشاهی برسانید و ارسال فرمایند تا همانطور که مورد نظرتان هست پیش‌نویس قرارداد توسط آقای افشار تهیه و پس از ملاحظهٔ جنابعالی به امضاء برسد.

البته دانشگاه تهران از اینکه در دنبال اهدای مجموعه‌ای از کتب کتابخانهٔ شخصی خود به کتابخانهٔ مرکزی با اعطای حق انتشار مجموعهٔ آثارتان دانشگاه را مورد توجه قرار داده‌اید بسیار سپاسگزار است و این همه را ناشی از مراتب فرهنگ دوستی جنابعالی می‌داند و همت بلند شما را ستایش می‌نماید.

ضمناً چون اینجانب مشتاق زیارت جنابعالی است و در روزهای [illegible] در ژنو خواهد بود امید است موقعی که برای شما مناسب باشد از فیض دیدارتان مستفیض شود.

رئیس دانشگاه تهران

دفتر کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد
شماره [illegible]

رونوشت: آقای ایرج افشار.

-۱-

امضاکنندهٔ این سند سیّد محمّدعلی جمالزاده تبعهٔ ایران مقیم ژنو با سپاسگزاری از دانشگاه تهران که بموجب نامهٔ رسمی شمارهٔ ۵۳۸۸۵ مورخ به ۱۳۵۵/۷/۶ می‌خواهد آثار این جانب را از کتاب و مقاله و غیر طبع و نشر نماید اظهار می‌دارد که حق این کار را به شرایط زیر به دانشگاه نامبرده می‌دهد:

مادهٔ ۱: آثار نامبرده مشتمل خواهد بود بر تألیفات سید محمدعلی جمالزاده بر طبق صورت جداگانه مشتمل بر کتاب‌ها و مقاله‌ها و بعضی از مقدمه‌ها و نیز دو کتاب زبان فارسی که در معرفی جمالزاده و آثارش تألیف یافته است به قلم مهرداد مهرین با عنوان «سرگذشت جمالزاده و آثارش» که در تهران به‌چاپ رسیده است و دیگری رسالهٔ دکترای (پایان‌نامه) نهاد آلپ ترک که برای دریافت درجهٔ دکتری زبان وادبیات فارسی با عنوان «موضع داستان‌نویسی جمالزاده» در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی در دانشگاه تهران پذیرفته شده است و یک نسخه از آن در تحت شمارهٔ ۳۰۸ درکتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران موجود است.

مادهٔ ۲: دانشگاه تهران تنها حق دارد که یک‌بار آثار نامبرده را به خرج خود به چاپ رساند و از آن پس باز خود جمالزاده یا وراث او [دارای] حق چاپ و فروش آن آثار را خواهد داشت.

مادهٔ ۳: دانشگاه تهران آثار نامبرده را به صورت متحدالشکل و مرغوب و ارزانی به چاپ خواهد رسانید که اشخاص کم‌بضاعت هم بتوانند به آسانی خریداری نموده بخوانند.

مادهٔ ۴: عایدات فروش آثاری که به ترتیب فوق به چاپ می‌رسد باید به مصارف مذکور در ذیل برسد:

الف ــ یک ثلث آن به مصرف خرید کتاب‌های مفید برسد و به مجموعهٔ کتابهای اهدایی این جانب در اختیار کتابخانهٔ مرکزی و اسناد دانشگاه تهران قرار خواهد گرفت. اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیأت امناء خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در مادهٔ ۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب ــ یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقمند و مستحق و بی‌بضاعت تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی تاریخی مشغول خواهند بود (خواه در ایران و یا در خارج از ایران)، به تشخیص هیأت امناء با عنوان بورس تحصیلی یا اعانهٔ تحصیلی جمالزاده.

ج ــ یک ثلث دیگر به یک مؤسسهٔ خیریه از قبیل «یتیم خانه» و یا «خانهٔ مساکین سالخورده» به شرط آنکه در شهر اصفهان که زادگان جمالزاده است واقع باشد به تشخیص و

ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.
مادهٔ ۵: هیأت امناء مرکب خواهد بود از سه نفر که یک نفر را جمالزاده و یک نفر را دانشگاه و نفر سوم را آن دو نفر دیگر معاً انتخاب خواهند فرمود. جمالزاده امیدوار است که آقایان دکتر علی‌اکبر سیاسی و آقای ایرج افشار این کار پرزحمت را لطفاً به عهده شناخته و معاً شخص سوم را هم اختیار فرمایند.
مادهٔ ۶: چند دوره از مجموعهٔ مجلداتی که از طرف دانشگاه به چاپ خواهد رسید (تعیین تعداد این دوره‌ها با هیأت امناء خواهد بود) مجاناً در اختیار جمالزاده گذاشته خواهد شد.
مادهٔ ۷: هیأت امناء حق دارند مواد دیگری بر این مقاوله نامه پیشنهاد نمایند و پس از آنکه از جانب دانشگاه و جمالزاده مورد قبول واقع گردد بر این مقاوله نامه بیفزایند.
مادهٔ ۸: آثار جمالزاده در... هزار جلد به چاپ خواهد رسید.

تحریراً در شهر ژنو در تاریخ سوم ۲۳
مهر ۱۳۵۵ در دو صفحه
سید محمدعلی جمالزاده

ـ۲ـ

امضاکنندهٔ این اظهار نامه سیّد محمّدعلی جمالزاده پس از سپاسگزاری از مرقومهٔ سر تا پا عطوفت جناب آقای دکتر محمّد رحیمیان رئیس محترم دانشگاه تهران مورخ به ۱۳۶۸/۵/۲۱ هجری شمسی و دارای نمرهٔ ۲۰۶۹۸ـ۲ـ۱ به رسم وصیت‌نامهٔ قطعی به اطلاع دانشگاه تهران می‌رساند که کتابخانهٔ خودم را در ژنو [در عمارت شمارهٔ ۷۸ از خیابان فلوریسان] (طبقهٔ ششم) به رسم هدیهٔ ناچیزی به دانشگاه نامبرده تقدیم می‌دارم تا وسایل صندوق‌بندی و حمل آن را از ژنو [که سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو در امر آن سابقه دارد و در اینجا سپاسگزاری خالصانهٔ خود را بدان مقام محترم تقدیم می‌دارم] به تهران فراهم سازد. توضیحاً؛ تذکر می‌دهد که کتابخانهٔ این حقیر دارای دوازدهٔ قفسهٔ بزرگ (هر قفسه عموماً مشتمل بر نه رف) و روی‌هم‌رفته دارای سه هزار جلد کتاب کوچک و بزرگ به زبان‌های فارسی و فرانسه و آلمانی (و مجلداتی به زبانهای انگلیسی و روسی و غیره) می‌باشد و فقط به احتمال آنکه باز مدت کوتاهی از نعمت زنده بودن برخوردار بمانم و رغبتی به مطالعه داشته باشم احتمال دارد در حدود صد اِلی‌دویست مجلد کتابهایی را که می‌پندارم بیشتر بدانها علاقمند باشم در کتابخانه‌ام نگاه خواهم داشت و هکذا یک دوره از آثار خودم را هم احتیاطاً در یک قفسهٔ خصوصی نگه خواهم داشت. ولی البته محتاج به تذکر نیست که تمام این کتابها

هم تعلق به دانشگاه تهران دارد و پس از وفاتم باز به سرکنسولگری ایران در ژنو (و یا هر مقام دیگری که دانشگاه تهران معیّن فرماید) تحویل داده خواهد شد. نکته‌ای که ذکرش را خالی از ضرورت نمی‌بینم این است که علاوه بر کتاب، مقدار بالنسبه زیادی هم اوراق و یادداشت و متونی که به صورت داستان و کتاب به قلم خودم هنوز به چاپ نرسیده است و تصور می‌کنم حیف است که از میان برود و مورد استفاده قرار نگیرد در صندوق‌های مقوّایی که به زبان فرانسوی «کارتون» می‌گویند و دارای عرض و طول و ارتفاع بین ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ سانتی‌متر است دارم که آنها را هم با کتابها تقدیم دانشگاه تهران می‌دارم و امیدوارم جوانهای ایرانی با همت و با ذوق و دانش‌طلب بتوانند آنها را مورد استفاده قرار بدهند. علی‌الخصوص که در میان آن اوراق چند داستان از داستانهایم وجود دارد که هنوز به چاپ نرسیده است و حتی یک دو کتاب هم به قلم خود حقیر به صورت درهم و برهم موجود است که امیدوارم مورد توجه واقع گردد و به چاپ هم برسد. در اینجا برخود واجب می‌شمارم که از سه وجود بسیار گرامی و بزرگواری که هیأت امنای این حقیر روسیاه را در کار روابط و مناسباتم با دانشگاه تهران به عهدهٔ بزرگواری خود گرفته و مخصوصاً در چاپ و نشر چند جلد از کتابهایم از جانب دانشگاه زحمت بسیار کشیده‌اند و باز هم مردانه تحمّل می‌فرمایند با یک دنیا صمیمیت قدرشناسی نمایم.

بدیهی است که دانشگاه تهران کمافی‌السابق مختار است که هر کتابی از کتابهایم را که به قدر کافی مفید تشخیص داد و هیأت امناء نیز تصویب فرمود کماقی‌السابق با شرایطی که جداگانه مقرر خواهد گردید به چاپ برساند و منتشر سازد. تنها خدا می‌تواند پاداش آن همه عمل خیر و با ثواب را به این چند نفر آدم خدادوست و خیرخواه عطا فرماید، ان‌شاءالله.

ژنو ۲۰ مرداد ۱۳۶۸

الاحقر سیّد محمّدعلی جمالزاده

ـ۳ـ

قرارداد و تصدیقنامه

امضاکنندهٔ این تصدیقنامه سیّد محمّدعلی جمالزاده ساکن شهر ژنو (سوئیس) دارای شناسنامهٔ شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سیّد جمال‌الدین واعظ به موجب سند حاضر حق طبع و نشر کلیهٔ آثار قلمی خود را در حال حیات و تا سی سال پس از درگذشتم با شرایط ذیل به دانشگاه ذیل [کذا] به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم:

۱: دانشگاه تهران حق دارد که با تصویب و مشورت هیأت امنای سه‌گانهٔ فعلی (آقایان

ایرج افشار، دکتر محمّدابراهیم باستانی پاریزی، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی و با تغییری که شاید در افراد این هیأت امناء در آینده به میان آید)، هر یک از آثار مرا (کلیّهٔ آثارم) در هر موقع که مفید و لازم شمرد با مشورت و تصویب هیأت امناء و مصارفی که هیأت لازم و نافع شمرد به چاپ و انتشار برساند. خود هیأت امناء در این باب رأساً تصمیم خواهد گرفت و رأی اکثریت (یعنی دو رأی) کافی خواهد بود و در صورت لزوم یا عدم اتفاق ممکن است نظر مرا کتباً جویا شوند و مطابق آن عمل گردد. این ترتیب در زمان حیات من رعایت خواهد شد و پس از آن هرگونه تصمیمی در مورد تجدید چاپ آثارم و تعیین محلّ صرف درآمد با اکثریت دو نفر از [سه] نفر عضو هیأت امناء گرفته خواهد شد. تا موقعی که در حیات هستم ممکن است از درآمد فروش آثارم مبالغی جزئی به یکی دو یا سه نفر حواله کنم ولی بعد از من کلّ درآمدهای حاصل از فروش کتابهایم متعلّق به دانشگاه تهران خواهد بود و با تصویب هیأت امناء به مصارف لازم و سودمند علمی و فرهنگی خواهد رسید.

محل این گونه مصارف لازم و سودمند را هیأت امناء با اکثریت دو ثلث یا به اتفاق آراء تعیین خواهد کرد. تا وقتی که در حیات هستم حق دارم طبع اثری از آثارم را به‌ناشر دیگری هم واگذار نمایم به‌شرطی که دانشگاه حاضر نشود به همان شرایط ناشر دیگر عمل نماید. ولی البته با شرایط مساوی دانشگاه تهران حقّ خود را محفوظ خواهد داشت.

۲: در صورتی که ناشری با شرایط بهتر از دانشگاه تهران حاضر به نشر آثارم بشود هیأت امناء مکلّف است آن اثر یا آثار را به ناشر مزبور واگذار کند و درآمد آن را در اختیار دانشگاه تهران قرار دهد که مطابق ترتیب ذکر شده در این قرارداد به مصارف لازم و سودمند برسد.

ژنو، ۲۵ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

ـ۴ـ

امضاکنندهٔ این تصدیقنامه سیّد محمّدعلی جمالزاده صاحب شناسنامهٔ شمارهٔ ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سیّد جمال‌الدین واعظ به موجب این سند کلیّهٔ سهام خود را در دو شرکت سیمان تهران و شمال؛ با کلیّهٔ سودهایی که از این سهام تاکنون وصول شده و پرداخته به صاحب‌السهم نگردیده است به‌طور رایگان به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم که عین سهام مذکور را در صورتی که هیأت امنایم یعنی آقایان (سه گانه) ایرج افشار و دکتر محمّدابراهیم باستانی پاریزی و دکتر جواد شیخ‌الاسلامی صلاح دانستند نگاهداری کنند (به عنوان سهام متعلق به حساب مخصوص جمالزاده در دانشگاه تهران) یا آنکه بفروشند و بهای آن را به انضمام سودهای وصول شده و پرداخته

شده (به صاحب اسهام) در عرض سالهای گذشته در حساب مخصوص دانشگاه تهران (به اسم حساب جمالزاده) واریز کنند که بعداً محلّ مصرف آنها با نظر خودم و تصویب هیأت امنای سه گانهٔ فوق‌الذکر تعیین گردد. اینجانب از هیأت امناء استدعا کرده و دستور داده‌ام که در این گونه موارد به پیشنهادهای دانشگاه تهران مربوط به اقدامات مفید علمی و فرهنگی که ممکن است بودجهٔ آن را از همین محلّ سود اسهام یا قیمت فروش آنها تأمین گردد همچنین برای انجام طرحهایی که به نفع فقیران و مستمندان است اولویّت قائل گردند. توفیق دانشگاه تهران و هیأت امنای سه‌گانه را در راه انجام خدماتی که به عهدهٔ آنها واگذار کرده‌ام از خداوند متعال خواستارم.

ژنو، ۳۱ مرداد ۱۳۶۸

سیّد محمّدعلی جمالزاده



هوالباقی

جمالزاده حقیر صدساله

این حقیر سیّد محمّد علی جمالزاده در عین صحّت و استقامت مزاج اظهار می‌دارم که پس از وفاتم قوطی‌های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه‌های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو به سازمان اسناد ملّی ایران واقع در تهران تعلّق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همّتم طرف توجه قرار بگیرد و قسمتهای مفید و ارزش‌دار آنها را به صورت کتاب (و حتی‌المقدور به خطّ نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی‌الخصوص آنهایی که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای منِ به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

۶ خرداد ۱۳۷۰ هجری شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

توضیحاً می‌افزاید که سابقاً هم چند قوطی مقوایی بزرگ با صندوق‌های کتابهایم از ژنو به‌دانشگاه تهران فرستادم که رسید آنها رسماً برایم مرقوم داشته‌اند که نگاه داشته‌ام و شاید دانشگاه تهران موافقت فرماید که آن قوطی‌ها را هم به سازمان نامبرده در فوق واگذار فرمایند ولی بستگی به‌میل و تشخیص دانشگاه و هیأت امناء محترم دارد. ان‌شاءالله.

سید محمدعلی جمالزاده

ـ۶ـ

اظهار نظر قزوینی دربارهٔ «یکی بود و یکی نبود»

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

دوست عزیز محترم این‌روزها به واسطهٔ تعطیل ایام عید اینها، چون چند روزی بالنسبه فراغتی دارم لهذا از جمله چیزها که خواندم (یعنی مکرر و به‌دقت خواندم و الاسابق یک مرتبه سرسری خوانده بودم) کتاب «یکی بود و یکی نبود» سرکار است. شهدالله که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روان‌تر از ما زلال و گواراتر از رحیق و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نمود. الحق در شیرینی و سلاست انشاء و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضیع نمکین و در عین اینکه زبان رایج محافل بلکه کوچه‌های تهران است از کلمات عامیانه و بازاری و مبتذل پاک بودن نمونهٔ کامل‌العیار زبان فارسی حالیه است و اظهر صفات بارزهٔ آن شیرینی و حلاوت است که هیچ لفظی دیگر پیدا نمی‌کنم برای تعبیر از این حسی که انسان از این نوع انشاء می‌کند.

شکّر شکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

و حس دیگری که شخص می‌کند این است که گویا کاتب اصلاً مسوده هم نکرده است بلکه به قول انوری: «برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت».

گویا همان‌طوری که حرف می‌زند و می‌زنند قلم و کاغذ را برداشته و فرفر فرو نوشته است. اگرچه این کار (و بقول مرحوم حبل‌المتین «واقفان رموز») می‌دانند که چقدر زحمت کشیده شده بعد از طبع خداداد که اینطور از سکه درآمده است. ولی کاتب شیوای آن چنان با استادی رنگ و روغن‌زده و مشاطه‌گری این عروس هر هفت کرده را نموده که به نظر به کلی آب و رنگ طبیعی در نهایت سادگی می‌آید.

غرض کلی از عرض این عریضه اینست که می‌خواهم فقط خدمت سرکار عرض کنم که اگرچه نمی‌دانم که درست الان سرکار در چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر می‌کنید، ولی شخصی که قوهٔ ابداع این نوع عبارات حیرت‌انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال باشد و به‌هر عذری که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و قدرندانی هموطنان و غیره و غیره مشغول کار دیگر بشود یا به‌کلی مشغول کار دیگر شود و در این بحبوحهٔ تلاطم امواج فتن و هجوم حوادث ناگوار نسبت به زبان فارسی که الآن زمامش به دست مشتی اجلاف هرزه‌درای که هر را از بر تمیز نمی‌دهند افتاده خاموش بنشیند و منتظر فرج غیبی و مددخدایی یا اتفاقی دست بر روی دست گذارده هنر خود را بروز بدهد و بگذارد که این جوانان سبکسر اشتر گاو پلنگ که نه سواد عربی دارند و نه سواد فرنگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را بـه‌دلخواه خـود شرحه‌شرحه کرده تا آنکه ضربت آخری را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی و در مقابل وطن مسئول و مؤاخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن «حقیقت» مطلق که همه در پی آن من حیث لایشعر می‌دوند انتقام خود را از او خواهد کشید، چه هر که قوهٔ خـدادادی هنری از هنرها راکه دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر موضوع خود صرف کند هم از اینجا رانده و هم از آنجا مانده خواهد شد. چه پرواضح است که اگر ویکتور هوگو را مثلاً رئیس پست‌خانهٔ پاریس یا یکی از اجزاء آن می‌کردند هم هنر طبیعی او غیر منبع می‌ماند و هم یک رئیس درجهٔ اول پست‌خانه از آب بیرون نمی‌آمد. چه وی برای آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن یا قونسول حـلب مـثلاً مـی‌کردند و قس‌علیهذا فعلل و تفعلل.

و از طرف دیگر اگر انسان منتظر پیدا شدن موقعی مـناسب‌تر و اوضـاعی مسـاعدتر و روزگاری مهربان‌تر بشود، چه بسا که تا آخر عمر درین هواجس نفسانی خواهد ماند. زیرا هر چه هست در خود انسان و در مسـاعی خـود انسـان است، «لیس للانسـان الا مـا سـعی و

انالانضیع اجر من احسن عملا.

من خیال می‌کنم که موقع زبان فارسی الآن خطرناک‌ترین مواقع تاریخی آن است. چه در وقت تسلط عرب و باز بعدها در موقع هجوم مغول ایرانیان در کمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت به‌امم غالبه می‌دانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن دو قوم مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ می‌کردند به آنها و نژاد آنها و زبان آنها به دیدهٔ حقارت می‌نگریستند و آنها را عرب... برهنهٔ بیابان گرد و شیر شترخوار و سوسمارخوار خطاب می‌کردند. مغول که جای خود دارد.

ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوییم بر ما برتری دارند اقلاً مساوی هستند و اقل‌اقل پست‌تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق‌امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم‌کم به زبان همه سرایت کرده است و به قول مشدیها این تو بمیری دیگر از آن تو بمیریها نیست، حالا اگر جمعی که قوهٔ‌جنگ با این تقلید اعمی (در خصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت‌شمار است دقیقه‌ای کوتاهی بکنند یا اهمال و مسامحه ومساهله درین جهاد اکبر به خرج دهند خیال می‌کنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزو امور تاریخیه خواهد شد، مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی کارد قطعاً برنداشته بود و سرزبان را بر لب باغچه در یک روز و ساعت معین نبریده بوده است، بلکه همینطورها متدرجاً بدون اینکه عموم مردم حس کنند کم‌کم به تحلیل می‌رفته و ابتدا کلمات مفرده، سپس تعبیرات آن، سپس نحو وصرف آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلک و متلاشی و مضمحل می‌شده است و کم‌کم دایرهٔ نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ می‌شده است تا کم‌کم بالاخره منحصر می‌شده است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کنایس آنها.

شخص شما با اینکه به‌کلی جوان هستید به واسطهٔ این هنر خارق‌العاده‌ای که از این کتاب «یکی بود و یکی نبود» ابراز کرده‌اید بر «واقفان رموز» مدلل ساخته‌اید که یکی از بهترین اسلحهٔ قتالهٔ این دشمنان وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن اسلحه امر به جهاد است «فقاتلوا الّتی تبغی حتی تفیٔ الی امرالله» به قول خاقانی

تویی خاقانیا سیمرغ اشعار   برین کرکس نگاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز   بروت روبهان دارند برکن
همه چون دیگ بی‌سر زاده اول   کنون سریافته یعنی نهنبن

همه بی‌مغز از بن یافته قدر که از سوراخ قیمت یافت سوزن
عمود رخش را سازند قبله نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
لقبشان در مصادر کرده مفعول دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن

هر چه آقای تقی‌زاده در خصوص این اولاد ناخلف ایران در برلن به بنده می‌فرمودند من درست باور یا حس نمی‌کردم تا بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دو سه نفر از این طبقه فرزندان عاق وطن‌ملاقاتی دست داد، دیدم کار خیلی از آن هولناک‌تر است که به تصور بیاید.

زبان فارسی به سرعت برق قاطع‌رو به انحلال است. هر کس در هر گوشهٔ دنیا به‌هر اندازه هنری درین خصوص دارد و دقیقه‌ای بل آنی غفلت بورزد یا مسامحه کند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی به خود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خدا و ملائکه و انبیاء و اولیا و جمیع مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در شریعت معنوی وطن خونش مباح و مالش حلال و خانه‌اش خراب کردنی و جسدش مثله ساختنی است.

و به عقیدهٔ من شخص شما که آقای میرزا سیّد محمّدعلی‌خان جمالزاده‌اید یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این دو طبقه خواهید بود که الم‌نجعل له عینین و لسانا و هدیناه‌النجدین.

امیدوارم که از طول مفرط این عریضه و از تندی بعضی عباراتش نرنجید. من نظری به شخص جمالزاده دوست عزیز خود نداشتم. روی سخن من با آن کسی است که یکی بود و یکی نبود را نوشته است، هر که می‌خواهد گوباش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش و باز مکرراً از طول مفرط این کاغذ خیلی معذرت می‌خواهم.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

مخلص حقیقی صمیمی، محمد قزوینی

نامهٔ جمالزاده به امیر مهدی بدیع
(نویسندهٔ یونانیان و بربرها)

ژنو ۱۹ ژوییه ۱۹۶۲ 78 Florissant (Genève)

قربانت گردم مرقومهٔ شریف را زیارت کردم توضیحات و اوراقی را هم که ارسال فرموده

بودید رسید و مایهٔ یک دنیا سپاسگزاری گردید ۲۵ صفحهٔ بزرگ از «L'autre face de d'histoire» را برایم فرستاده‌اید خواندم و لذت بردم. چه زحمتی کشیده‌اید و تفهمیدم چرا از طبع آن منصرف گردیده‌اید. بدیهی است که اگر به چاپ برسد یک دنیا دشمن و مخالف برای خود خواهید تراشید و مایهٔ دردسر فراوان خواهد گردید و ماهها و بلکه سالیان دراز باید جواب معترضان راتهیه فرمایید و کار عاقلانه‌ای نیست و با همهٔ کارهای مفید که در پیش دارید این مباحثات و مشاجرات طولانی قوزبالاقوز خواهد گردید ولی از طرف دیگر هم باید تصدیق نمود که این حقایق هم باید گفته شود چیزی که هست وقت باقی است و شاید چند سال دیگر بیشتر مقرون به‌صلاح باشد و معلوم است که ایرانیان به چه اندازه خوشحال خواهند شد که یک تن از هموطنانشان پس از دو هزار سال صدای حقیقت (یا قسمتی از حقیقت را) به گوش دنیا برساند خوب است از همین اکنون یادداشتهایی را که در این موضوع جمع‌آوری فرموده‌اید پاکنویس بکنید یعنی با ماشین بنویسید و البته در این صورت اگر رونوشتی هم برای ارادتمند بفرستید مایهٔ تشکر خواهد بود چون اگر شخص خودتان به‌کلی از چاپ و انتشار آنها منصرف باشید بنده (به شرط بقای عمر) راضی نخواهم شد که ثمر این‌همه مطالعه و تحقیق و زحمت بی‌حاصل بماند و لااقل اقدام به ترجمهٔ آنها (خواه خودم مترجم باشم یا کس دیگری را مأمور این کار نمایم) خواهم نمود و یا به صورت رساله و یا مقاله به چاپ خواهم رسانید (البته و صد البته به اسم شریف خودتان). چیزی که هست اینکه معروض داشته بودم که در صدد تحقیق دربارهٔ شکست هخامنشیان و ساسانیان هستم از نظر دیگری است من معتقد شده‌ام که فساد ناشی از استبداد سیاسی (حکومت)، و مذهبی نیاکان هخامنشی و ساسانی ما اسباب تنزّل و سقوط آنها گردید و همین فساد تا به امروز دامنه پیدا کرده است و دمار از روزگار ما برآورده است و روی‌هم‌رفته می‌خواهم به هموطنانمان بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از ضمیر و طبایع ما ریشه‌کن نشود (و یا اقلاً تخفیف فاسد نیابد) فساد خواهیم ماند و مردم فاسد نمی‌توانند مزهٔ سعادتمندی و عافیت حقیقی را بچشند. در این زمینه کارهایی کرده‌ام که ناتمام است و البته اگر مطالبی احیاناً درین موضوع به خاطر شریف برسد و برایم بفرستید خیلی ممنون خواهم شد. خود سرکار هم شاید بی‌فایده نباشد اگر فصلی بر فصول کتاب «در پس آینهٔ تاریخ» بیفزایید و پاره‌ای مزایای لشکرکشی یونانیان را به صفحهٔ ایران و شاهنشاهی ایرانیان (اگر واقعاً مزایایی داشته باشد) بیان بفرمایید ولو این مزایا و محسنات بلا ارادهٔ اسکندر و بالطبع بوجود آمده باشد، بالاستقلال از خواست و اراده و نیّت اسکندر. (در صفحهٔ ۱۳ حاشیه ** و صفحه ۱۷ حاشیهٔ * در متن ماشین‌نویسی نیامده است اگر برایتان ممکن باشد تکمیل بفرمایید خیلی ممنون می‌شوم).

یک جوان ایرانی به اسم جلال آل‌احمد مقاله‌ای در مجلهٔ تازه‌ای دارد به عنوان «غَرْبْ‌زدگی» بانظریّات عجیب و خواندنی می‌فرستم که ملاحظه فرمایید و برایم پس بفرستید. تشنّج فکری در میان جوانان ما زیاد شده است و علامت خوبی است ولی متأسفانه بیشتر همان تشنّج است تا حرکت به طرف مقصد و مقصودی. اخیراً به گوتینگن رفتم و در دانشگاه آنجا کنفرانسی دربارهٔ «رستاخیز ادبی ایران» دادم و با عده‌ای از جوانان محصّل ایرانی آشنا شدم یک نفر از آنها تز دکترای خود را به من یادگار داده است که علمی است و از عهدهٔ فهم آن برنمی‌آیم آنرا نیز می‌فرستم که اگر حوصله داشته باشید ببینید و پس بفرستید.

دیروز برایم کتابی رسیده است

به این اسم و رسم:

Rudo L ph Gelpke

Die iranische Prosaliteratur im 20 Jahrhundert

1er Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)

1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

98 Florissant (Genève)

تهران ۱۹ اوت ۱۹۴۶

قربانت گردم

مرقومهٔ شریف [illegible] توضیحات و [illegible] رسید و مایهٔ [illegible]

سپاسگزاری گردید [illegible] ۲۵ صفحه [illegible] his [illegible]

[illegible] خواندم [illegible] چه زحمتی کشیده اید [illegible] از طبع آن [illegible]

که اگر جواب [illegible] برای [illegible] خواهید [illegible] در زندان [illegible]

[illegible] جواب معترضین را [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

می‌خواهم صریحاً عرض کنم که استعداد سرگردانی [illegible] از صمیم طبایع ما ریشه‌کن شود (یا اقلاً کم‌تر بیفت

نیاید) تا [illegible] خواهیم ماند و مردم [illegible] نخواهند شد و سعادتمندی و عافیت حقیقی را نخواهند [illegible]. [illegible]

کاریکاتوری [illegible] تمام است. والبته اگر [illegible] به [illegible] نرسد [illegible] هیچ ممکن نخواهد شد

[illegible] شاید [illegible] شد اگر [illegible] ـ «در [illegible] آینهٔ تاریخ» [illegible]

[illegible] ایران [illegible] (اگر [illegible] بیان [illegible]

[illegible] بلا اراده [illegible] به [illegible] شد [illegible]

(در صفحهٔ ۱۴ حاشیه ** و صفحه ۱۷ حاشیه * [illegible] اگر [illegible]

[illegible]).

[illegible] جوان ایرانی [illegible] غرب [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] جوانان [illegible]

[illegible] اخیراً به [illegible]

[illegible] از جوانان [illegible] ایرانی [illegible]

[illegible]

که اگر [illegible]

[illegible]

Rudolph Gelpke
Die iranische Prosaliteratur im 20. Jahrhundert
1. Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)
1962. Otto Harrassowitz Wiesbaden

جواب امیر مهدی بدیع به جمالزاده

Ascona-Al Fenaro di Sotto.

Le 22 juillet 1962

دوست بزرگوارم از اینکه‌بار دیگر بنده را با گفتار و توجهات پدرانه خود دلشاد فرمودید تشکر بسیار دارم.

چرا از طبع آن اوراق و آنچه دربارهٔ تمدن ایران قدیم گردآورده‌ام صرف‌نظر می‌کنم حکایتی است که شرح آن در چند جمله نخواهد گنجید هم این بس که عرض کنم اگر هم فرضاً چاپ و نشر شوند آتانم به زمزم نخواهند شست و اینانم نیز نخواهند سوخت. مقصود کشف حقیقت است نه فروش متاع...

نوشته‌های آقای Gelpke را با شوق تمام ورق زدم کتاب عزیزی است سفارش می‌دهم برایم یک نسخه بفرستند.

رساله‌های نوجوانی را نیز به دقت دیدم چه خوب می‌بود که محصلین ایرانی که به فرنگ می‌آیند کم و بیش و به حد امکان خویش راه ایشان را پیش می‌گرفتند که راه راست است اما «کتاب ماه» و مغرب‌زدگی!

باید عرض کنم که در فریاد از غرب‌زدگی با آقای آل‌احمد هم‌صدا هستم اما... اما همان‌طور که خود ایشان بسیار خوب فهمیده و گفته‌اند باید فهمید و گفت که غرب‌زدگی ما از پار و پیرار نیست. سیروس جوان پسر داریوش دوم و برادر مقتول خشایارشا (که شاید بعد از سیروس بزرگ برجسته‌ترین عنصر خاندان هخامنش بوده است) در تقلید از یونانیان پیشوای غرب‌زدگان ایران است. اما باید دانست که همان‌طور که ایشان گفته‌اند اگر خاندان ارشک که خود را از دودمان داریوش می‌دانستند و ۴۸۶ سال در ایران فرمان‌روایی کردند روی سکه‌های خویش به زبان یونانی خود را یونانی دوست (ΦΙΛΕΛΛΗΝΟΣ: فیل هلِنُس) می‌گویند و به این نسبت مباهات دارند از روی اتفاق نیست و شمارهٔ اول «کتاب ماه» که مقالهٔ اول آن از Jinjer و مقالهٔ آخر آن از Mistral است خود دسته گلی از غرب‌زدگی است! و سبب آن روشن است: تمدن ایران هم ریشهٔ تمدن یونان قدیم است و تمدن مغرب حاصل تمدن یونان و ما که در تکوین این تمدن که وجهی از تمدن ایران است سهمی داریم از تشنجات دورهٔ زوال بی‌نصیب نمانده‌ایم و باید کتب استادان بزرگ علم و حکمت ایران را از بوعلی تا افضل‌الدین کاشانی دید و خواند، باید متن سماع طبیعی و رسالهٔ تتمّه و خصوصاً اساس‌الاقتباس خواجه نصیرالدین‌طوسی را با منابع یونانی مقابله کرد تا فهمید که استادان، خود در مکتب ارسطو

بزرگ شده‌اند و بعد از ۲۵۰۰ سال که ایرانی به‌جانب مغرب می‌نگرد وقت آن نیست که قطارش را به قافله چین و هند ببندیم.

غرب‌زدگی را شرق‌زدگی آنهم شرق‌زدگی عوام‌فریبانی چون Malraux (که در ۲۰ سالگی علم‌دار انقلاب جهانی بوده و در ۶۰ سالگی وزیر استبداد است) دارو و مرهم نیست و نیز با بُت‌شکستن خواه بُت نادرشاه افشار باشد خواه آقای فروزانفر رفع بلا نمی‌شود کرد چه سلطان محمود هم در سومنات بت زیاد شکست. وقت آن است که از برای آخرین‌بار مردگان (من‌جمله دارسی و امثالش) را در گور کنیم و بدانیم که هر چند ماه یک‌بار نعش این مردگان را به میدان کشیدن تلف وقت است و تفرقهٔ فکر.

وقت آن است که تمدن مغرب، یعنی تمدن، را ارث پدری اروپائیانی که در تشنج فترت و زوال افتاده و اصول اصلی تمدن را فراموش کرده یا اصلاً یاد نگرفته‌اند ندانیم.

وقت آن است که بدانیم و نشان بدهیم که ما هم در تکوین و رواج این تمدن سهم و بخش میراثی داشته و داریم و خود هنوز نمرده‌ایم. وقت آن است که به نفس خود اعتماد پیدا کرده و بدانیم که هستیم و چه هستیم و اگر هنوز کسی هستیم و چیزی به گمراهان چپ و راست خواه از شیراز باشند خواه از بغداد خواه از تهران خواه از پاریس بگوییم لَآ أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ...

و جملهٔ آخر را، که قدم اول مردی و مردانگی و شرط اول حفظ آزادی و حیثیت بشر است، نیز فراموش نکنیم. لَکُمْ دِینُکُم وَلِیَ دِین. با معذرت از طول کلام.

قربانت امیرمهدی بدیع

نامهٔ جمالزاده به امیر مهدی بدیع

ژنو دوشنبه ۲۵ ژانویه ۶۴ — 78 Florissant

Genève

قربانت گردم امروز صبح دیباچهٔ کتاب را که برایم ارسال فرموده‌اید دریافت داشتم و با ولع و لذّت بسیار خواندم و اکنون در انتظار خود کتاب روزشماری می‌کنم. گمان می‌کنم خوب بود این مقدّمه با تغییراتی به صورت Conclusion و Epilogue در کتاب می‌آمد چون می‌ترسم خوانندگان فرنگی با مطالعهٔ آن از روی تعصّب ذاتی که قرن‌هاست در ضمیر و خاطر آنها ریشه دوانیده است همین‌قدر بگویند نویسندهٔ این کتاب یک نفر ایرانی است و از همین مقدّمه و لحن آن معلوم است که از راه تعصّب مطالبی جمع کرده است که هم به نفع نظر و thèse اوست و زیاد در پی کشف حقیقت نبوده است و ممکن است با همین نوع تصورها و تخیّلات

و صغری و کبراها دیگر به مطالعهٔ خود کتاب نپردازند لهذا جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که شاید بهتر باشد در مقدّمه همین‌قدر تذکّر داده شود که انسان جایزالخطاست و طبعاً و فطرةً متعصّب و جانبدار است و صفت بی‌طرفی برای تاریخ‌نویس و اهمیّتی که به objectivité امروز داده می‌شود در سوابق ایّام چندان طرف توجّه نبوده است و از پدیده‌های پس از رونسانس است و لهذا ما در این کتاب سعی خواهیم داشت که از لابلای آنچه مورخین نوشته‌اند (و متأسّفانه حتّی یک نفر آنها ایرانی نیست مگر آنکه مثلاً تفاسیر اوستا را هم نوعی از تاریخ بدانیم) پاره‌ای حقایق را به‌دست بیاوریم تا بلکه در آینده برای مورخین زمینهٔ صاف‌تر و روشن‌تری تهیه شده باشد. حضرت آقای بدیع قربانت گردم ما نباید فراموش کنیم که مردم دنیا ـ حتّی اساتید عینک و ریش‌دار ـ به قول قرآن عموماً ظلوم و جهول هستند و بقول همشهری خودتان عین‌القضاة «زندانیان تعصّب» هستند و «محبوسون فی مضایق العقل» هستند و هنوز گوش‌ها برای شنیدن حقیقت تلخ حاضر نیست و لهذا باید تلخی را در دولمهٔ شیرین در حلقها فرو برد

شما که خدای حلم و حزم و خردمندی و دانش هستید صدبار بهتر از ارادتمند خود این مطالب را می‌دانید و لابد در طول زندگانی مکرّر در مکرّر دستگیرتان شده است که گاهی لحن کلام اهمیت بیشتری از خود کلام پیدا می‌کند و سلونی [کذا] قبل ان تفقدنی [کذا] به ما می‌فهماند که مردم روزگار عادت دارند که قبل از آنکه به حرف آدم بیچاره‌ای گوش بدهند سرش را ببرند و خونش را بریزند و من خودم در آلمان مکرّر شاهد و تماشاگر قضایایی بودم که مؤیّد این ادّعاست (یا این حقیقت جاودانی). خلاصه آنکه در عالم ارادتمندی صادقانه و خالصانه جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که ممکن است بعضی از فرنگیها لحن این مقدّمه را قدری تند بدانند و معتقدم که اگر ملایمتر باشد تأثیر بیشتری خواهد داشت و به قول فرنگی‌ها خواننده را engaged خواهد کرد که ذی‌المقدمه را هم با صبر و رغبت بیشتری بخواند تا به آخر برسد و خودش نتیجه بگیرد و به همان conclusion نهایی که مقصود و منظور جناب عالی است برسد. چیزی که هست حکمت آموختن به سقراط (یا به ارسطو) فضولی و بی‌ادبی است و جدّاً معذرت می‌طلبم ولی اگر آنچه را به خاطر می‌رسید به عرض نمی‌رسانیدم به دوستی و ارادتمندی و به احترام و سپاس از حقیقت خیانت رفته بود. خداوند به شما تندرستی و عمر دراز و شادمانی بدهد تا حقایق بسیاری را با این زبان ممتازی که دارید و هدیهٔ خدایی است روشن ساخته به مردم نادان... مورخین روم و یونان که اینهمه تناقض دارند بگذارید پدر یکدیگر را بسوزانند چرا باید یک نفر ایرانی آتش به کاخ عظمت آنها بزند موجبات خرابی را فراهم ساخته‌اید که عبارت است از آن همه شهادت‌های دروغ و مجعول و

ضد و نقیض، همانا نقل آن خانهٔ آنها را خراب خواهد کرد و خواننده اگر یک مثقال فهم داشته باشد خودش ملتفت خواهد شد. آنهایی هم که فهم و ادراک ندارند بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نفهمی قربانت جمالزاده.

دو سه کتاب نزد بنده دارید (مانند خاطرات امین‌الدوله) آیا باید پس بفرستم یا لازم ندارید؟

در یکی از نامه‌هایتان مرقوم داشته بودید مجلهٔ لاپلانت تقاضای همکاری کرده و مقاله‌ای خواسته است خدا بخواهد قبول بفرمایید سرگرمی خوبی برای جناب عالی و راه استفاده واستقاضه‌ای برای ارادتمندان علی‌الخصوص بنده خواهد بود.

Qesse ye mā be sar resid

By:

Seyed Moḥammad Ali Jamālzādeh

TEHRAN - 2000